

دنیای سخن

● افغانستان، در جنگال خون و خشخاش ● محمود دولت آبادی: وطن یعنی تمام جهان ● برنده نوبل ادبی ۹۶: شعر توضیح زیبای جزئیات همین زندگی است ● ایران، نیما و یونسکو ● گفت گو با شیرکوبی کس و اوژن یونسکو ● واسلاو هاول: اول در خانه خودمان را جارو کنیم

با آثاری از: عباس جوانمرد، فریدون مشیری، منوچهر ستوده، ادیب برومند، سیروس نیرو، منوچهر آتشی، ضیاء موحد، مرتضی کاخی، بهمن بازرگانی، عمران صلاحی، محمد بهارلو، سیدعلی صالحی، هاجر مختاریان، فروغ پوریآوری، نیلوفر صولتی، آنتوان چخوف، سامرست موام، هرماندو و تلز و...



دوره‌های جلدشده

گالینگور طلاکوب

دنیا کی سخن

در دفتر مجله برای فروش

موجود است

تلفن ۶۵۳۸۴۰

صاحب امتیاز و مدیر مسئول

شمس الدین صولتی دهکردی

سر دبیر: شاهرخ تویسرکانی

داستان: صدور تقی زاده

شعر: سیدعلی صالحی

صفحه آرای کامپیوتری: گیتی فریسی

طرح‌ها: جمال رحمتی

حروفچینی کامپیوتری: فرحناز سید تربتی

نشانی مجله: تهران - صندوق پستی

شماره ۳۴۵۹ - ۱۴۱۵۵

دفتر تحریریه: میرداماد - رازان

شمالی، پلاک ۱ - طبقه اول، شماره

۱۰۳ تلفن: ۲۲۷۷۹۲۱

دفتر نشر، بخش و اشتراک: بلوار

کشاوری - خیابان شهید علیرضا دالمی،

شماره ۶۷ - طبقه سوم، کد پستی

۱۴۱۵۶، تلفن: ۶۵۳۸۲۰

ترتیب انتشار: هفتگی

فلا ماهانه منتشر می‌شود

چاپ: چاپخانه اتاق چاپ

لیتوگرافی رنگی: جوهری

آثار و مقالات مندرج در دنیای

سخن، بیانگر آراء نویسندگان آن

است و لزوماً عقاید گردانندگان

نیست.

دنیای سخن در کوتاه کردن مطالب

آزاد است.

مطالب ارسالی باز پس داده نمی‌شود.

یادداشت سردبیر ۴ افغانستان - هم زبان و هم فرهنگ - در چنگال خون و خشخاش

پژواک ۷ پژواک: رقابت سه جبهه - بزرگداشت احمد آرام / بهترین های جشنواره کرمان / بزرگداشت فرزنانگان گرد / و اسلاوهاول / مایکل جسون و استالین

عباس جوانمرد ۱۱ در جگر خاری لیکن...

ع. شکرچیان ۱۲ طنز: حالا حکایت ماست

برنده نوبل ادبی ۱۹۹۶ ۱۴ شعر توضیح زیبای جزئیات همین زندگی است. خبرگزاری ها / هاجر مختاریان

محمود دولت آبادی ۱۵ دیدار: همایش جهانی نویسندگان «امواج سه دریا»

ایران، نیما و یونسکو ۲۰ نیما و داستان ابو جهل سیر و سیر و امرغان غمشاد و زیبایی نامتقارن مریم مشرف

حسین کاجی ۲۴ مقالات: آرزوهای شخصی، آرمان های جمعی

شیرکوبی کس ۲۸ گفت و گو: دیدار در دره پروانه ها - سیدعلی صالحی

واسلاوهاول ۳۲ اول در خانه خودمان را جارو کنیم - فروغ پوریوری

اوژن یونسکو ۳۶ تمدن ما تمدن پر مخاطره ای است

مرتضی کاخی ۳۹ هنرهای تجسمی: هنر محصول تصادف نیست

شعر: منوچهر آتشی - احمد محیط - اورنگ خضری - عمران صلاحی و... ۴۰

محمد بهارلو ۴۴ نقد کتاب: حکایت ادبیات و سرگذشت رضاخان

بهمن بازرگانی ۴۹ نسل اول سوسیالیست های ایران

منوچهر ستوده ۵۱ جاده ابریشم

منصور یوسف زاده دوانی ۵۴ داستان از خودمان: بهت ابارکش: نورالدین سالمی / خاتم جان: محمد منصور هاشمی

آنتوان جخوف ۵۸ داستان از دیگران: طغیان / نیلوفر صولتی

هرناندو وتلز ۶۰ فقط کف صابون، همین و بس / فرشته فتاحی

سامرست موام ۶۱ دوست آن باشد که... / ابرکیده هدف جو

شمس الدین صولتی دهکردی ۶۴ دیدار با شاعران

کتاب نما ۶۸ کتاب نما

افغانستان، هم فرهنگ و هم زبان، در چنگال خون و خشکاش

یادداشت سردبیر

بوده است، اجرای حکم اعدام به صبح روز شنبه موکول می‌شود، اما سحرگاه روز جمعه ژنرال‌های افغانی به حمایت از نور محمد تره کی دست به کودتای سرخ می‌زنند، کاخ ریاست جمهوری بمباران می‌شود و روزنامه‌ها می‌نویسند؛ خاندان سردار داوود قتل عام شدند.

در این هنگام، برهان‌الدین ربانی استاد دانشگاه کابل بود، و احمد شاه مسعود به عنوان دانشجویی هوشمند در کنار گلبدین حکمتیار از شاگردان او محسوب می‌شدند. و همچنین عبدالرشید دوستم و نجیب‌الله. هنوز دوره افسری خود را می‌گذرانند.

صبح شنبه که قرار بر به دارآویختن تره کی بود، از در و پنجره و بام‌های اماکن دولتی کابل، پرچم‌های سرخ برافراشته شد، نورمحمد تره کی خود را حاکم بلانمازع افغانستان معرفی کرد، اما طولی نکشید که مزمنه‌های مخالفت از مساجد و تکیا به گوش رسید، جامعه سنتی و شدیداً مذهبی افغانستان، تحمل دیدگاه‌های رهبران چپ را نداشتند. نور محمد تره کی با تکیه به بی‌رحمی حفیظ‌الله امین در سرکوب معترضین به تحکیم نظام خود پرداخت، حفیظ‌الله امین، سازمان امنیت افغانستان (خاد) را به وجود آورد، اما در همان زمان نمی‌توانست روحیه آزادی خواهانه و میانه رو یک روزنامه‌نگار مسن (تره کی) را تحمل کند. در این ایام ثقه‌الله مجددی از یک سوءگلبدین حکمتیار از سویی دیگر، و ربانی و احمد شاه مسعود نیز با استفاده از نیروهای قومی خود به کوهستان‌ها گریختند و نبرد خود را علیه حکومت مرکزی آغاز کردند. حفیظ‌الله امین که پایه‌های نظام مورد نظر خود را متزلزل دیده بود، بادرخواست از شوروی و ورود ارتش سرخ به کابل، نور محمد تره کی را روانه سرنوشت داوود شاه کرد و خود برمسند قدرت نشست، در همین دوره سرتیب نجیب‌الله را مسؤول سرپرستی خاد کرده و نجیب نیز با شدت تمام به سرکوب مخالفین به پاخاست. به روایتی در این دوره، نزدیک به چهارمیلیون افغانی آواره می‌شوند. در یک حمله سربازان، عده‌ای از مجاهدین آن زمان در جنوب افغانستان به دست نجیب‌الله و خاد می‌افتند، در این نبرد ملا محمد عمر - رهبر فعلی طالبان - یک چشم و یک پای خود را از دست می‌دهد، اما از محاصره نیروهای دولتی امین‌الله حفیظ می‌گریزد و به کوئته پاکستان رود، در سرحدات شمالی پاکستان صدها کودک و نوجوان افغانی که والدین

ملت ستمدیده و مسلمان برنداشتند و نمی‌دارد. در دوره ظاهر شاه، فقر ملی و تهی شدن خزانه شاهی به آنجا رسید، که دولت، دیگر قادر به پرداخت هزینه برای ارتش نیم بند خود نبود، سربازها غذا و امکانات می‌خواستند، و سلطنت درمانده ظاهر شاه که چشم به راه صدقه غرب بود، نمی‌توانست پاسخگوی نیازهای ابتدایی جامعه افغانستان باشد، در همین دوره، سران سیاسی منطقه آسیای میانه، به دستور قدرت مادر در مسکو، مرزهای شمالی را به روی جوانان خواستار رفاه و تحصیل و ترقی بازگشودند. ناامیدی ظاهر شاه نسبت به همیاری‌های غرب موجب شد تا دولت او از فرار مغزهای جوان به سوی شوروی - به امید بازگشت نسلی تحصیل کرده - استقبال کند، اما روس‌ها با زیرکی تمام این جوانان را به سوی تحصیل در رشته‌هایی ترغیب می‌کردند، که در پایان دوره درس و رسیدن به رتبه‌ای تخصصی، هیچ نوع شغل و کاری در سرزمین مادری خود نمی‌یافتند (رشته‌های سنگین صنعتی)، پس مجبور می‌شدند مجدداً به مسکو و یا مراکز ایالات آسیای میانه بازگردند، و این بازگشت در حقیقت به مثابه از دست دادن روح وابستگی به تمام سنت‌های ملی خود بود، تا آن جا که در یک مسابقه فوتبال میان تیم رقیب و تیم افغانستان، افغانه ساکن شوروی به تشویق تیم رقیب می‌پرداختند. در اواخر دوره زمامداری نیکسون در آمریکا، ناگهان غرب متوجه رودستی شد که شرقی‌ها به آن‌ها زده بودند، سردار داوود نیز به اشاره آمران امریکایی دست به کودتایی علیه پدر همسر خود می‌زند، ظاهرشاه تبعید می‌شود، و داوود شاه از حمایت‌های مجدد پاکستان و ایران برخوردار می‌شود، داوود شاه به گمان خود با بستن مرزهای شمالی، افغانستان را از نفوذ کمونیست‌ها نجات داده، اما بی‌خبر از آن بود که عوامل شوروی تا مغز ارتش و جامعه روشنفکری افغانستان نفوذ کرده‌اند. سخت‌گیری‌های داوود و سرکوب تظاهرات روشنفکران کابل و دستگیری و زندان کردن نور محمد تره کی (روزنامه‌نگار متمایل به چپ)، جامعه افغانستان را با تشنج رو به رو کرد، از سوی دیگر نبردها و تنش‌های داخلی پاکستان و همچنین آغاز قیام خونین مردم در شهرهای قم و تبریز و تهران موجب شد تا افغانستان در مسیر دو توفان محاصره شود. نور محمد تره کی محاکمه و قرار بر این می‌شود که در ملا عام - به جرم سرکشی علیه امنیت ملی افغانستان - اعدام شود، و چون شب آدینه

در یک نگاه به تاریخ افغانستان کشور برادر و هم فرهنگ و هم زبان - از دورترین ایام تا به امروز - متوجه می‌شویم که اقوام ساکن این سرزمین، بارها مورد هجوم دیگر قبایل قرار گرفته‌اند، بسا سال‌های سال، ادوار اسارت را تحمل کرده، اما سرانجام با نضج گرفتن نطفه مقاومت، مجدداً آزادی ملی خود را به دست آورده‌اند. از سال‌ها پیش که به عنوان اقوامی در خطه امپراتوری ایران بزرگ زندگی می‌کرده‌اند تا دوران جدایی و استقلال ارضی، از عصر سرکوب تاتار و مغول و گورکانیان هند، تا واپس راندن آنها از مرکز ایران به سوی خاوران قدیم توسط نادرشاه افشار، و سپس نبرد سهمگین آنها در سراسر ایالت سالنگ، پنج شیر و رشته کوه سلیمان کش - در همین قرن اخیر - علیه انگلیسی‌ها، تاپورش اردوی سرخ شوروی سابق در اوایل دهه شصت خورشیدی، و باز تکرار خون و ستیز و مقاومت.

افغانه - بنابه شواهد تاریخی - همسر نوشت با فلسطینی‌ها و اکراد - یکی از تنها ملل خاورمیانه است که همواره تاریخ ملی خود را در رنج و ستم و هراس و کشتار و وحشت ورق زده است، و هنوز هم در بدو ورود به سومین هزاره مسیحیت که به اصطلاح هزاره بلوغ انسان نام خواهد گرفت، درگیر وحشت بزرگ تاریخی خود است. محققین و تاریخ‌شناسان براین عقیده‌اند که عقب نگه داشته شدن ملت این خطه نیز به همین مصائب باز می‌گردد، و همچنین پاره‌پاره‌گی اقوام، قدرت سنتی - سیاسی ملوک الطوائفی، موقعیت جغرافیایی، واپس ماندن از قافله تمدن و صنعت و فرهنگ و دمکراسی، نبود قدرت مرکزی و یک دولت مقتدر، نبردهای داخلی و مذهبی، ستیز کهنسال میان تاجیکان و ایرانی نژادها و پشتوها و ازبک‌های ساکن این سرزمین، و دخالت‌های مکرر دول پسر قدرت دور و نزدیک، و... موجبات سرنوشتی را رقم زده است که هم اکنون شاهد آنیم تا به امروز...

حکومت‌های پیاپی و دولت‌های مستعجل، هرکدام تا آمده است، نظری به مبانی مدنی و قانونی جهت یکپارچه کردن سرزمین مادری داشته، و سپس به تحکیم اراده ملی بپردازد، توسط گروه و قایم‌ی دیگر فروافکنده شده است، که در این میان با وجود حاصلخیزی و برکت باران فراوان و موقعیت جغرافیایی مناسب جهت کشت و زرع، و منابع عظیم گاز و دیگر معادن ارزشمند، باز این «فقر دوزخی» بوده و هست که دست از دامن این

خود را از دست داده بودند، مورد توجه سازمان‌های خیریه غربی، از جمله امریکایی قرار می‌گیرند، امریکایی‌ها با همکاری عوامل پاکستانی خود، مدارسی بنا می‌نهند و این کودکان را تحت تکفل خود می‌گیرند، اما آموزگاران‌شان را از میان وهابیون پاکستان انتخاب می‌کنند.

نفرتی که حفیظ... امین در میان جامعه افغانستان برانگیخته بود، موجب فرار و پیوستن مردم به جبهه مجاهدین در سرحدات و مناطق غیر قابل دسترس می‌شود، به ویژه جبهه شمال و جنبش اسلامی برهان الدین ربانی و احمد شاه مسعود. روس‌ها نیز دریافتند که روش ددمنشانه حفیظ... امین راه به جایی نخواهد برد، به ویژه این که همسایه غربی افغانستان، یعنی ایران با انقلاب بزرگ و دینی خود، بهترین پناهگاه برادران افغانی شده بود، و اساساً نظام اسلامی نیز نمی‌توانست کمونیست‌های افغانستان را تحمل کند. پس با اشاره روس‌ها بیرک کارمل از مسکو به کابل احضار شد، و با حمایت نجیب... و عبدالرشید دوستم، حفیظ... سرنگون و بیرک کارمل که (میانه روتر بود جانشین او گردید، اما تمام شواهد نشان می‌داد که قدرت بیرک کارمل تنها در محدوده کابل عمل می‌کند، شمال و جنوب افغانستان به صورتی غیر رسمی تحت کنترل هواداران مجاهدین بود. احمد شاه مسعود که یکی از بافرهنگترین جنگ سالاران شمال بود، به گفته لطیف پدram - شاعر و شاهد - چنان نظم و انضباطی در منطقه تحت کنترل خود اعمال کرده بود که گویی افغانستان هرگز چنین آزادی به خود ندیده است. در بحبوحه جنگ، در منطقه دره پنج شیر، حتی مطبوعات فرهنگی و ادبی نیز چاپ می‌شده است. هوشمندی پروفیسور برهان‌الدین ربانی و رهبری مسعود موجب شده بود تا مردم نظامی محدود، اما آزاد را در منطقه‌ای به وسعت ۱۵۰ کیلومتر مربع تجربه کنند. احمد شاه مسعود همزمان با نبرد و تقویت مجاهدین خود، از ملیون شمال نیز استفاده می‌کرد، و همواره با همکلاس قدیمی خود گلبندین حکمتیار در جبهه‌ای دیگر - مرتبط بود و به نوعی به دیگر گروه‌های مسلمان مبارز یاری می‌رساند.

در تمام این دوران، مدارس طالبان در مرز پاکستان در حال گسترش بود، کودکان یتیم بزرگتر شده بودند، و ملامحمد عمر همراه دیگران جناح نظامی خود را از میان این محصلین انتخاب کرده بود و تحت سرپرستی جناح‌های خاصی از ارتش پاکستان، دوره‌های مختلف نظامی و چریکی می‌دیدند. با قتل ضیاء الحق و به قدرت رسیدن بی‌نظیر بوتو و خاندان او و همچنین سقوط دولت بیرک کارمل، دکتر نجیب... به عنوان چهره زیده چپ در کابل به قدرت رسید و میان دو جبهه چپ «خلق» و «پرچم» که بر سر قدرت و مبانی دیدگاهی

خود در حال نزاعی درون گروهی بودند، صلحی موقتی بنا نهاد و کابینه خود را میان این دو جبهه تقسیم کرد، نجیب... کوشش کرد تا از راه مذاکره (نقطه ضعف دولت خود) با جبهه شمال و جنوب، به سر منزل مقصود نزدیک شود، اما دیر شده بود، گوریاجف با نقاره بلند آوازه آزادی و پروستریکا و جانشینی سوسیالیزم انسانی به جای سوسیالیزم سربازخانه‌ای، همه کاسه و کوزه‌ها را در هم شکست، عقب‌نشینی سربازان روس از کابل، سرآغاز شادمانی مجاهدین و اندوه دو جناح پرچم و خلقی مستقر در کابل بود. نجیب، بازی را باخته بود، کوشش می‌کرد تا با نزدیک شدن به جهان غرب و رعایت احترام قوانین بین‌المللی و گفت و گو با نمایندگان سازمان ملل متحد در کابل، فرمول اعمال شده در اروپای شرقی را در افغانستان پیاده کند، اما تنها، بخت برگشته را بازگون‌تر می‌کرد. نیروهای مجاهدین ۴ افغانستان را در اختیار گرفته بودند. در این دوره بود که ژنرال عبدالرشید دوستم در عین همدلی با دولت کابل، روابط خود را با سران قوم خویش - ازبکها - در شمال و منطقه سالنگ مستحکم‌تر می‌کرد، تا روز میاد...

نیروهای مسعود و حکمتیار و دیگر گروه‌های سنی و شیعه، کار دولت نجیب را تمام شده می‌دیدند، و این سرآغاز وسوسه کسب قدرت مطلقه در میان گروه‌ها بود، زمزمه نبرد داخلی، کشتارها و برادر کشی‌ها، شروع بحث تقسیم قدرت و... طلوع ایامی سیاه بود که فلاکت را نصیب مردم افغانستان کرد.

از سویی دیگر ارتش طالبان به ارتشی ورزیده و کار کشته و تا بُن دندان مسلح تبدیل شده بود، هدایت و طراحی از سوی امریکا و انگلیس، ریاال‌های طلایی و وهابیون عربستان، و بازوی عملی - نظامی پاکستان، طالبان را آماده هجرت کرد، گروه گروه از مرز پاکستان پا به زار رود خود نهادند. و این ایامی بود که مجاهدین شمال و جنوب، کابل را از هر سو محاصره کرده بودند، تا روز موعود فرار رسید. ژنرال عبدالرشید دوستم به جای نجیب... با مجاهدین وارد گفت و گو شد، شرط و شروط عملی شد، بخشی از ارتش کوچک دولت نجیب در سایه دوستم، به سوی شمال عقب‌نشینی کرد، مابقی با مجاهدین بیعت کردند، نجیب... به مقر سازمان ملل پناهنده شد، و نیروهای مجاهدین به ویژه جنگجویان مسعود بدون خونریزی وارد کابل شدند. در همین دوره، ملامحمد عمر نیز تمام نیروهای جوان و ورزیده خود را وارد خاک افغانستان کرده بود و در منطقه‌ای وسیع از کوئته تا چمن و از آن‌جا تا قندهار، خود را مهیای آینده می‌کرد. در کابل و در پی مشاجراتی قومی، سرانجام ثنقا... مجددی به عنوان رئیس جمهور نظام جمهوری اسلامی

برگزیده شد، اما این برادری چندان نباید، حکمتیار طلب قدرت کرد، اما مسعود پر قدرت‌تر بود، برهان‌الدین ربانی بر مسند قدرت تکیه زد، و مسعود در مقام وزیر جنگ و سالار نظامیان برگزیده شد. حکمتیار نتوانست همکلاسی قدیمی خود را در رتبه‌ای برتر ببیند، نزاع خونین آغاز شد، و باز این مردم بودند که قربانی می‌دادند. نبرد قدرت به تضعیف نیروهای مجاهدین انجامید، در حالی که طالبان در جنوب افغانستان، آرام و زیرکانه و از راه مذاکره، تهدید و تطمیع سران قوم‌ها و کدخدایان شهرهای مشرف به استان‌های تحت کنترل خود، به پیشروی ادامه می‌دادند. در این زمان ملامحمد عمر و هیأت شش نفره رهبری طالبان تقریباً قندهار و جنوب غربی افغانستان را کاملاً زیر تسلط خود گرفته بود، و همزمان به وسیله ملا امیر خان متقی توانسته بودند اعضای سفارت افغانستان در پاکستان را که برگزیده دولت برهان الدین ربانی بودند، به سوی خود جذب کرده و از آنان به عنوان «جاسوس» استفاده کند و از سوی دیگر مولوی محمد قوس و ملاخاکسار در کابل، در جریان کامل حوادث و قهر و غیظ‌های سران حاکم آگاه می‌شدند که البته پشت طراحی کلیه این فعالیت‌ها، چهره‌های ناپیدای دیگری بوده است که این روزها آنها را پاکستانی، وهابی، عرب، انگلیسی و امریکایی می‌دانند. کارشناسان حتی نبرد میان حکمتیار و دولت ربانی را دسیسه و توطئه‌ای از سوی پاکستانی‌ها - به وسیله - استاتیک زای (شیر محمد) سخنگوی سرکنار شده طالبان دانسته‌اند. به هر تقدیر طالبان با استفاده از حمایت‌های همه جات به بیگانگان در فاصله سال‌های ۹۳ تا ۹۵ میلادی توانستند بیش از نیمی از خاک افغانستان را تصرف کنند، تسلیم بدون قید و شرط حکمتیار در برابر طالبان و سفر او به پاکستان، خود مؤید رابطه پنهانی طالبان با این بخش از مجاهدین طالب قدرت بود، اما دیری نباید که این معامله به سرانجام نرسید، احمد شاه مسعود و برهان‌الدین ربانی باردیگر توانستند حکمتیار و نیروهای مقتدر و نظامی او را به سوی خود جلب کنند. حکمتیار که از طالبان و عوامل پاکستانی - آمریکایی‌ها نا امید شده بود، مجدداً با تمام ساز و برگ و نیروهای به جامانده خود در افغانستان، راهی کابل می‌شود و در مقام نخست وزیر دولت ربانی، با رفیق و رقیب قدیمی خود احمد شاه مسعود دست همکاری می‌دهد. بعد از چنین رخدادی است که طالبان با پیچیده‌ترین روش‌های مافیایی، سران بسیاری از طوایف را دزدیده و به قتل می‌رسانند، و وسعت این وحشت تا بدان‌جا گسترش می‌یابد، که در فرصتی چند ماهه بر وسیع‌ترین مزارع خشخاش و مهم‌ترین منابع مواد مخدر جنگ انداخته و شاهراه کاروان‌های مواد

افسوینی را به تصرف خود در می آورند. فروش فوق العاده مواد مخدر، قدرت مافیایی طالبان را صد چندان می کند. بر اساس مقاله ای که در روزنامه انگلیسی زبان ایندی پندنت، از قول کارشناسان مبارزه با مواد مخدر آمده است: افغانستان طی سال ۱۹۹۵ میلادی، هروئینی به مبلغ ۷۵ میلیارد دلار (پنج برابر ارزش صادراتی نفت ما در سال) به دیگر ممالک صادر کرده است که ۳/۴ این مبلغ نصیب طالبان شده است، ثروتی عظیم که مجدداً جهت تهیه سلاح به سوی غرب سرازیر شده و می شود. تقسیم قدرت و ثروت میان سران فاتح و طراحان کودتای بلند مدت طالبان، و در مقابل، فقر و نیستی و سرکوب جبران ناپذیر ملت افغانستان. که در نهایت امریکا قصد بر آن دارد تا از افغانستان دست نشاند، راهی برای نفوذ وسیع به کشورهای آسیای میانه بیاید، و همزمان نیز قدرت خود را تا مرزهای چین هند و ایران بزرگ گسترش دهد.

تمام قرائن و شواهد نشان می دهند که افغانستان به مرزهای بزرگ از مین و خشخاش بدل شده است، و در جاده ناهموار سرنوشت آن، پشت سر بلدوزهای آدمخوار طالبان، صفی از کادیلک های آذین بسته و صفر کیلومتر آمریکایی - احتمالاً با سرنشینی آشنا - دیده می شود. قریب به بیست سال ویرانی و فاجعه انسانی، این سرزمین یتیم از این دست به آن دست شده و هر وهله در گرو گروهی نابلد به قبرستانی تحمل ناپذیر تبدیل شده است. از نور محمد تره کی تا ملا محمد عمر و هیأت شش نفره او، از بیرق سرخ تا پرچمی که اکنون تارش را وهابیون زده اند، پودش را غرب ریسیده است و دوک چرخان آن به دست پاکستان، به راست می دود. افغانستان قربانی عزای شرق و ذبح شده عروسی غرب!

کودتای انقلابی نور محمد تره کی سر آغاز ویرانی بود، اما انقلاب کودتا زاده طالبان هم پایان این مصیبت نیست، بی شک اگر معاملات پنهان سیاسی سران دول زورگو به سرانجام نرسد، این برادر کشی ها، فجایع و زیر پا له کردن تمام مبانی انسانی و حقوق بشر در جامعه افغانه ادامه خواهد یافت. به هر حال اوضاع چنان آشفته است که هر تحلیل گرو کارشناس حرفه ای از پیش بینی آینده این سرزمین عاجز خواهد بود، اما مجموعه این حوادث، لااقل چند پرسش مشخص و فعلاً بی پاسخ را مطرح می کند:

۱- افغانستان به پاره جنوبی و شمالی تقسیم خواهد شد؟
۲- آیا نیروهای متحد دوستم، ربانی ائتلاف شمال، نیروهای ملی و جهادی مسعود، دوستم، ربانی و عبدالکریم خلیلی قادر خواهند بود، مجدداً وارد کابل شوند؟
۳- آیا طالبان استقلال کامل ارضی افغانستان را به

بهای سنگین و غیر مردمی تضمین خواهند کرد، یا آنها نیز نوبتی سه پنج روزه را تجربه می کنند؟
۴- آیا طالبان، ملیشای وحشی و جاده صاف کن نظام و رژیم کاملاً غربی تحت لوای نوعی اسلام آمریکایی هستند و آیا ظاهر شاه به صحنه سیاسی افغانستان به عنوان یک سمبل مرده باز خواهد گشت؟
۵- در این میان آیا عبدالرشید دوستم و احمد شاه مسعود و دیگران همچون نجیب ... قربانی خواهند شد؟

۶- غرب آیا کدام منجی دروغین را در پس پرده پنهان دارد؟

به هر انجام اگر هر کدام از این پرسش ها بخوانند به یک پاسخ روشن برسند، شکی نیست که امریکا ابتدا باید با روسیه در مقام تمه یک ابر قدرت کلاسیک و تحقیر شده وارد معامله شود؛ اما در این میان چین و ایران به عنوان دو قدرت مطرح در چپ و راست افغانستان چه برخوردی را پیش رو خواهند داشت؟ هند شدیداً با ادامه سیاست های گروه طالبان مخالف است، چرا که از گرایش اهل کشمیر به سوی نوعی اسلام وهابی - آمریکایی هراسان است، پاکستان نیز از الگو برداری مسلمانان تند رو خود از روش طالبان - دراز مدت - بیمناک می نماید، روسیه و سران کشورهای مشترک المنافع به ویژه کشورهای مسلمان نشین نیز مرزهای خود را بتون آرمه می کنند، و اگر طالبان به راه خود با همین انرژی عصر حجر ادامه دهند، به کوسه ای بدل خواهند شد که دریای آلوده آمریکا و غرب را هم تهدید خواهند کرد، این ازدهایی ست که در آستین خود پرورده اند، و زودا که مجبور خواهند شد سر آن را زیر چرخ اولین کادیلک خود له کنند، اما جای پایشان، خارهای خشن و تروریست های نازاده ای خواهد روید. طالبان نیز خود گوشت قربانی و دم توپ سیاست های دراز مدت و حافظ منافع دیگرانند. به همین جمله ساده شیر محمد استاتیک زای سخنگوی طالبان دقت کنید - که البته به علت عجله در افشاگری - برکنار شد:

«محمد ظاهر شاه، سلطان سابق افغانستان می توانند به میهن خود بازگردند، قدمشان به روی چشم، ما مقدم او را گرمی می داریم! مطمئناً این چشم، چشم طالبان نیست، چشمی به وسعت افغانستان است، و گرمی داشت مقدم او... تا کجاست؟ تخت و تاج هزاره دایناسورها؟ حضور اسکلت کهنسال محمد ظاهر شاه در صحنه سیاسی افغانستان، آرامش کاذبی را در پی خواهد داشت، ممکن است خاندان شاهی به توفان دستور بدهند، اما گریه ها ادامه خواهد داشت، هفت فرقه مذهبی، چهار فرقه کمونیستی و ده ها فرقه ملی و قومی و ناسازگار و پرکینه، پدر کشتگانی که از تیغ طالبان نمی ترسند، از تخت پوشیده شاهی در افغانستان نیز هراسی نخواهند داشت. فلسطین از

غرب خاورمیانه به شرق آن منتقل خواهد شد. غرش طبل تندروهای وهابی فعلاً همسرای دیگر گروه ها را تحت الشعاع قرار داده است، و امریکا نیز فعلاً با غرش چنین طبلی به پایکوبی برخاسته است، کلبیتون و سیاست های یاران غربی اش، یکبار دیگر به تنش های خاورمیانه دامن زدند، تا بلکه موفق شوند. کلبیتون با باب دول در مبارزه انتخاباتی ست، اما به اشاره او کردهای شمال عراق قتل عام می شوند، و بعد بلف حمله نظامی به عراق، باب دل دو درصد عقب رانده می شود. حزب محافظه کار انگلیس کلبیتون را همراهی می کند، مرتضی بوتوک در طرح فتح طالبان، مضر تشخیص داده می شود، هفت روز پیش از پیروزی طالبان، ترور می شود. همزمان با سقوط کابل، کشتار ملت فلسطین پیش می آید، اما با این حال جراحی قلب یسئسین در آیسندة نسدردیک در رأس اخبار جهانی ست. نه قلب که هر عضوی از بدن، نیمی از آن در یک دوره چپ بزند و در دیگر زمان به راست بزند، سرانجامی بهتر از این ندارد. پیروزی طالبان مولود سکوت شرق و هلهله غرب است.

طالبانی که نه تنها حقوق بشر، که هویت انسان در افغانستان را به سوی نابودی می کشانند. از زنی به نام «بی نظیر»^۵ دستور می گیرند، اما به صورتی بی نظیر زنان افغان را در بستر و مطبخ دفن می کنند تا به جهانیان بفهمانند که اسلام یعنی قهقرا، اسلام یعنی زننده به گورکردن دختران، اسلام یعنی تروریسم، اسلام یعنی هفده رکعت نماز به زور سر نیزه، و نظافت یعنی کفر، بهداشت یعنی خروج از دین، و این همان اسلام خشکه مقدس هایی است که قرآن را بر نیزه می کنند. و برای مقابله با دین ساخته و پرداخته شده اند.

ششم مهرماه، بیرق مذهبی به نام اسلام بر فراز کابل برافراشته و در فلسطین بیرق اسلامی آزادی خواه به خون آغشته شد. تولد و تکرار خاندان ابوسفیان در واپسین سال های قرن بیستم در کابل، اما هنوز این قصه به پایان نرسیده است. جنگ سالار شمال - دوستم - و شیر دره پنج شیر - مسعود - هنوز زنده اند، و ملت ما نیز تحمل همسایه ای که تاجر افیون و عملة دیگران باشد، نخواهد داشت، و در این میان به جز سران کارخانه های اسلحه سازی و مافیایی هروئین، هیچ انسان، گروه یا جامعه متعبدی، حکومت رانندگان بلدوزهای مرگ را در کابل به رسمیت نخواهد شناخت، هر چند که کادیلک های آمریکایی - با سرنشینان شبه دمکرات - در پی این قافله باشند، اما در افغانستان تنها مین و خشخاش می روید و این دکترین تجارت سیاسی از نوع نظم نوین جهانی است.

۵ - خانم بی نظیر بوتو نخست وزیر پاکستان در مصاحبه با شبکه تلویزیونی B.B.C به همراهی و همکاری، امریکا، انگلیس و عربستان با طالبان اعتراف کرده است.



مترجمان، فرهنگ و زبان ما را زخم‌دار کرده‌اند، اما مترجمانی نظیر استاد آرام در لایه‌لای ترجمه‌ها به تزکیه و پاسداری از زبان و فرهنگ فارسی همت گماشتند.

در این مراسم دکتر سید جعفر شهیدی استاد ممتاز دانشگاه و رییس مؤسسه لغت‌نامه دهخدا نیز طلی سخنانی با قدردانی از برگزاری مجلس بزرگداشت استاد آرام، استقامت و تحمل در برابر درشتی و ساده‌زیستی را از جمله خصایص در کنار مقام علمی، از وی انسانی برجسته و شخصیتی کم‌نظیر پدید آورده است.

دکتر شهیدی گفت: استاد آرام در مدت ۷۵ سال علاوه بر ترجمه، تألیف و تصحیح آثار، شاگردانی را پرورش دادند که هر یک مقام علمی والایی در کشور ما دارند.

در این مراسم دکتر حداد عادل رئیس فرهنگستان زبان و ادب فارسی نیز در سخنانی در تجلیل از استاد آرام گفت: وی از جمله افرادی است که با بهره‌گیری از سرمایه‌های گذشته با جامعیت کم‌نظیر از درک علوم جدید، غافل نشده است.

وی افزود: جامعه ما برای برقراری ارتباط سازنده با گذشته به شخصیت‌های علمی نظیر استاد آرام نیازمند است.

در این مراسم همچنین دکتر علی موسوی بهبهانی استاد دانشگاه، استاد احمد آرام را جامع‌العلوم توصیف کرد.

گفتنی است که استاد احمد آرام در سال ۱۲۸۳ شمسی در تهران دیده به جهان گشود، و به فراگیری علوم مختلف نظیر حقوق، طب، فیزیک و ریاضیات پرداخت و برای تقویت زبان فارسی از طریق ترجمه و وضع لغات تازه بسیار تلاش کرد.

استاد آرام بیش از ۲۰۰ اثر علمی، فلسفی، دینی و تربیتی را از زبان‌های انگلیسی، عربی و فرانسه به فارسی ترجمه کرده و در زمره پرکارترین مترجمان این مرز و بوم است.

همچنین در پایان این مراسم، لوح تقدیر و نخستین نشان انجمن آثار و مفاخر فرهنگی و نشان‌هایی از سوی اتحادیه‌ی ناشران و سازمان

کتاب را زیاتبخش بودن آن دانستند و فرمودند: جلوگیری از نفوذ فساد در جسم و فکر و جان یکایک شهروندان جامعه، یک وظیفه مهم دولت است و براساس این مسؤولیت، دولت نمی‌تواند اجازه دهد استعداد و موجودی یک انسان که متعلق به مجموعه یک کشور و یک ملت است تضییع و فاسد شود. بنابر این در زمینه نشر کتاب، تمامی حق به نویسنده منحصر نمی‌شود، بلکه حق بالاتری نیز وجود دارد که متعلق به اتوبه خوانندگان کتاب است و با تکیه بر همین مبنای روشن، مسأله بررسی کتاب به عنوان یک کار مهم، ضرورت پیدا کرده است.

رئیس معظم انقلاب دست اندرکاران بررسی کتاب را به اجتناب از تنگ‌نظری سفارش کردند و فرمودند: بررسی کتاب، کاردرستی است و گفت و گو و تفاهم مسؤولان این کار با ناشران، مترجمان و مؤلفان کتاب نیز اقدامی پسندیده است که باید استمرار پیدا کند. کسانی که مسؤولیت این کار را بر عهده دارند باید افرادی با صلاحیت و دارای فهم و ذهنیت قوی باشند و برای انجام این وظیفه مهم، قصد قربت کنند و تنگ‌نظری، کج فهمی، بد سلیقگی و تحمیل سلیقه خود بر دیگران نیز نباید وجود داشته باشد.

بر پایه همین گزارش، پیش از سخنان رهبر معظم انقلاب اسلامی، آقای میر سلیم وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی گزارشی در مورد برنامه‌های مربوط به برگزاری هفته کتاب ارایه کرد و طی آن وظیفه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی را در اعتلای فرهنگ عمومی، ارتقای سطح دانش و تعمیق ارزش‌های انقلاب یادآور شد و تحقق این هدف را منوط به تأمین آزادی نشر کتاب براساس حفظ حرمت و حریت قلم و حراست از جایگاه علم و اندیشه و تضمین آزادی تفکر در نظام اسلامی دانست.

بزرگداشت استاد احمد آرام

مراسم بزرگداشت و اهدای نشان افتخار به استاد «احمد آرام» مترجم و نویسنده معاصر کشور، با حضور مهندس میر سلیم وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی و جمعی از شخصیت‌های فرهنگی در تالار اجتماعات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی برگزار شد.

در این مراسم، مهندس میر سلیم طی سخنانی مجموعه آثار ترجمه شده توسط استاد آرام را جزو مهمترین آثار ذکر کرد و گفت: استاد آرام در زمره مترجمانی است که با دقت، آثار را گزینش کرده و براساس نیاز جامعه، شناسایی برآیند انتشار آنها در دنیا، ضرورت‌های علمی داخل کشور و دست‌بندی مخاطبان به ترجمه آثار دست می‌زند.

وی گفت: در بازار نشر، گاهی آثاری ترجمه می‌شود که مشخص است، خود مترجم اثر را درک نکرده و به سبب ناتوانی برخی مترجمان، از دیرباز تعداد زیادی واژه و اصطلاح زبان‌های بیگانه به زبان فارسی وارد شده است.

وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی افزود: برخی

✓ رهبر انقلاب: مسؤولین بررسی کتاب باید افرادی با صلاحیت و دارای فهم و ذهنیت قوی باشند و برای این وظیفه مهم قصد قربت کنند و تنگ‌نظری، کج فهمی، بد سلیقگی و تحمیل سلیقه خود بر دیگران نیز نباید وجود داشته باشد.

حضرت آیت الله خامنه‌یی رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار اعضای شورای مرکزی فرهنگ عمومی کشور و معجریان ستاد مرکزی مراسم هفته کتاب با ایشان طی سخنانی، اسلام را پرچمدار کتابخوانی و ایران را محل اوج اندیشه‌های انسانی در قرن‌های پس از اسلام دانستند و بر ضرورت اهمیت دادن به کتاب و کتابخوانی در ایران تأکید کردند.

به گزارش خبرگزاری جمهوری اسلامی رهبر معظم انقلاب در این دیدار که در آستانه برگزاری مراسم هفته کتاب و با حضور جمعی از ناشران و نویسندگان انجام شد، نقش شورای فرهنگ عمومی کشور را در پرداختن به مسأله کتاب و کتابخوانی حائز اهمیت دانستند و فرمودند: اسلام به کتاب و خواندن و نوشتن اهمیت زیادی می‌دهد و ایران به عنوان کشوری که پرچمدار تفکر اسلامی است و اسلام در آن حاکمیت دارد باید در زمینه کتابخوانی و نیز تولید و نقد کتاب، سرآمد کشورهای جهان باشد و برای رسیدن به این هدف، کتاب و کتابخوانی در ایران اسلامی باید ۱۰ برابر آنچه که امروز مورد توجه قرار دارد، رواج و توسعه پیدا کند.

حضرت آیت الله خامنه‌یی به نقش بسیار مهم پیامبر اسلام (ص)، ائمه معصومین (ع) و پیشوایان دین مبین اسلام در سوق دادن جوامع به سوی فرهنگ کتابخوانی اشاره کردند و فرمودند: کسانی که منتقدان جمهوری اسلامی ایران، مقلدان آنها هستند، آن زمانی را که اسلام پرچمدار علم و دانش بود و کتاب‌های اسلامی در اقطار جهان و در حد همت ملت‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت، ندیدند. امروز نیز نظام اسلامی ایران در صدد تحقق همان فرهنگ و تمدن است.

رهبر معظم انقلاب اسلامی دفاع ملی در برابر اعمال خصومت قدرت‌های استکباری را الزماً متکی به فرهنگ دانش، آموزش و در نتیجه کتاب دانستند و با تأکید بر اهمیت تولید کتاب در کشور فرمودند: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی باید بخش مهمی از بودجه و امکانات خود را به تولید کتاب‌های مفید و مبتنی بر اهداف فکری اسلامی اختصاص دهد و میدان را برای افراد مستعدی که توانایی تولید فکر و نوشتن کتاب دارند، باز کند و نیروهای توانمند را برای انجام ویرایش، بررسی و نظارت در امر تبدیل کتاب‌های متوسط به کتاب‌های عالی و ممتاز به کارگیرد و به گونه‌ی برنامه‌ریزی کند که مردم بتوانند از تمامی وقت‌های اضافی خود برای خواندن کتاب استفاده کنند.

حضرت آیت‌الله خامنه‌یی ملاک بررسی

پژوهش‌های علمی و صنعتی به استاد آرام اهدا شد.

✓ بزرگداشت فرزاتگان کرد

کنگره بزرگداشت دانشوران و فرزاتگان کرد، طی سه روز - چهارده تا شانزدهم مهرماه ۷۵ - در سنج مرکز استان کردستان برگزار شد. در این کنگره، اهل قلم کرد با چهل مقاله و سخنرانی به تجلیل از سیزده فرزانه و شاعر و ادیب اهل این خطه پرداختند. در این همایش بزرگ بر معرفی چهره‌های برجسته هنر و اندیشه ایران از جمله بزرگان قلم کردستان در راستای تجلیل و تحسین و ارائه درست آثارشان تاکید ورزیده شد، این کنگره با پیام ریاست جمهوری در مجتمع فرهنگی سنج آغاز به کار کرد که متن آن توسط استاندار کردستان در حضور قریب به هزار تن از اندیشمندان و پژوهشگران داخلی و خارجی قرائت شد، در پی، این پیام را با هم می‌خوانیم:

«یکی از افتخارات انقلاب اسلامی این است که توانست، به وحدت و تفاهم، همه اقوام و ادیان کوچک و بزرگ را زیر پرچم اسلام گرد آورد و برنامه سازندگی و آبادانی را به صورتی که در تاریخ ایران سابقه ندارد به بهره‌گیری از تعالیم مقدس اسلام و مدیریت‌های لایق، مسلمان و انقلابی اجرا نماید و در راستای تحقق عدالت اجتماعی، تبعیض و ظلم بی‌سابقه‌ای را که رژیم ستم‌شاهی و قبل از آن نسبت به بخش عظیمی از مردم روا می‌داشت، با توجه بیشتر به اقشار مختلف مردم و نقاط محروم، از میان بردارد. توجه نظام مقدس جمهوری اسلامی به اقوام مختلف به عنوان اعضای پیکره کشور بزرگ ایران موجب شده است تا ضمن حفظ وحدت ملی، قدم در راهی گذارد که از یکسو اعتبار فرهنگی و ملی خود را عرضه کند و از سوی دیگر مایه سربلندی ایران اسلامی شود.

وجود اندیشمندان، فرزاتگان و فرهیختگان در سراسر ایران عزیز از سرمایه‌های اصلی توسعه و تعالی کشور است. اکنون در جای جای این مین، گهرهای گرانبهایی وجود دارد که جهان علم و ادب و فرهنگ به وجود آنها افتخار می‌کند.

تلاش در تکریم انسان‌هایی که عمر شریف و با عزت خود را صرف خلق آثاری می‌کنند تا بشریت و نسل‌های آینده را از تباهی نجات داده و به سوی نور رهنمون باشند، وظیفه است و بر نسل کنونی است که با اهتمام و شناسایی این گنجینه‌های ارزشمند، از دست‌رنج آنان بهره‌کافی و عالمانه بود. بدون شک عشق و علاقه مردم عزیز کردستان به اسلام و تلاش آنها برای تحقق آرمان‌ها و ارزش‌های انقلاب اسلامی و نقش برجسته مردم مسلمان کرد در هشت سال دفاع مقدس، فراموش شدنی نیست. انتظار داریم برگزاری همایش‌هایی نظیر کنگره بزرگداشت فرزاتگان کرد موجب انجام اندیشه‌ها، همدلی و بهره‌گیری از آثار ارزشمند گذشتگان و اندوخته‌های گرانسنگ نسل حاضر در جهت اعتلاء و موفقیّت نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران گردد. توفیق شما را از خداوند متعال خواهیم.

✓ جشنواره لایپ زیگ آلمان

فیلم مستند «عروسک‌های کتس» ساخته بهرام عظیم‌پور به سفارش گروه کودک و نوجوان شبکه ۲ سیما موفق شد تا در سی و نهمین جشنواره

بین‌المللی فیلم‌های مستند لایپ‌زیگ در بخش مسابقه به عنوان تنها فیلم ایرانی در ۱۰ سال گذشته به این جشنواره راه یابد. این فیلم در کادر ۱۶ میلیمتری است و عوامل اصلی آن عبارتند از: محمد رضا سرهنگی، تهیه‌کننده - عباس گنجوی، تدوین - مرتضی صمدی، فیلم بردار - بهرام عظیم‌پور، نویسنده و کارگردان.

همچنین این جشنواره امسال یکی از بخش‌های اصلی خود را به عنوان پاناروما سینمای ایران، ویژه فیلم‌های مستند ایرانی قرار داده است.

✓ پنجمین جشنواره کتاب کودکان و نوجوانان

نخستین جشنواره مطبوعات کودک و پنجمین جشنواره کتاب کودکان و نوجوانان از اول تا هشتم آبان ماه برگزار می‌شود.

محسن چینی‌فروشان به خبرنگاران گفت: همزمان با سالروز شهادت حسین فهمیده و هفته دانش‌آموز، نمایشگاه و فروشگاه‌های شامل یک‌هزار عنوان کتاب با تخفیف ویژه نمایشگاهی از کتاب‌های برگزیده جشنواره کتاب سال و نمایشگاهی از کتاب‌های کانون پرورش فکری که در جشنواره‌های جهانی برگزیده شده‌اند. در حاشیه این جشنواره برپا می‌شود.

وی عمده‌ترین مشکلات این جشنواره‌ها را فعال نبودن ناشران، نویسندگان و مطبوعات داخلی و نیز کمی حضور مؤلفان داخلی در نمایشگاه و افزون بودن ترجمه مطالب، به ویژه در بخش‌های علمی مطبوعات و کتاب ذکر کرد. وی در پایان افزود: در حاشیه این جشنواره نیز دو میزگرد مطبوعاتی با حضور متخصصان و دست‌اندرکاران ادبیات و هنر کودک و نوجوان در مورد ویژگی‌های تصویرگری کتاب کودک و نوجوان در روزهای سوم و ششم آبان‌ماه، برپا می‌شود.

چینی‌فروشان همچنین گفت: بیست عنوان نشریه مخصوص کودکان و نوجوانان منتشر می‌شود که حدود چهارده میلیون جلد تیراژ دارند که این مقدار نسبت به جمعیت ۱۷ میلیون نفری این قشر بسیار اندک است.

گفتنی است در پنجمین جشنواره کتاب کودک و نوجوان، بیش از دو هزار اثر در چهارده رشته، مورد نقد و بررسی قرار گرفت که عمده‌ترین آنها درباره شعر، داستان، قطعه و نثر ادبی بود.

✓ تفکر و اندیشه باید از طریق هنر به دنیا معرفی شود

رییس کمیسیون ارشاد مجلس شورای اسلامی در گفت و گویی اعلام کرد: هنر به عنوان یک زبان جهانی مطرح است و وظیفه مسؤولان فرهنگی کشور است که از طریق هنر، تفکر و اندیشه‌های اسلامی را به تمام دنیا معرفی نمایند.

سید رضا تقوی که در مراسم پایانی نمایشگاه «آینه‌داران عفاف در سیمای هنر» سخن می‌گفت افزود: زبان استفاده معنوی انسان از زندگی و آرایه اندیشه و مکنونات درونی است و به وسیله آن،

موج اندیشه و احساس خود را بیان می‌کنند. وی از فرهنگسراها به عنوان مکان‌هایی برای عرضه معنویات با زبان هنر یاد کرد.

نمایشگاه آینه‌داران عفاف در سیمای هنر که در فرهنگسرای بهمن برپا شده بود، با معرفی ۳۰ نفر از برگزیدگان در رشته‌های نقاشی، نگارگری، طراحی، خوشنویسی، حجم و مجسمه‌سازی به کار خود پایان داد.

فرهنگسرای بهمن در کنار برنامه‌های فرهنگی و هنری خود، سلسله نمایشگاه‌های اندیشه‌های اسلامی در آینه هنر را با توجه به موضوع‌های مختلف برگزار می‌کند.

✓ اشاره‌ای بر تمهید

«از یک مقاله و چند استاد»

در پی درج و نشر رساله «از یک مقاله و چند استاد» به قلم ابراهیم گلستان، مثل همیشه - شاهد بازتاب‌ها، نظرات و دیدگاه‌های مختلفی در جامعه فرهنگی خود بودیم - چه شفاهی و چه کتبی - علاقمندان قلم این دانشور پیش‌گام، برخورد‌ها و نقطه نظرات خود را با مسؤولین مجله دنیای سخن در میان گذاشتند، که از این باب، از همگان سپاسگزاریم. همین جا لازم می‌دانیم که به سبب عدم چاپ ادامه آن مقاله - در این شماره (۷۰) - اشاره کنیم؛

متأسفانه به علت آماده نبودن قسمت دوم مقاله یاد شده ما نتوانستیم به وعده خود مبنی بر تسلسل چاپ رساله خواندنی استاد گلستان عمل کنیم، اما به امید خدا، اگر عمری باقی بود، وعده ما: اول زمستان ۷۵ - شماره ۷۱ دنیای سخن.

در ضمن قسمت نخست این مقاله که در شماره ۶۹ مجله دنیای سخن چاپ شده بود، خالی از اشکالات چاپی نبود، که آقای گلستان، خود طی مقدمه‌ای بر دومین بخش آن، به ریز این اشتباهات فنی اشاره خواهند کرد.

✓ «ارزش‌ها» منتشر شد

نشریه سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی، ارزش‌ها که ارگان رسمی «جمعیت دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی» است، به صاحب امتیازی آقای ری شهری و مدیر مسؤولی آقای احمد پور نجاتی منتشر شد چنان‌که از صورت‌بندی رئوس و متن مطالب این نشریه برمی‌آید آقای سلیمی نمین که از اعضای هیأت مؤسس و مسؤولین جمعیت دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی است در تدوین این نشریه نقش خاصی دارند، که خود نشانه‌ای از دوره تجربه نامبرده در روزنامه کیهان هوایی به شمار می‌رود.

از محتوای اولین شماره این نشریه چنین برمی‌آید که دست‌اندرکاران آن برآند تا ارتباط فعال و مستجیمی با مردم برقرار سازند، و با ایجاد فضایی برای طرح نظرات مختلف در جامعه: نقد اصلاح‌طلبانه و ارائه دیدگاه‌های گوناگون به عنوان سستی شایسته، نظر مخاطبین خود را به این نشریه جوان اما جدی جلب نمایند.

در یک نگاه به تاریخ انقلابات سده اخیر - به ویژه در بخش انتخاب رهبران سیاسی و اجرایی جامعه - کمتر انقلابی سراغ داریم که در فاصله کمتر از دو دهه انتخابات ریاست جمهوری آن، پنج مرحله متفاوت را تجربه کرده باشد. یکی از نهضت‌هایی که در فاصله کوتاه به پنجمن دوره انتخابات ریاست جمهوری خود نزدیک می‌شود، انقلاب ملت ایران است که از هم اکنون (۸ ماه مانده به انتخابات نهایی: خرداد ۷۶) اکثر جناح‌ها و تشکیلات و مجامع و جبهه‌های فعال، با توجه به امور سیاسی و خطوط اصلی و محورهای کلی برنامه‌های آتی خود، به احیاء و جذب نیروها و تحریکات سیاسی و اجتماعی، و همچنین معرفی چهره منتخب به عنوان نامزد مقام ریاست جمهوری پرداخته و پا به میدان رقابت گذاشته‌اند. و درست زمانی سه جبهه برای انتخاب پنجمن رئیس قوه مجریه، دست به فعالیت زده‌اند (تا این زمان: ۷۵/۷/۲۵) که تا یکی دو هفته پیشتر، هنوز مباحثی دیگر پیرامون سرنوشت انتخابات در رسانه‌ها منعکس می‌شد، از جمله تمدید زمان و ادامه ریاست جمهوری آقای هاشمی رفسنجانی - و تغییر اصل ۱۱۴ قانون اساسی. در جامعه و محافل مختلف هم در مورد دوران اجرایی پس از آقای هاشمی رفسنجانی اظهار نگرانی‌هایی شده و موضوع همه پرسی در کشور پیشنهاد شده بود، اما عالی‌ترین مقامات نظام، و از جمله خود ریاست جمهوری، به حرمت میثاق ملی و حفظ قانون اساسی، موضوع استمرار وظیفه کنونی خویش را منتفی دانستند.

در پی چنین رویدادی بود که گروه‌ها و مجامع پر سابقه که مسئولین و دبیران آن جناحین در دوره‌هایی، از سمت‌های مهمی در دستگاه‌های اجرائی و مقننه برخوردار بوده‌اند، جهت مبارزه در راه کسب سنگر اجرایی جامعه، حضور جدی خود را اعلام کردند:

۱. جامعه روحانیون مبارز، شورای مرکزی این جامعه بعد از دیدار با مقام رهبری، و همچنین در پی پنج سال وقفه در فعالیت‌های مستقیم و صریح سیاسی و اجتماعی، به دبیر کلی حجت الاسلام والمسلمین کروبی، مجدداً تلاش‌های پیگیر خود را آغاز کرده و شورای مرکزی آن با برگزاری نشست‌هایی، تصمیم گرفت به صحنه سیاسی کشور باز گردد، چنان که آشکاراست به گفته روزنامه سلام ارگان این جناح: یکی از اهداف تجدید فعالیت جامعه روحانیون مبارز، مشارکت فعال در انتخابات ریاست جمهوری است و در آخرین جلسه نیز از مهندس میر حسین موسوی تقاضا کرده‌اند تا نامزدی ریاست جمهوری را بپذیرند، گفتنی است که در همین رابطه، تاکنون چندین تشکل سیاسی و همچنین برخی از نمایندگان مجلس، گروهی از انجمن جمعه و جماعات و شورای هماهنگی ائتلاف گروه‌های خط امام (ره) حمایت خود را از آقای میر حسین موسوی اعلام کرده‌اند. در پی نیز بنابه گفته دو تن از بلند پایگان جناح کارگزاران سازندگی، این گروه هم به دفاع از



انتخاب آقای موسوی اعلام موضع کرده‌اند.

۲. مجمع روحانیت مبارز، که خود یکی از

دیرینه‌ترین نهادهای دینی و اجتماعی و سیاسی به شمار می‌رود و هم اکنون هم در مجلس دوره پنجم از بیشترین حمایت‌ها برخوردار است، (در واقع اکثریت رأی ملی را برای خود محفوظ می‌داند) آقای ناطق نوری (رئیس مجلس - در دوره اخیر) را نامزد کسب مقام ریاست جمهوری اعلام کرده است، آقای ناطق نوری که نماینده برگزیده و نخست تهران طی هشت سال اخیر بوده و هست، از محبوبیت خاصی در مجمع روحانیت مبارز برخوردار است، و اگر چه جامعه روحانیت مبارز هنوز به صورت رسمی کاندیدای ریاست جمهوری را از سوی نهاد خود معرفی نکرده است، اما همه تحلیل‌گران و مفسران سیاسی، به اتفاق آراء، از آقای ناطق نوری به عنوان نماینده این مجمع نام می‌برند.

۳. جمعیت دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی، که مجموعه‌ای از روحانیون، فضلاء دینی و اهل قلم و دانشوران مسلمان است، با معرفی حجت الاسلام والمسلمین محمد محمدی ری شهری، و همچنین انتشار نشریه «ارزش‌ها» به مدیر مسولی احمد پورنجانی، حضور و هویت مؤکد خود را در راه رقابت‌های انتخابات ریاست جمهوری آینده اعلام کرده است و از هم اکنون نیز نهادها و تشکیلات اجتماعی، از جمله جامعه روحانیت مبارز تبریز و چند شهر دیگر، حمایت خود را از آقای ری شهری - دبیر کل جمعیت دفاع از ارزش‌های انقلاب اسلامی اعلام کرده و نامزدی ایشان در انتخابات را یک ضرورت قطعی برای جامعه اسلامی عنوان نموده‌اند، البته هنوز آقای ری شهری به طور قطع، ورود این مبارزه را نپذیرفته است.

در ادامه گفتنی است که پیش از این - سوی سه جناح و سه چهره معرفی شده - نیز به صورت غیر رسمی، در محافل سیاسی، جهت ورود به مبارزه انتخابات ریاست جمهوری آتی ایران، از چهره‌هایی چون دکتر حسن حبیبی، دکتر حسن روحانی، غلامحسین کرابچی و دکتر ولایتی نیز نام برده می‌شود، که تا این زمان، هیچ کدام از این مسئولین به مسأله حضور خود در این مبارزه، پاسخ مثبت نداده‌اند.

به هر انجام تا زمان انتخابات نهایی ریاست جمهوری در ایران، هم زمان برای تبلیغات سالم و ارائه برنامه روشن و درست و سازنده از سوی جناحین طالب، باقی‌ست، و هم مردم طی این قریب به ۲۴۰ روز، فرصت آن را می‌یابند تا در

یک جمع‌بندی از همه امور، و همچنین ارزیابی توانایی‌ها و تجارب و اعتبار و اعتقاد و صداقت دینی - ملی چهره‌های معرفی شده، دست به انتخاب خود بزنند. مهم انتخاب شایسته‌ترین است، ورنه همه جناحین در نهایت پاسداران و مراقبین انقلاب و نظامند.

مردم باید رای گرانقیمت خود را به یک نامزد لایق بدهند

واشنگتن: «جان راکفلر» سناتور ایالت ویرجینیای غربی که آماده است ۲۰۰ میلیون دلار هزینه کند تا کرسی خود را در سنای آمریکا از دست ندهد خود را با یک پرستار ۵۳ ساله به نام بانو «بورکز» که مبارزه انتخاباتی خود را تنها با صد دلار آغاز کرده است روبه رو می‌بیند. با وجود این، بیم دارد که عده زیادی از مردم به بانو «بورکز» رأی دهند بنابر این سرکیسه را شل کرده و پی در پی آگهی تبلیغاتی به تلویزیون‌ها می‌دهد. وی ۱۸ سال است که کرسی سنا را اشغال کرده است. حزب جمهوریخواه نتوانست یک رقیب مناسب برای راکفلر که از حزب دمکرات است بیابد، بنابر این حاضر شده است از بانو «بورکز» که خود را نامزد کرده است، پشتیبانی کند. بانو «بورکز» دیروز به خبرنگار آسوشیتدپرس گفت که حاضر نیست یک سنت (یک صدم دلار) بیش از یک صد دلاری که تعیین کرده است صرف تبلیغات کند!

خبرنگار آسوشیتدپرس پرسیده است با این پول که کاری نمی‌شود انجام داد. بانو بورکز پاسخ داده است هدف و برنامه خود را تاپ کرده و این صد دلار را صرف تکثیر آن با ماشین فتوکپی می‌کند و سپس سر یک چهار راه می‌ایستد و میان مردم توزیع می‌کند. او اضافه کرده است: این مردم هستند که باید بروند زحمت بکشند تا رأی گرانقیمت خود را به یک نامزد لایق بدهند نه اینکه نامزدها بروند التماس کنند، فریب بدهند و دروغ بگویند تا رأی به دست آورند.

در همین رابطه، محققین امور سیاسی و اجتماعی بر این باورند که برای اولین بار، زنی در جامعه آمریکا، سنت کهنه تبلیغات - به خاطر پیروزی در انتخابات - را زیر پا گذاشته است. این بانوی آمریکایی به شیوه رهبران مردمی، در واقع قلوب و اذهان عمومی را به سوی خود جلب کرده است، و نه روحیه تجاری آنها را. همچنین مردم این سرزمین، در گرماگرم مبارزات انتخاباتی و مقام ریاست جمهوری در آمریکا، به دلیل محاصره ذهنی از طریق رسانه‌ها - قادر به تشخیص فردی و بروز اراده ملی نیستند، و تنها تحت تأثیر تبلیغات و جنجال‌های داخلی و بیرونی جامعه خود (که اصولاً در ایام مبارزات انتخاباتی تشدید می‌شوند) هستند. و نماینده، یا نمایندگان سیاسی و اجرایی این جامعه (چه فرد، چه جمع) در واقع منتخب تفکر تاریخی ملت خود نیستند، بلکه منتصب حوادثی هستند که سیاست‌های پنهان، هویت چنان رخ دادهایی را رقم می‌زنند. نمونه آن بازتاب حوادث خاورمیانه در سرنوشت انتخاباتی ریاست جمهوری در امریکاست که دلارها و قتل عام‌ها، صورت اعلان‌های تبلیغاتی آن به شمار می‌روند.



✓ «ابره‌های سیاه بر فراز ترکیه»

دیوان عالی قضایی ترکیه مجازات یاشار کمال نویسنده سرشناس ترکیه را تأیید کرد.

دادگاه امنیت دولتی استانبول اسفند ماه گذشته یاشار کمال را به اتهام ایجاد دشمنی بین اقشار مردم، حمایت از کردهای مخالف و فعالیت‌های جدایی طلبانه متهم و وی را به یک سال و ۸ ماه زندان محکوم کرده بود.

در حکم دادگاه آمده است به دلیل این برداشت که یاشار کمال قصد ارتکاب جرم دیگری را ندارد اجرای حکم به ۵ سال بعد موکول می‌شود. محافل آگاه علت تعویق اجرای حکم مجازات را قابل تأمل ارزیابی می‌کنند.

به عقیده این منابع مقام‌های قضایی ترکیه از یک سو در صدد اجرای احکام مربوط به جهت جلوگیری از تکرار این گونه فعالیت‌ها می‌باشند و از سوی دیگر با در نظر گرفتن احتمال اعتراض شدید افکار عمومی ترکیه و محافل اروپایی به حبس یک نویسنده سرشناس جهان از اجرای حکم به مدت ۵ سال صرف نظر کرده و قصد دارند این مسأله را شامل مرور زمان کنند.

یاشار کمال که ۷۸ ساله می‌باشد در پی نوشتن مقاله‌ای تحت عنوان «ابره‌های سیاه بر فراز ترکیه» تحت محاکمه قرار گرفت.

این مقاله در کتابی تحت عنوان «آزادی برای تفکر» که حاوی مقالاتی از چندین نویسنده سرشناس ترکیه می‌باشد سال گذشته به چاپ رسید. دادستان دادگاه امنیت دولتی ترکیه یاشار کمال را به مخالفت با وحدت ملی ترکیه و حمایت از افراد مخالف و فعالیت‌های جدایی طلبانه اکراد متهم کرده بود.

ده‌ها تن از نویسندگان و هنرمندان ترک به منظور حمایت از یاشار کمال مندرجات کتاب «آزادی برای تفکر» را با امضا و طوماری مورد تأیید قرار داده‌اند و آنان می‌گویند در جرایم متسبب به یاشار کمال شرکت دارند و خواهان محاکمه می‌باشند.

تأیید مجازات زندان یاشار کمال در مطبوعات ترکیه به عنوان مهمترین خبر روز به چاپ رسید.

مطبوعات ترکیه با دیدگاه‌های متفاوت از حکم مجازات یاشار کمال انتقاد کردند.

حریت خبر مربوطه را تحت عنوان «حکم علیه آزادی عقیده به تأیید رسید» منتشر کرد و نوشت یاشار کمال در اعتراض به حکم دادگاه خطاب به قضات گفت: «من شما را محکوم می‌کنم، جمهوری ترکیه و شما حداکثر طی ده سال آینده در دادگاه‌های بین‌المللی محکوم خواهید شد.»

روزنامه بنی یوزیل در مطلبی تحت عنوان «به دلیل تفکر مجرم شناخته شده» نوشت: حکم دادگاه به گونه‌ای است که از یک طرف یاشار کمال زندانی نخواهد شد و از سوی دیگر نباید مرتکب جرمی مشابه آنچه که گفته شد، شود.

بنی یوزیل افزود: یاشار کمال به نوشته‌های خود ادامه خواهد داد. یاشار کمال در گفت و گویی با بنی یوزیل گفت: حکم دادگاه نشان می‌دهد که شیرازه دولت ترکیه از هم پاشیده شده است.

و باز نقش خارق‌العاده این خواننده در سیر مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری در آمریکا نیز غیر قابل انکار است.

اما... حیرت آور است که در این میان چه نصیب هاول خواهد شد که تندیس استالین را فروافکند و مجسمه مایکل جکسون را جانشین آن کرد. آن هم در مرکز شهر پراگ که هزار بهار خونین به خود دیده است. جای بسی تأسف است که می‌بینیم وسوسه قدرت حتی یکی از صادق‌ترین اهل قلم جهان امروز را به چه جانب غیر

مسئولانه‌ای سوق داده است. واسلاوهاول پیش از واقعه «بهار پراگ» در گفت و گویی با نویسنده کتاب «سیاست‌های فرهنگی» در زمینه نقش فرهنگ و دیدگاه‌های ملی و سنتی جامعه و وظیفه روشنفکران گفته بود: «اول باید در خانه خودمان را جارو کنیم» و بسیاری در آن زمان گمان کرده بودند که هاول علیه فرهنگ‌های مهاجم و تظهير فرهنگ خودی، بر چنین اعتقادی اصرار ورزیده است، اما امروز آشکار شده است که جاروب کردن در خانه خود یعنی چه! از فرانک سیناترا چه میراثی ماند که از مایکل جکسون؟

گفتند و ما هم شنیدیم، اما این خبر تازه... خواندنی‌ست، مؤثق است، رسانه‌ها و ماهواره‌ها هم تأیید کرده‌اند، پاییز پراگ و بعد لغزش استالین و جانشینی مایکل جکسون و دسته گل سنگین همان روشنفکر اسبق اروپای شرقی، اصل خبر را بخوانیم:

مجسمه مایکل جکسون آوازه خوان آمریکایی به جای مجسمه استالین در میدان بزرگ شهر پراگ پایتخت چکسلواکی نصب شد.

خبرگزاری هاگوارش دادند به جای مجسمه استالین، تندیس مایکل جاکسون آوازه‌خوان آمریکایی نصب گردید و با حضور خود وی طی مراسمی پرده برداری شد. خبرگزاری‌ها از سفر مایکل جکسون به پراگ به عنوان یک سفر موفقیت آمیز یاد کرده‌اند در عین حال عنوان کرده‌اند که اگر استالین واقعی می‌دانست روزی مریدانش که او را رهبر زحمتکش عالم می‌خواندند این قدر ناسیاس و حق ناشناسند که مجسمه او را پایین آورده و به جای آن مجسمه یک آوازه‌خوان و رقص را نصب می‌کنند، این همه دم از پروتاریا نمی‌زدند!

✓ داستان انقلاب اسلامی به تصویر کشیده می‌شود

«عملیات فوق سری» عنوان سریالی است که به حوادث و ناگفته‌های انقلاب اسلامی ایران در قالب داستان، می‌پردازد و ساخت آن به زودی در «سیمافیلیم» آغاز می‌شود.

داستان این مجموعه از میان اسناد و مدارکی که بیش از یکصد کتاب و مقاله که توسط رجال سیاسی حاکم بر کاخ سفید و سفیران آمریکا، انگلیس و اسرائیل در بین سال‌های ۴۲ تا ۵۷ در خارج از کشور چاپ و منتشر شده است استخراج شده است. محقق و نویسنده این سریال محمود دهقان است و کارگردانی این مجموعه را امیر فویدل برعهده خواهد داشت. کار فیلمبرداری این مجموعه از اوایل زمستان امسال در ایران و یک کشور اروپایی آغاز خواهد شد.

وی گفت: مقاله مورد اتهام را به ده زبان ترجمه خواهد کرد و به همراه حکم دادگاه به محافل قضایی دیگر کشورهای جهان ارسال خواهد کرد.

یاشار کمال افزود: از کانون‌های وکلا و دانشکده‌های حقوق کشورهای خارجی خواهد خواست که یک بار هم آنان با قرائت مقاله و حکم دادگاه، وی را از نظر حقوقی مورد ارزیابی قرار دهند و سپس جواب‌های دریافتی طی کتابی به چاپ برسد.

روزنامه ملیت یکی دیگر از روزنامه‌های ترکیه در این مورد نوشت: یاشار کمال در اعتراض به حکم دادگاه گفت: آنانی که وی را محکوم کرده‌اند در آینده از شرمندگی نخواهند توانست به روی فرزندان خود نگاه کنند.

✓ واسلاوهاول، مایکل جکسون، و استالین

گفتند، شنیدیم و خواندیم که در تاجیکستان مجسمه لنین را پایین آوردند و تندیس فردوسی را جانشین آن کردند، بعد رودکی تنها با چند شعر بازمانده خود، جای استالین را گرفت. و حکایت تقابل هنر و قدرت هم که رازی هزاران ساله دارد، در این میان گویا واسلاوهاول، نماینده نویس و روشنفکر نامدار اروپای شرقی و مصلح مردم چک و اسلاواک عصر جنگ سرد نیز ناگهان دریافت که باید یکی را برداشت و دیگری را جا گذاشت، همان‌گونه که در جنگ خلیج، فارس، سربازان خود را دوش به دوش سربازان آمریکایی و متحدین آن‌ها برای کشتن عراقی‌ها روانه کویت کرد، به راستی کودکانی که در این ستیز عادلانه (!) قربانی شدند، در کدام پرده از نمایشنامه نانوشته هاول پا بر صحنه خواهند نهاد؟ میان دو دوره زندگی هاول، یعنی روزگار زندان و مبارزه و عصر حکومت خود، تنها فرق کوچکی‌ست، دیروز زندگان برای او دست می‌زدند، امروز مردگان برای او: هورا!

آیا تمام اروپا - لافلا بعد از عبور از دوران تفتیش عقاید و سلطه سیاه کلیسا - هیچ چهره‌ای شایسته و فرزانه‌ای مردمی، سیاسی، فرهنگی و تاریخی به خود ندید، که مایکل جکسون ستاره شب اروپای شرقی شود؟ بر هیچ کس پوشیده نیست که ترانه‌ها و تصنیف‌های این اعجوبه موسیقی و صدا، مردمی‌ترین و با نفوذترین کلمات‌اند، سهم محبوبیت او در جهان غرب هم محفوظ است، همچنان که فرانک سیناترا و سپس بل نیومن، که هر سه در «دیسک لند» از سوی مافیا محافظت می‌شوند.

در جگر خاری لیکن، از ره این سفرم می شکند!

«نیمه»

(نامه‌ای از آن سوی آب‌ها)



لااقل در جامعه فرهنگی و مطبوعاتی ما، رسم عهد شده‌ای نبوده و نیست که مسافر قلمی، قدم به خانه‌ای دیگر نهد، و میزبان به هزار دلیل، یک «نه» بگوید و سپس قلم مسافر به گلابیه، رو به همسایه آشناتر، از غریبی این راز سخن بگوید، اما حقیقت این است که عباس جوانمرد - این معمار بزرگ تئاتر نوین ایران - نه مسافر است و نه غریب، بلکه آشنای همه آشنایان به اندیشه و کلمه و هنر - به ویژه هنر نمایش - در این سرزمین مصلح پرور پُر جوانمرد است. به‌تورز و نیکوتر آن بود که این دست خط خوش اندیشه، متعلقه‌ای خوانا بر سر در همان خانه نخست می‌شد، تا ماکه همسایه‌ایم.

به هر تقدیر در عین احترام عمیق صنفی به دوستان مجله فیلم و سینما، سبب می‌شویم تا آن رسم عهد شده هم یکبار - به هزار دلیل - شکسته شود، این شکستن به دل بستن دوباره می‌ارزد، که این گلابیه ساده و جوانمردانه عباس، آینه‌ای دیگر در کنج روح فرهنگ معاصر ماست، حیف است که در نداشتن چنین چهره‌هایی - در پهناب هنر - داشته‌هایمان را به دریا بریزیم و خود حاصل غننی که غایت اجبار است. امید که با بازتاب این غمگین‌ترانه، باز جوانمرد ما، مانا و ماهان بماند و عزیزان مجله فیلم و سینما بایدار. این وهله ما جور آن را تقبل می‌کنیم، شاید که این معامل، یکسویه نماند. حرف «ج» می‌تواند سرآغاز کلماتی دیگر باشد، اما پرتو از «جوانمرد» کو؟! ما دیده به نثر و عزت اندیشه این نامه داشته‌ایم، و لاغیرا پرتوی همدلی مشترک و گسترده‌تر باد.

جناب تویسرکانی عزیز!

به دلیل متن حاضری که هم اکنون در دست داری، مایلم نقطه پایانی بگذارم بر بازی نامطوبعی که در ایام اخیر گرفتارش شده‌ام، وقتی آن را خواندی خواهی دانست منظورم چیست. چه کنم این خوش‌باوری «ماهانی» ول‌کنم نیست. پسر ماها ۲۶ ساله است - و من ۶۶ سال است که «ماهانه» زندگی کرده‌ام. عجیب نیست؟ ماهان ۶۶ ساله!

نمی‌دانم چرا مطلبی را که برای یک سردبیر دیگر نوشته بودم، برای شمائی که آن سردبیر نیستید می‌فرستم - شاید به این دلیل است که دیگر از تکرار بی‌بها شدن «اعتماد» بیزار و خسته شدم. اگر بیان این درد دل و نگرانی دوستانه را لازم دانستی آن را چاپ کن.

با سلام عباس جوانمرد

سردبیر محترم فیلم و سینما.

حدود دو ماه قبل از طرف مجله‌ی شما برای انجام یک مصاحبه با من تماس گرفته شد، گفتیم: بیش از بیست سال است که با هیچ روزنامه و مجله‌ای حتی با دوستان عزیز و قدیمی‌ام که برخی از آنها امروز از سردبیران مجلات معتبرند مصاحبه‌ای نداشته‌ام - دلیل هم داشتیم، به آن عزیزان گفته بودم، طی این سال‌های مدیریت که از عرصه نمایش در ایران دور بوده‌ام. کاری نکردم که الزاماً توضیح‌گر نکته‌های تاریک و مبهم آن باشم؛ و تازه اگر کار، کار باشد، خود باید توضیح‌گر خودش باشد. هنرمند آفرینشگر است، نه توضیح‌گر و مستوفی که در هر جا و بی‌جا زنگوله‌ی پای تابوت اثرش باشد، پاسخ به ابهام و یا افشای رازی که حق و عدالت و آزادی را به ضلایه می‌کشد و مسایلی کلی از این دست آری، اما حرف‌هایی که مشکل‌گشا نیست، نه - و اساساً چرا باید گفته شود، نمی‌شود از جویباری حرف بزنی که در تشریح سرچشمه آن ناتوانی - و این به حضور متمر و مستمر عاشقانه‌ی تو بستگی دارد، نه به «ادا در آوردن» حضور فاضلانه‌ی تو. من که نیستم چرا باید از زبان آنکه هست حرفی بزنم؟ اگر این غربت جانسوز، در بارورترین سال‌های عمرم بر من تحمیل نشده بود، من قطعاً حرف‌های دل و جانم را چون گذشته به «نمایش» می‌گذاشتم، نه اینکه «بگویم». چرا که شغل و حرفه‌ام نمایش است نه حرفی.

با این توضیحات آن دوستان عزیز که هم اهل دل بودند و هم، اهل قلم قانع شدند و مرا از «مصاحبه» معاف کردند، گفتیم شما هم بیایید به اعتبار و عزت آن یاران با تجربه مرا از «مصاحبه» معاف کنید - و اضافه کردم، می‌دانید مصاحبه با

شما عیب دیگری هم دارد و آن این است که آن دوستان قدیم من را دلگیر و ناراحت خواهد کرد. خوشبختانه پذیرفتید - اما گفتید ما می‌خواهیم بحث لازم و مفیدی به نام زبان و اسلوب کار دیروز و امروز «تئاتر و سینما» را از طریق مصاحبه با هنرمندان دیروز و امروز در مجله مطرح کنیم، به خاطر پر بار شدن این مصاحبه‌ها ما به مستندات و مآخذ قابل عطفی از گذشته برای طرح سؤالات خود نیاز داریم. شما بپذیرید که این اطلاعات و شواهد را در اختیار ما بگذارید. بپذیرتم، اما با این شرط که نوار پیاده شده‌ی این گفتار را قبل از استفاده بینم و شرط را مؤکد کردم. و شما نیز بپذیرفتید.

آمدید. یکی دو ساعتی، شاید هم بیشتر درباره شرایط و تاریخ تحولات سیاسی - اجتماعی اروپا و بازتاب انقلاب هنری آن به ویژه در زمینه‌ی هنرهای نمایشی مطالبی عرض کردم، با ذکر زمان و مکان و نام پیشروان پرآوازه‌ی این حرفه، که در شرق و غرب اروپا چگونه داشتند کهنه و فرسوده را / با سلیقه‌های مختلف / می‌رویدند و نوین را جای‌گزین آن می‌کردند توضیح داده بودم که دیروز اروپا چنین بود - اما در ایران ماکه حصار از جهالت حکمرانان قجری و نسق‌گیری «متجددانه» رضاخانی بدورش کشیده شده بود، اوضاع به گونه‌ای دیگر بود، در ایران تحولات هنری تقریباً با سرکوب نهضت مشروطیت در نقطه خفه شد و اگر کسانی به امید خبر و اثری به غرب رفتند متأسفانه نه با هدیه‌ای نوین و کار ساز، بلکه با سوغاتی مانده و فرسوده به میهن بازگشتند، چه پیش از انقلاب و چه پس از آن. انگار جاذبه و هیجان بازیافته‌ها فرصت تفکر و انتخاب را گرفته بوده

است. در اروپا هم مردم هیجان زده تحولات اجتماعی خود بودند اما روشنفکران، آگاهانه پیچیده‌ترین معضلات و مسایل اجتماعی را به عرصه هنر و ادبیات کشانند، به ویژه در زمینه‌ی هنرهای نمایشی، آوانگارد‌هایی چون گوردون کریک، آپیا، پیکاتور، مایهولد، ازیکو و از سوی دیگر دوک دوماینسین، آنتوان، استانیلاوسکی و فیروویچ دانچنکو در کار آفرینش جلوه‌های نوینی برای ساختمان فردای جامعه خود بودند.

در این مقطع بود که من توضیح داده بودم که اکثر این عقاید و نظرات در اروپای مرکزی جمع می‌آمد، به ویژه در دهه ۱۹۱۰ مرکز عمده تلاقی این کشمکش‌های پربار و خلاق جایی جز پاریس نبوده است. درست در همین سال‌هاست که مرد توانمند و بنیان‌گذار تئاتر آموزشی نوع اروپایی در ایران سیدعلی خان نصر به پاریس می‌رود. حرف من این بود که در همین زمان که پاریس مرکز برخورد عقاید و آراء پیشروترین جناح‌های نمایشی است و نظرات و عقاید واقعگرایان و مخالفین آنها همه‌ی محافل روشنفکری را اشباع کرده چگونه بوده است که مردی با شیفتگی و شایستگی نصر بعد از ۵ سال اقامت در پاریس، با سوغات تئاتر فرسوده قرن نوزدهم به وطن باز می‌گردد؟! تحقیق و رفت و آمد به محافل سرغوغای روشنفکران پاریس / به علت گرفتاری‌های شغلی / اگر نبوده، روزنامه‌ها و مجلات متنوع که بوده است، در همان مطبوعات بی‌تردید می‌توانست با تازه‌ترین عقاید و نظرات انقلابی تئاتر آشنا شود، می‌توانست محاسن تئاتری که می‌کوشید «زندگی» شود یا تئاتری که تلاش می‌کرد زندگی را «تئاتری» کند دریابد - او همچنین



حالا حکایت ماست

ع. شکرچیان



من آمده‌ام

روزنامه‌ها نوشته بودند یک مرد چینی پس از اینکه با نامزدش اختلاف پیدا کرد، وارد قفس یک ببر در باغ وحش شانگهای شد و از این حیوان خواست تا او را بخورد.

حالا ما کنار قفس می‌ایستیم و به مکالمه آن دو گوش می‌دهیم.

مرد - من آمده‌ام که بنده را میل کنید.

ببر - مثل اینکه طبع شعر هم داری.

مرد - بعضی وقت‌ها رباعی می‌گویم، اما اجازه نمی‌دهند کتاب چاپ بشود.

ببر - خواهش می‌کنم وارد سیاست نشو. غیر از طبع شعر، دیگر چه داری؟

مرد - زخم معده، سردرد، ناراحتی عصبی، آرتروز گردن، دیسک کمر، سنگ کلیه. علاوه بر اینها مقدار زیادی هم قرض دارم.

ببر - آن وقت انتظار داری من همه اینها را بخورم؟ با این قرص‌ها و شربت‌ها که می‌خوری، حتماً مزه‌ات هم عوض شده. تازه، فکر نمی‌کنی اگر من تو را بخورم، سنگ کلیه‌ات دندانم را بشکند؟ اول برو سنگ کلیه‌ات را عمل کن، بعد بیا. از این گذشته، اگر من تو را بخورم، ممکن است طلبکارهایت بریزند این جا و مرا بخورند.

مرد - خواهش می‌کنم این دفعه را قبول کن.

ببر - نمی‌شود برای ما مسئولیت دارد.

اصلاح

چندی پیش، در حکایت خانه مبارکه، واژه‌ای را جایگزین واژه‌ای دیگر کردیم و شعر معروف ایرج میرزا را به این صورت اصلاح نمودیم:

گویند مرا چو زاد مادر

"سینه" به دهن گرفتن آموخت

در همان موقع شنیدم در سینما فولکلور و ادبیات کودکان، یکی از سخنرانان، پشت تریبون رفته و چنین خوانده است:

اتل مثل توتوله

گاب حسن چه جوهره

نه شیر داره، نه "سینه"

اوضاع ما همینه!

در همین راستا "سرطان پستان" هم با یک عمل

جراحی، تبدیل شد به "سرطان سینه". البته کسی که بتواند با چنین سرطانی تحریک بشود، باید خیلی آدم با ذوقی باشد.

اخیراً شنیده‌ایم که گفته‌اند "سینه" هم نباشد، حتی اگر "سینه مرغ" باشد. به همین دلیل تصمیم گرفتیم دوباره شعر ایرج میرزا را اصلاح کنیم. اول خواستیم به جای "سینه"، بگذاریم "قفسه صدریه"، اما دیدیم قفسه کمی سوررئالستی می‌شود و ممکن است بچه ترسد. این بود که آمدیم شعر ایرج را به این صورت اصلاح کردیم:

گویند مرا چو زاد مادر

"انگشت" به دهن گرفتن آموخت



دوبله

ماشینده بودیم که بعضی از مترجمان، کتابی را نخوانده، ترجمه می‌کنند، اما نشنیده بودیم که بعضی از دوبلورها هم فیلمی را ندیده، دوبله کنند. اهل فنی می‌گفت در اوایل فیلمی، یکی از بازیگرها می‌گوید دختر و پسر فیلم، خیلی با هم مهربان هستند. دوبلورها کاری کنند که این دو نفر، خواهر و برادر بشوند.

با یک حرکت کوچک، پدر و مادر هنرپیشه‌ها را یکی می‌کنند و جلوی کارهای خلاف گرفته می‌شود. کار به خوبی و خوشی پیش می‌رود. اما در آخر فیلم، هنرپیشه‌ها تصمیم می‌گیرند با هم ازدواج کنند.

معلوم نیست درباره این اعمال خلاف، قرار است چه تصمیمی بگیرند.



یک خبر کاملاً ادبی

حالا می‌رویم به دنیای شعر و غزل مجله خودمان و اخبار یکی از انجمن‌های ادبی را می‌خوانیم. این انجمن در یکی از رستوران‌های بزرگ تهران برگزار شده است و بیش از سیصد نفر به طور خانوادگی در آن شرکت کرده‌اند و ساعات خوبی را با یکدیگر گذرانده‌اند.

در این انجمن ادبی، یکی از استادان شیمی، درباره مواد شوینده و مضرات درست استفاده نکردن از آنها سخنرانی مشروحی ایراد کرده که

بسیار مورد توجه قرار گرفته است.

وقتی میهمانان در یک انجمن ادبی - به طور خانوادگی - شرکت کنند، ما هم تأیید می‌کنیم که سخنرانی‌های بهداشتی، مفیدتر از خواندن شعر و غزل است.



شعر و شاعری

حالا برای اینکه زیاد هم از شعر و غزل محروم نساینیم، غزلی از اطلاعات ۷۵/۵/۴ می‌خوانیم:

گاهگاهی غنچه احساس من گل می‌کند

لحظه لحظه شاخه‌های یاس من گل می‌کند

شعر مانند حیرم روی لب‌ها مانده است

پیش مردم شعر چون کرباس من گل می‌کند

شاعر در پایان می‌آورد:

قافیه تنگ است مجبورم بگویم باز هم:

گاهگاهی غنچه احساس من گل می‌کند

برای اینکه قافیه از تنگی در بیاید و گشاد شود، می‌توان این بیت را هم به غزل یاد شده افزود:

می‌گذارم ساس را بین دو ناخن، بعد از آن

با فشار این دو ناخن، ساس من گل می‌کند

شاعر دیگری از اهالی قزوین، چنین دچار تنگی قافیه شده است:

ای بسته دهان با که حدیث تو بگویم

تنها نه دلم، قافیه‌ها نیز شده تنگ

بعضی‌ها هم از فرط تنگی قافیه، دچار ترک خوردگی شده‌اند. مثلاً در کیهان ۷۵/۶/۲۲ می‌خوانیم:

توک خورده احساس من، سال‌ها

در ابعاد لب‌های خشکیده‌ام

شاعر دیگری در روزنامه رسالت ۷۵/۶/۱۵ می‌فرماید:

ترک ترک شده‌ام، سنگ راحتم بگذار

برای خرد شدن‌های من ترک کافی‌ست

پیشنهاد می‌شود این شاعران محترم برای نرمی و لطافت و محافظت پوست، از کرم‌های نرم‌کننده استفاده کنند.

شاعر دیگری در روزنامه جمهوری اسلامی ۷۵/۶/۱۴ پیشنهاد می‌کند:

عشق تنهاست بیاید عزیزش دارید

دوستی لوت خویی‌ست، پس انداز کنید



در تاریخ ویل دورانت می‌خوانیم:
«چنان به نظر می‌رسد که ایرانیان قدیم جز هنر
زندگی هیچ هنری به فرزندان خود نمی‌آموختند.
ادبیات در نظر ایشان همچون تجملی بود که کمتر
به آن نیازمند بودند، و علوم را همچون کالایی
می‌دانستند که وارد کردن آنها از بابل امکان‌پذیر
بود؛ ... لذت سخن گفتن و نکته‌پردازی و
لطیفه‌گویی در گفت و شنید را برتر از لذت
خاموشی و تنهایی و مطالعه و خواندن کتاب
می‌شمردند.»

انگار حالا باز هم حکایت ماست.



بهاره یا «از صبا تا نیما» یا «از بهار تا شهریار». این
«شاعر بعدی» دیگر کیست؟
گفت: «شاعر بعدی» متخلص به «وی» شاعری
است که نمی‌توانیم اسمش را بیاوریم، اما می‌توانیم
خودش را بیاوریم.

بیت

بعدیا! مرد تکنونام نمیرد هرگز

مرده آن است که نامش به تکویی نبرند

تفسیر - اصلاً نامش را نمی‌پریم تا خیالمان
کاملاً راحت باشد.

ترجمه قلابی

- این کتاب، ترجمه‌اش قلابی است.

- از کجا می‌گویی؟

- از آن جاکه مترجم، بعد از هر جمله، [توی
قلاب] توضیحاتی داده است.

حاشا

خواننده پیشکوت محمد نوری را دیدیم و
گفتیم: «چشمان روشن، پوشکی می‌روی هند و
به ما خبر نمی‌دهی.»

با تعجب پرسید: «من و سفر هند؟»

گفتیم: «بله، نه نهادم خروس، بلکه همه خروس
پیداست. رفته‌ای هند و آنجا کارهایی کرده‌ای.»

گفت: «چه خروسی، چه مرغی. ممکن است
بگویی ما چه کار کرده‌ایم که خودمان خبر نداریم؟»

گفتیم: «چند وقت پیش، تلویزیون یک فیلم
هندی نشان می‌داد، در بعضی از صحنه‌های آن، به
جای موزیک متن، آهنگ (نازنین مریم) پخش
می‌شد. مگر این ترانه مال تو نیست؟»

گفت: «چرا.»

گفتیم: «پس بیخود حاشا نکن.»

یک آگهی احساسی - عاطفی

این آگهی را هم عیناً از اطلاعات ۷۵/۲/۱۱
نقل می‌کنیم:

خانواده‌ای مهاجر جوهای دامادی شایسته و
مقیم اروپا (ترجیحاً آلمان) هستند.

... صندوق پستی...

اما روشن نمی‌سازد که این پس‌انداز،
بهره‌ای هم دارد یا نه، و اگر دارد، به چه صورتی
پرداخت می‌شود.

تقدیم‌ها برای تهیه رونوشت شناسنامه باید به
دفاتر ثبت احوال مراجعه می‌کردیم و یک صبح تا
ظهر معطل می‌شدیم. اما با پیشرفت تکنولوژی و
اختراع دستگاه‌های فتوکپی، کارها راحت شده
است، به طوری که شاعری می‌تواند در اطلاعات
۷۵/۵/۱۶ پیشنهاد کند:

هزاران رونوشت از مهربانی‌ها بگیریم و

صمیمانه الفبای تفاهم را بیاموزیم

در همین راستا شاعر دیگری در همان شماره
از همان روزنامه می‌گوید:

تکثیر کردم آه تو را بی‌حضور تو

تکرار کن سرود مرا در نبود من

برای تکثیر آه، خود شاعر می‌تواند اقدام کند،
اما برای تکثیر سرود، فکر می‌کنیم مجوز وزارت
ارشاد لازم باشد.

این یک بیت را هم از اطلاعات ۷۵/۶/۱۳
می‌خوانیم. تفسیرش با خودتان:

درست بلف آخرها شد و با مغز

سقوط کرد زبانی نردبان آدم...



درد

همه پیش رفته بودیم کوهنوردی. در یکی از
قهوه‌خانه‌های بین راه نشسته بودیم و منتظر دوستی
بودیم که بیاید و بقیه راه را با هم برویم. وقتی آن
دوست آمد، علت تاخیرش را پرسیدیم.

گفت: «علتش این است که وقتی صبح از
خواب پاشدم، دیدم پایم درد می‌کند.»

یکی از دوستان دیگر به او گفت: «من که از
پنجاه گذشت، اگر یک روز آدم از خواب بیدار
شد و دید هیچ جای بدنش درد نمی‌کند، باید بداند
که مرده است.»



شاعر بعدی

گفت: می‌خواهیم کتابی تألیف کنیم با عنوان
«از سعدی تا شاعر بعدی».

گفتیم: ما دیده بودیم بنویسند «از رودکی تا



حساب و کتاب

پسر آقای شکرچیان، کنکور داده و در رشته
روانشناسی بالینی قبول شده است. شکرچیان از
پسرش می‌پرسد: «چرا این رشته را انتخاب
کرده‌ای، می‌توانستی رشته حسابداری را انتخاب
کنی.»

پسر آقای شکرچیان جواب می‌دهد: «برای این که
اولاً بعدها روی خودت مطالعه کنم، ثانیاً توی این
مملکت هیچ چیزی حساب و کتاب ندارد و هیچ
حسابی درست از آب در نمی‌آید. مثلاً وقتی که
دولار ۷۰۰ تومن بود، گوشت کیلویی ۸۰۰ تومن
بود، اما حالا که دلار ۳۰۰ تومن است، گوشت شده
کیلویی ۱۲۰۰ تومن. حساب ما مثل صندلی خانه
ماست. این طرفش را درست می‌کنی، فنر آن
طرفش در می‌رود. آن طرفش را می‌گیری، این
طرفش می‌زند بیرون. حسابداری سهل است، هیچ
کامپیوتری هم از پس این حساب بر نمی‌آید.»

بیت:

افسوس که سود مازیان است

حق با پسر شکوچیان است!



تصویر سه بعدی

بعضی از مجلات، تصویرهای سه بعدی
کامپیوتری چاپ می‌کنند. خواننده - یا بهتر است
بگوییم بیننده - مجله را جلوی دماغش می‌گیرد و
آن را می‌عقب و جلو می‌برد و چشم‌هایش را
تنگ و گشاد و چپ می‌کند تا تصویر واقعی از
پشت خطوط در هم و برهم بزند بیرون و به طور
برجسته دیده شود.

بعضی با مطالب ما چنین کاری می‌کنند.

شعر، توضیح زیبای جزئیات همین زندگی است

نوبل ادبی برای شیمبورسکای لهستانی
هاجر مختاریان



شده بود به نظرش با ارزش تر از جایزه وی است. "میلوش" شاعر لهستانی تبار ساکن آمریکا هم در سال ۱۹۸۰ برنده جایزه ادبی نوبل شده بود. قبل از میلوش دو نویسنده دیگر لهستانی اولی "هنری سینکیه ویچ" در سال ۱۹۰۵ و دیگری "ولاد ویسلاواستایسلاوریمونت" در سال ۱۹۲۴ هم جایزه ادبی نوبل را دریافت کرده بودند.

خانم "شیمبورسکا" با ابراز خرسندی از برنده شدن خود افزود از اینکه در کانون توجه ادبیات جهانی قرار گرفته دلواپس و بیمناک است. "موقعیت سختی است. من معمولاً فردی عادی هستم، ولی فکر می‌کنم لحظات دشواری را در پیش رو دارم." او گفت که از ته دل برای ادبیات لهستان خوشحال است، هر چند که در کشورش شاعران همطراز با او بسیارند.

"ویسلاوا" افزود با آنکه نامش به عنوان یکی از نامزدهای احتمالی دریافت جایزه نوبل قبلاً اعلام شده بود، ولی اعلام نتیجه او را کاملاً هیجان زده کرده است. در پاسخ به این پرسش که آیا قبل از خطابه دریافت جایزه در مجامع برای انجام سخنرانی ظاهر خواهد شد؟ گفت که او تا آن زمان سخنرانی نخواهد کرد. او قبلاً هم در مصاحبه‌ای در تعریف شعر گفته بود: شعر، توضیح زیبای جزئیات همین زندگی است.

شیمبورسکا که از ناراضیان برجسته سال‌های ۱۹۷۰ بوده است ارزش صنعت و فلسفه شعری خود را در چند بیت کوتاه، این گونه ابرزا می‌کند: /موت نگاشتن/ توان نگاهانی/ تاوان دست فناپذیر/ همین دید فلسفی، و کلام زیبا، که در یکی از آثارش "عشق در اولین نظر" هم متجلی است، الهام بخش "فیلسوفی" سینماگر قدرتمند لهستانی برای خلق فیلم سرخ RED بوده است.

خبرگزاری‌ها به نقل از هیأت مستخین جایزه نوبل ادبی در استکهلم گزارش دادند که:

"توماس ترانس تروم شاعر سوئدی" و "ویلی سیرنس" داستان نویس دانمارکی هم از نامزدهای احتمالی دریافت نوبل ادبی امسال بودند، در حالیکه برخی منتقدان بر این عقیده بودند که جایزه باید به ویسلاوا شیمبورسکا لهستانی و یا سیزنوت بوم از هلند و یا "بی دالو" چینی و یا "الو باستوس" از پاراگوئه اعطاء شود. "لوت آهلوند" یکی از اعضای آکادمی سوئد، که اخیراً از عضویت آن استعفا داده گفت که اسامی فوق جزو "کاندیداهای اصلی" دریافت جایزه بودند.

آکادمی نوبل در سوئد از فقدان شخصیت‌های در خور اعتبار شدیداً تحت فشار قرار گرفته است. طی هفت سال گذشته چهار تن از ۱۸ عضو

نظری طنزگونه هم نسبت به نوع بشر، عشق و مرگ به ویژه شعر خاص "درباره مرگ، بدون گزافه‌گویی" نظر هیأت داوران را جلب کرده است. اغلب منتقدان لهستانی هم درباره آثار خانم شیمبورسکا وحدت نظر دارند که "سؤال از خوشتن" بهترین نمونه کار او بوده است، که شامل بازتاب مسایل مهم فلسفه اخلاق عصر حاضر در قالب کامل شعری است. روشنفکران لهستانی هم معتقدند که شعر این شاعره نشانی از عدم وابستگی روحی داشته و بر این باور مبتنی است که اهمیت بخش روانی زندگی برتر از هر جنبه دیگر به ویژه سیاست است. چندی پیش جوایز انجمن قلم لهستان برای شاعران و نیز جایزه منتقدان لهستانی به شیمبورسکا اعطاء شده بود. معاون انجمن قلم لهستان درباره او می‌گوید: ما اول نمی‌توانستیم باور کنیم و خبربرایمان عجیب می‌نمود. از نظر من، اشعار ویسلاوا عمیق، زیبا، سرشار از شوخ طبعی و در عین حال ساده است. در ضمن اینکه به سادگی در خواننده نفوذ می‌کند، جهانی هم هست، او بهترین شاعره بعد از جنگ لهستان است.

اعطای جایزه نوبل امسال به یک خاتم شاعره، ناظران بین‌المللی را شگفت زده کرده است، زیرا سال گذشته هم این جایزه به "سیموس هینی" نویسنده و شاعر ایرلندی اعطاء شده بود و آنها جملگی انتظار داشتند که جایزه امسال به یک رمان نویس تعلق گیرد.

خانم ویسلاوا شیمبورسکا که در لحظه اعلام این خبر در استراحتگاه کوهستانی "زاکوپان" در جنوب لهستان به سر می‌برد به یک گزارشگر رادیو گفت که از دریافت جایزه واقعاً شگفت زده شده ولی افزود جایزه‌ای که به "جسلاو میلوش" اعطاء

آکادمی نوبل در استکهلم اعلام کرد خانم شیمبورسکا شاعر و منتقد ادبی لهستان جایزه ادبی نوبل ۱۹۹۶ را دریافت کرده است. خانم شیمبورسکا چهارمین لهستانی است که به دریافت جایزه نوبل مفتخر می‌شود. هیأت داوران جایزه ادبی آکادمی نوبل، این جایزه را به خاطر طبع شعری که با طنزی دقیق وقایع تاریخی و حیاتی را در قالب جزئیات زندگی بشری جای داده است، به خانم ویسلاوا شیمبورسکا اعطاء می‌کند، و می‌افزاید که احاطه و تعهد شاعره لهستانی در ادبیات و فلسفه باعث شده که بتواند ایده‌هایش را به طور کامل در قالب اشعاری ناب بیان کند. و از چنین جایگاهی است که او تفکرات شاعرانه‌اش را به گونه‌ای بس مشکل‌پسند ارائه می‌کند، در حالی که کاربرد کلام او، شگفتا چه جامع و روان در برگیرنده همه زمینه‌هاست. او با بیان زیبایی‌شناسی مسایل عمیق روانی و فلسفی را کند و کاو می‌کند. از سال ۱۹۰۱ که اعطای جوایز نوبل آغاز شد، شیمبورسکای هفتاد و سه ساله نهمین بانوی دریافت‌کننده این جایزه است.

آکادمی به هنگام اعلام نتیجه از وی به عنوان "موزارت" پهنه شعر جهانی همراه با هیجانات آثار "بتهوون" در کارهایش یاد کرد. طی مراسمی رسمی که روز دهم دسامبر برای صدمین سالروز درگذشت آلفرد نوبل در استکهلم برگزار خواهد شد، چکی به ارزش ۱/۱۲۰ میلیون دلار به خانم شیمبورسکا اعطاء می‌شود. شیمبورسکا در دوم ژوئیه ۱۹۲۳ در روستای بنین که هم اکنون بخشی از شهر "کورنیک" نزدیک پوزنان است، به دنیا آمد. تحصیلات آکادمیک خود را در رشته ادبیات در دانشگاه "کراکو" مرکز ادبی جنوب لهستان به اتمام رساند و از آن زمان تاکنون در همان شهر سکونت دارد. اشعارش را نخستین بار در سال ۱۹۴۵ به چاپ رسانید. از سال ۱۹۵۷ که سانسور، خفقان سال‌های قبل خود را نسبتاً از دست داد، و کم رنگ‌تر شد، خانم شیمبورسکا هم شروع به انتشار مجموعه اشعار لطیف و در عین حال پر قدرتش کرد. وی از آن زمان تاکنون دوازده جلد مجموعه شعر تحت عنوان واحد "سؤال از خوشتن" منتشر کرده است. او در ضمن چند کتاب در زمینه نقد ادبی و تعدادی ترجمه اشعار قدیمی شاعران فرانسوی از جمله "میدووا" به زبان لهستانی دارد. سال گذشته ترجمه انگلیسی منتخبی از اشعار خانم ویسلاوا شیمبورسکا، مشتمل بر ۱۰۰ شعر تحت عنوان "از چشم یک ریزه سنگ" در جهان غرب انتشار یافت، آثار او به زبان فرانسه هم ترجمه شده است. اشعار خانم "شیمبورسکا" بسیار روان است و گاهی

● نوبل اقتصادی

به دو محقق انگلیسی و کانادایی رسید

جایزه نوبل رشته اقتصاد در سال ۱۹۹۶ به طور مشترک به دو استاد رشته اقتصاد از کشورهای انگلیس و کانادا تعلق گرفت.

آکادمی سلطنتی علوم سوئد اعلام کرد این جایزه که مبلغ آن ۱/۱۲۰ میلیون دلار (۷/۴ میلیون کرون) است به طور مشترک به «ویلیام ویکری» از کانادا و «جیمز آ. میرلیس» از انگلیس به خاطر تحقیقاتشان در زمینه «تئوری انگیزه‌های اقتصادی بر مبنای اطلاعات فرضی» تعلق گرفته است.

تحقیقات این دو بر چگونگی طراحی مؤسسات و قراردادهای به منظور استفاده از انگیزه‌های مختلف و کنترل مشکلات متمرکز بوده است

این تحقیقات باعث ایجاد درک بهتری در بازارهای بیمه، بازار اعتبارات، حراج‌ها، سازمان داخلی شرکت‌ها، شکل‌های مختلف پرداخت، دستمزد، نظام‌های مالیاتی، بیمه‌های اجتماعی، شرایط رقابتی و نهادهای سیاسی خواهد شد.

این تحقیق بیانگر موقعیت‌هایی است که تصمیم‌گیرندگان، اطلاعات متفاوت یا ناقصی دارند مثل زمانی که یک بانک اطلاعات کاملی درباره درآمد آینده وام‌گیرنده خود ندارد.

«جیمز آ. میرلیس» در سال ۱۹۳۶ در مینیف اسکاتلند متولد شد و در حال حاضر استاد رشته اقتصاد دانشگاه کمبریج انگلیس است. «ویلیام ویکری» نیز در سال ۱۹۱۴ در ویکتوریای کانادا متولد شد و اکنون استاد بازنشسته اقتصاد دانشگاه کلمبیا نیویورک است.

جایزه نوبل رشته اقتصاد در اصل جایزه بانک مرکزی سوئد است که به یاد بود آلفرد نوبل به پژوهشگران رشته اقتصاد اعطا می‌شود و جدیدترین جایزه از گروه جوایز نوبل است که اولین بار در سال ۱۹۶۸ اعطا شد.

● آقای ویلیام ویکری چهار روز بعد از اینکه برنده مشترک جایزه نوبل اقتصاد گردید دچار یک عارضه قلبی شد که پس از مدت کوتاهی بستری شدن در بیمارستان درگذشت.

● برندگان نوبل در فیزیک و شیمی

برندگان جایزه نوبل در فیزیک و فیزیک برگزیده شدند. برنده جایزه نوبل در فیزیک، «داسلاش اوشرف» استاد دانشگاه استاتفورد است که پژوهش‌های او مورد توجه است. جایزه شیمی نوبل نیز به سوهارولد کروتواستاد دانشگاه ساسکس انگلستان تعلق گرفت، البته کروتو در این جایزه با رابرت کوندل و ریچارد اسمالی آمریکایی شریک است.

ولی شکست‌های پیش‌مارش را هم بتکرار تلاش‌های شکست خورده‌اش را، و تکرار تقلایش.

گاه آتقدر قوی نیست، که مگس را هم در هوا شکار کند، بسیاری نوزادان حشره‌اند، که بیرون خزیده‌اند، همه حباب‌ها، غلاف‌ها، جامه‌های پر زرق و برق عروسی، و خزهای زمستانی، نشانه عقب افتادن اوست، کارش با بی میلی.

بیماری کمک نخواهد کرد، با کمک ماه، حتی با جنگ، با کودتا، نه دیگر این هم کفایت نمی‌کند، قلب‌ها درون تخم مرغ‌ها می‌پزند، اسکلت جنین هم رشد می‌کند، دانه‌ها هم با سختی، نخستین جفت بزرگ‌هایشان را جوانه می‌زنند،

و گاه حتی درختان مرتفع هم واگون می‌شوند، کیست که مدعی قادر متعال بودن اوست؟ آیا او خود برهان زنده بودن اوست؟

نه، چنین نیست هیچ خلقتی، ابدی نیست، حتی برای لحظه‌ای.

مورگ، در همان لحظه‌ای که خیلی دیر است، فرا می‌رسد، در منتهی لحظه‌ای که لایق‌های یک‌دک‌کش به طناب بسته شده‌اند، از دری نامرئی، از همان راه دوری که تو آمده‌ای، نمی‌تواند نیمه‌کاره رها شود.

فهرست

برندگان جوایز ادبی نوبل از سال ۱۹۸۰ تا زمان حاضر از این قرار است؛
چسلاو میلوش (آمریکا) ۱۹۸۰
الیاس کانتی (بریتانیا) ۱۹۸۱
گابریل گارسیا مارکز (کلمبیا) ۱۹۸۲
ویلیام گلدینگ (بریتانیا) ۱۹۸۳
یاروسلاو سیفورت (چکسلواکی) ۱۹۸۴
کلودسیمون (فرانسه) ۱۹۸۵
وله سووینکا (نیجریه) ۱۹۸۶
جوزف برودسکی (آمریکا) ۱۹۸۷
نجیب محفوظ (مصر) ۱۹۸۸
کامیلو خوزه چلا (اسپانیا) ۱۹۸۹
اکتاویو پاز (مکزیک) ۱۹۹۰
نادین گوردیمر (آفریقای جنوبی) ۱۹۹۱
درک والکوت (ترینیداد) ۱۹۹۲
تونی مورسون (آمریکا) ۱۹۹۳
کنز ایورو اوئه (ژاپن) ۱۹۹۴
شیموس هینی (ایرلند) ۱۹۹۵
ویسلاوا شیمبورسکا (لهستان) ۱۹۹۶

مادام‌العمر آکادمی به دنبال بروز اختلاف نظر با «استور آلن» دبیر کل دائمی هیأت، خواستار کناره‌گیری از وظایف خود شده‌اند.

اخیراً «ثروت آهتلوند» نویسنده ۷۳ ساله هم «آلن» را متهم به «خودکامی» کرده و از ادامه کار با انستیتو خودداری ورزیده است. استعفای «آهتلوند» که روز اول سپتامبر اعلام شد، بسیاری از محافل ادبی استکهلم را منقلب ساخت زیرا آنها بیم آن دارند که کشمکش در میان اعضا، به احترام و اعتبار آکادمی سوئد خدشه وارد کند.

یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار سوئد در این باره نوشت که تنها جایزه ادبی قابل احترام بین‌المللی سوئد در معرض خطر قرار گرفته است. طبق نوشته همین روزنامه پس از کناره‌گیری سه نویسنده دیگر یعنی «کرسستین اکمان»، «لارس گیلستین» و «ورنر آسپنستروم» از سال ۱۹۸۹ تا کنون، «ثروت آهتلوند» تنها ضامن کیفیت انتخاب در آکادمی نوبل محسوب می‌شد.

هم اکنون آکادمی ۱۴ عضو فعال دارد. در حالی که طبق مقررات انستیتو، برای تضمین دقت در اعطای جایزه ادبی نوبل، حداقل ۱۲ رای مورد نیاز است. و در صورتی که هر گونه کناره‌گیری و یا بیماری در میان اعضای باقیمانده رخ دهد، آکادمی دیگر قادر به اعطای جایزه ادبی نخواهد بود، زیرا فقط در صورت مرگ اعضای مادام‌العمر آن، ممکن است عضو جدیدی جایگزین شود.

«کرسستین اکمان» و «لارس گیلستین» در اعتراض به خودداری «استور آلن» از اظهاراتی که جنبه سیاسی دارد تقاضای کناره‌گیری از مسئولیت‌هایشان کردند.

از چهارده عضو باقیمانده که کمتر از ۶۵ سال سن دارند، پنج استاد دانشگاه، یک مقام بلندپایه دولتی و هشت نفر بقیه نویسنده هستند.

در زیر نمونه شعر خانم شیمبورسکا با نام «درباره مورگ، بی‌غزافه گویی» که از مجموعه «از چشم یک ریزه سنگ» ۱۹۹۵ برگرفته شده، می‌آید. این شعر را «استانیلا یاروانچک» و «کارکاوانف» به انگلیسی ترجمه کرده‌اند؛

نمی‌تواند ثبت لطیفه‌ای باشد، چیزی درباره بافتن، مفهوم و حاصل نمی‌داند، یا ساختن کشتی، یا پختن کیک، در طرح‌ریزی فرد ایمان، کلام آخر است.

چیزی که همیشه نزدیک به نقطه است، حتی کار تمام شده را هم نمی‌تواند به پایان ببرد، بخشی از حریف اوست، قبری را حفر کند، تابوتی بسازد،

پس از آن خود را غسل دهد، آنگاه، سرگرم کشتن شود، انجام سراسیمه کارش، بی‌طرحی و یا حتی مهارتی، انگار هر کدام از ما، اولین قربانی اولین، آه، که او پیروز است

همایش جهانی نویسندگان «امواج سه دریا»

(محمود دولت آبادی: وطن یعنی تمام جهان)

با خبر شدیم که از نویسنده نامدار معاصر محمود دولت آبادی دعوت به عمل آمده است تا راهی یونان شود و در سمینار جهانی نویسندگان، که به نام «امواج سه دریا» و با حضور ۴۰۰ نویسنده، شاعر، مترجم و روزنامه‌نگار در آن کشور تشکیل می‌شود شرکت کند. تلفنی، برای تأیید این خبر با او گفتگویی داشتم و قرار گذاشتیم بعد از ظهر همان روز در منزل‌شان به دیدارش بروم. این دیدار مثل همیشه با لطف و صفای وصف ناپذیر ایشان در محیطی گرم و صمیمی انجام شد و باز محمود، همان محمود بود، روستازاده معتقد به باورهای نیک مردمی. آنچه در پی می‌آید حاصل گپ و گفتی دو ساعته با ایشان است، که با هم می‌خوانیم.

شاهرخ توپسرکانی

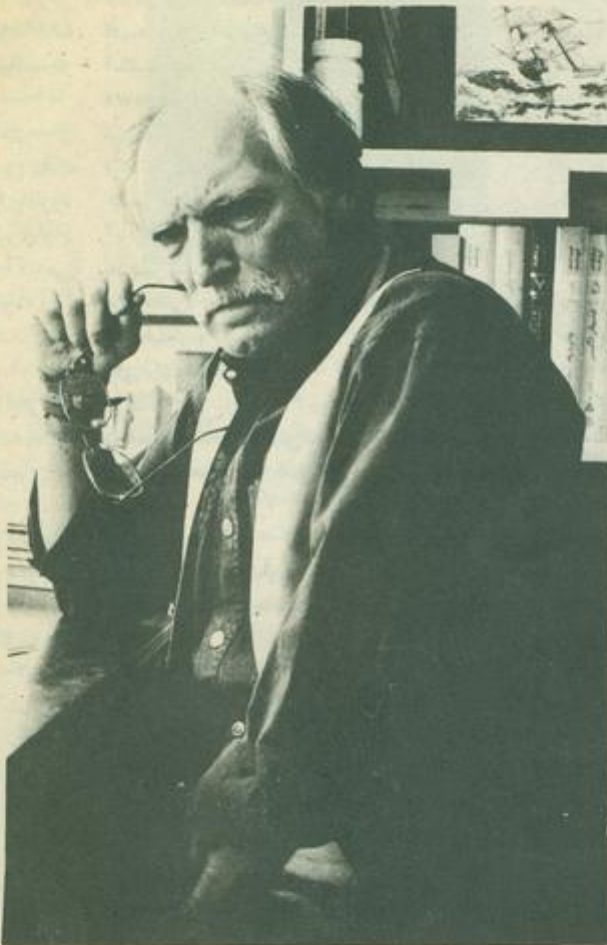
اختیارم گذاشت (خبر شرکت خود در کنفرانس جهانی «امواج سه دریا» در یونان را تأیید کرد).

او نیمه دوم ششمین دهه حیات پُر بار خود را طی می‌کند، به گفته معتبرترین جراید جهان، او بومی‌ترین چهره جهانی و نماینده ادبیات داستانی ایران بزرگ امروز است؛ و این ادعایی بزرگ است که معتبرترین منتقدین ادبی جهان بر آن صحه گذاشته‌اند، چرا که دولت آبادی حتی در ساخت و اسلوب قصه و رمان، از شیواترین شیوه بومی (روایت و پَرخوانی) استفاده کرده و در نهایت گنجی شایسته از فرهنگ، آداب و سنن قومی را به یادگار گذاشته است، و بسا گرایش شدید اهل فرهنگ غرب به طرح توانایی‌های قلم او به واسطه کشف بیشتر زوایای زندگی ایرانی سده اخیر باشد. نشریه اونیون می‌نویسد:

«محمود دولت آبادی در سال ۱۹۴۰ میلادی در شمال شرق ایران متولد شده و در کارهای کشاورزی زمانی مشغول بوده است، سپس از آکادمی تئاتر در تهران فارغ التحصیل شد و مدتی نیز بازیگر تئاتر بود. نویسنده نامدار ایران به دلیل

فعالیت‌های سیاسی - پیش از انقلاب - دو سال از عمر خود را در زندان گذرانده است. در حال حاضر با همسر و سه فرزند خود - به عنوان نویسنده‌ای آزاد و مدرس دانشگاه در رشته ادبیات در تهران زندگی می‌کند. او رمان، داستان و مقالات متعددی منتشر کرده است و همچون شاخص‌ترین نماینده ادبیات داستانی ایران شناخته می‌شود.»

و ما آن روز غروب، به دیدار همین چهره رفته بودیم. شکسته‌تر به نظر می‌رسید، چند



است که رخسار زنده و نام بلند آوازه‌اش از ذهن و جان جدا نمی‌شود. در چنین آزمون پنهانی است که می‌توان حدس زد چه کس ماندگار و چه کسانی رهگذر...! گفتیم سلام و علیک سنت و دوستی به جای خویش، علی این گریز را بجویم که قصور از کدام سوست، مطبوعات بی‌اعتنا، یا محمود فروتن! سراغ حماسه سرای معاصر ایران زمین رفتیم، از آب و نان و کتاب و احوال روزگار... محمود با ترجمه پاره‌هایی از مطالب مطبوعات چهار گوشه دنیا، (که در

رابطه میان نشریات و مطبوعات فرهنگی با اهل قلم زنده، به دو گونه است، یا مطبوعات به واسطه آنان، صاحب اعتبار می‌شوند، یا اهل قلم در پرتو جراید به شهرت می‌رسند که این رابطه خود دارای دو وجه مشخص دیگر نیز هست، یقیناً اهل قلم نوپا نمی‌توانند حمایت مطبوعات را در سرنوشت قلم و نام خویش انکار کنند، اما در مورد نویسندگان و شاعران و دانشوران شناخته شده و معتبر، این جراید هستند که از دانش و اندوخته و عزت اجتماعی آنان به سود جامعه فرهنگی استفاده می‌کنند. حال اهل این اعتبار اگر به حق و به صورتی مشروع و طبیعی به قدرت نفوذ اجتماعی رسیده باشند، چه به همکاری خود با مطبوعات ادامه دهند، چه کناره بگیرند، چون خود به بخشی از تاریخ هنر و اندیشه بدل شده‌اند، لاجرم نامشان هرگز فراموش نمی‌شود، اما اگر به مدد روابط و زد و بندهای مقطعی و تبلیغات به نام و نواله‌ای رسیده باشند، همین که ایامی چند نامشان بر صحیفه‌ای یافت نشد و به دیده نیامده از دل‌ها و سینه‌ها و اذهان نیز پاک خواهند شد. و ما چه در گذشته و چه حال با

چهره‌هایی دیدار داشته‌ایم که اگر به دلیلی به خلوت رفته‌اند دل‌ها را هم پی خود برده‌اند و در حقیقت مصداق مَثَلِ نیما شده‌اند، یعنی او که در پی قافله می‌آید، غربال به دست دارد. و نیز کثیری بودند که خلوت همان و فراموشی روزگار نیز همان...

حالا در پی همین کند و کاو ذهنی بود که با تورق جراید نیم دهه اخیر دیدیم که هیچ خط و خبری از محمود دولت آبادی نیست، اما با این حال انگار همین صبح بیشتر بود و باز امروز

سال اخیر سرگرم بازنویسی تازه‌ترین رمان خود (روزگار سپری شده مردم سالخورده) بوده است. از هر نوع گفت و گوی آشکار برای درج در مطبوعات داخلی و خارجی پرهیز می‌کند، چشمش انگار از مصاحبه با رادیوها و ایستگاه‌های خبری خارج از مرزها سیر است، لیکندی حاکی از رضایت برب دارد، اما خسته به نظر می‌رسد و می‌کوشد این خستگی را برای خود نگه دارد، در برابر سؤال دوست همراهی درباره انزوای خود، اندکی مکث می‌کند، انگار سؤال را بیشتر شنیده است. شمرده می‌گوید: مادامی که حقوق طبیعی - مدنی - حرفه‌ای من به عنوان نویسنده، محترم شمرده نشود، نه یک کلمه... برای مطبوعات - می‌نویسم و نه گفت و گو و مصاحبه‌ای انجام می‌دهم، حتی یک کلمه!

می‌پرسم: چرا؟ از ما هم قهر کرده‌اید؟ می‌گوید: نه! اما به نظر می‌رسد از بعضی جریان‌ها آزرده است. در حالی که آن سوی آب‌ها، به طور فزاینده‌ای از آثار او استقبال می‌شود، لابد می‌پرسد چرا باید در میان مردم خود و میهن، او احساس دل‌تنگی کند؟ بیش از دو سال است که آثار او در ایران اجازه تجدید چاپ پیدا نکرده است. این گرفت و گیرها از چیست؟ محمود مکث می‌کند، و من به فکر فرو می‌روم. به راستی آثار دولت آبادی که یکسره در جهت تقویت فرهنگ ملی و مردمی و بومی بوده و هست و از هر نوع تأثیر کاذب و بی‌هویت بیگانه عاری است چرا باید مورد بی‌مهری قرار بگیرد؟ بینیم دیگران چه گفته‌اند. از زبان «تاگز آن زیگر» - زوربخ - درباره او می‌خوانیم: «نویسنده می‌داند که درباره چه چیزی می‌نویسد، چرا که او خود از منطقه‌ای فقیر برخاسته است، او با جملاتش در نهایت ایجاز و دقت، فضایی خشک، و غمزه را خلق می‌کند. درست همین فضای بیگانه و ناشناس است که خود را به ما نزدیک می‌کند. چه تجربه عاطفی و ادبی عظیمی است، غوطه خوردن در این دنیای بیگانه، که بازتابی عمیقاً انسانی دارد. زبان محمود دولت آبادی از ظرافت و دقت زیادی بهره گرفته است، شفافیت و سازش ناپذیری کلامش حیرت‌آور است، داستان در ناگزیری تکان دهنده‌اش یک لحظه هم راحتان نمی‌گذارد».

دولت آبادی در برابر این سؤال که شما کیستید؟ پاسخ می‌دهد: «از کرانه‌های کویر نمک می‌آیم، از لبه پرتگاه جهان. عصای تروید به دست دارم...»

در ادامه، نشریه معتبر آلمانیه تسایوتوک - هانیس درباره رمان جای خالی سلوج می‌نویسد: «از سرزمین ایران کتابی به بازار فرهنگی آلمان عرضه شده است که باید آن را از زمره بزرگترین آثار متور به حساب آورد».

درباره همین رمان در نشریه سازبورگر

تاخیرشتن می‌خوانیم: «به خود جرات دهیم و تگاهی هم به کتاب‌هایی بیندازیم که ما را برمی‌آشوبد و غوغایی در درون‌مان برمی‌انگیزد. کتاب‌هایی که وادارمان می‌کند به خفایات عزیز کرده خود با دیدی انتقادی بنگریم و علیه عادات خویش طغیان کنیم. بیاییم و با محمود دولت آبادی از نزدیک آشنا شویم».

دولت آبادی، نخستین نویسنده آسیایی (در کنار یاشار کمال و چنگیز آیت ماتوف) است که به گونه‌ای فراگیر اهل کتاب و مردم مغرب زمین را متوجه فرهنگ و حیات و تاریخ معاصر مشرق زمین کرده است. او که از هر نوع جنجال و غوغای زودگذر و سه پنج روزه پرهیز می‌کند، به قول مخبر رادیو پرم، «یک کشف درخشان و درجه اول در ادبیات به شمار می‌رود». نویسنده‌ای که هرگز نخواست به خاطر کسب شهرت‌های مقطعی و کاذب، از تنگنای ناگزیر بگذرد، او به نیکی می‌داند که نباید خلاقیت و قلم را قربانی تشویق‌های کور کند، خلوت و وطن‌یاری، مردمی بودن و قناعت به هرچه که هست، و پذیرش رنج رسالت صمیمیت با مردم خود، از او چهره‌ای شفاف و قابل اعتماد معرفی کرده است. مجله برلین تسایوتوک درباره جای خالی سلوج می‌نویسد: «شعر نهفته در تصویرها و ظرافت و دقت رویایی جای خالی سلوج تمام تکرش‌های توریستی و فاصله‌گیری‌های روشنفکرانه را در هم می‌ریزد، و در نوب دوی جلاند می‌خوانیم: «جای خالی سلوج رمانی ست بس زیبا، رمانی که این همه زیبایی‌های زبانی و این همه درد و رنج را از دور دست‌ها برآید می‌آورد. این کتاب یک هدیه ادبی است» دولت آبادی که توانسته است طیف‌های گوناگون مستقدان را مجاب کند، قطعاً می‌توانست از فرصت‌هایی چنین استثنایی به نفع شخصی خود هم از لحاظ مالی و هم از لحاظ اجتماعی استفاده کند، اما او هرگز تن به جنجال‌های هنرمندانه نداد، و فرود در خانه خویش و در کنار مردم و میهنش را بر فراز آمدن گذرا بر آنتن‌های تبلیغاتی - تجاری سوه استفاده کنندگان بازار اخبار ترجیح داد. در همین رابطه به محمود می‌گویم:

مدتی است این سو و آن سو، می‌شنوم که شما نیز قصد ترک وطن دارید، من مطمئنم که حتماً شایعه‌ای شبیه دیگر شایعه‌هاست که این روزها در باب هر چهره جدی در رشته‌های مختلف، نقل و نقل دهان بعضی‌هاست، اما مايلم از زبان خودتان بشنوم، آیا حقیقت دارد که شما می‌خواهید با خانواده به آمریکا نقل مکان کنید؟

محمود نفس عمیقی می‌کشد، لب‌خند خاصش، پاسخ روشنی‌ست، اما در حالی که یک لحظه به سوی پنجره نگاه می‌کند، که در آنسو سلسله جبال البرز پیداست و من در لحظه فکر می‌کنم که محمود شاید دارد به استواری و

آزادی سلسله جبال البرز فکر می‌کند، بر می‌گردد و می‌گوید:

نه عزیز، برای بقیه عموم نیز - اگر قرار است به جایی پناهنده شوم - پناهنده کشورم و همین مردم باقی می‌مانم، این جا (برای من) یعنی تمام جهان!

دولت آبادی با این عشق عمیق و آگاهانه، نویسنده رمان به یادماندنی کلیدر، معنای غم‌انگیز از ریشه جدا شدن را در جای خالی سلوج نیز به روشن‌ترین وجه ارائه کرده است، چنانچه نشریه لیسن - فرانکفورت در این باره و درباره جای خالی سلوج می‌نویسد: هرکس بخوهد با روح و روان ایرانی آشنا شود، باید این حکایت مسحورکننده از خودیگانه شدن را بی‌درنگ بخواند.

«دی تسایت - هامبورگ» به این نکته اشاره می‌کند که: این نویسنده، دنیای کوچک در حال مرگ «زمینج» را به جهانی فراگیر تبدیل می‌کند، جای خالی سلوج الری ناب و یگانه در ادبیات مدرن امروز جهان است. نشریه تبادل فرهنگی اشتوتگارت از محمود دولت آبادی به عنوان حماسه‌سرای جهانی یاد می‌کند.

تسته بورگرلاند - لوکزامبورگ در همین باره یادآوری می‌کند که: محمود دولت آبادی دنیایی بنا می‌کند از هیولاهایی که دوستان می‌دارد و درکشان می‌کند، چهره‌هایی که از درون چرخ و تکتب قیای زنده‌شان، گرمی انسانی - و چه بسا حسرت دست یافتن به آن - می‌درخشد.

رادیو دوی جلاند فونک - کلن، درباره جای خالی سلوج ترجمه زیگريد لطفی، می‌گوید: این هم دلیلی روشن و اکتار ناپذیر در اثبات این که دیگر رمان‌های خوب، تنها در اروپا و آمریکا نوشته نمی‌شود. زود و یچه تسایوتوک - مونیخ می‌نویسد: این رمان ثابت می‌کند بی‌جهت نیست که محمود دولت آبادی از نام‌آورترین و بزرگترین رمان‌نویس‌های معاصر است.

و در تاگس آنتایگر - مونیخ می‌خوانیم: جای خالی سلوج: آوازی از دوزخ زندگی است، گمرا و به یادماندنی.

گفت و گو و سخن را ادامه می‌دهیم، هیچ دستگاه ضبط و قلم و کاغذی در میان نیست. به او می‌گویم هر چه به یادماند می‌نویسم. رضایت خاطر دارد. می‌گویم:

از ترجمه آثارتان به دیگر زبان‌ها بی‌خبریم، شما این سال‌ها حتی از درج خبری کوتاه درباره خودتان نیز پرهیز کرده‌اید.

می‌گوید: بنابه اخباری که در جراید دیگر جوامع می‌آید و دوستان و آشنایان برایم می‌فرستند، در جریان ترجمه کارهایم هستم، مترجمین نیز با دقت تمام با من مشورت می‌کنند. هم اکنون ترجمه جای خالی سلوج به زبان سوئدی به اتمام رسیده و از مرحله ویراستاری هم گذشته است و به زودی چاپ خواهد شد

بیانیه همایش کنگره جهانی

نویسندگان

(اسلام آباد - دسامبر ۱۹۹۵ میلادی)

تایستان سال گذشته، اسلام آباد پاکستان میزبان قریب به صد شاعر، نویسنده و متفکر از سراسر جهان بود. مسؤولین این کنفرانس از طریق کانون نویسندگان هر جامعه و ملتی، نماینده یا نمایندگانی را به این همایش جهانی دعوت کرده بودند، و از آنجا که ایران فاقد کانون رسمی و شناخته شده‌ای است بود، در نتیجه کسی از اهل قلم در آن شرکت نجست.

برگزاری این مراسم با استقبال جوامع مختلف و رسانه‌های بین‌المللی روبه‌رو شد، و مدیریت چند کشوری «اروپایی - آسیایی» این آیین فرهنگی، اعلام کرد که همایش کنگره بین‌المللی نویسندگان و اندیشمندان طی سال‌های آتی نیز ادامه خواهد داشت و انجام خواهد گرفت.

لازم به ذکر است که در نخستین گردهم‌آیی نویسندگان جهان در اسلام آباد (همسایه و هم‌زبان فرهنگی ما) کلاً حضور ایران و به ویژه نقش زبان فارسی را فراموش کرده بودند (۱) اما پیش از خاتمه این مراسم، کسانی از گوشه و کنار جهان و افرادی حاضر در سمینار اعلام کردند که نباید ایران و زبان فارسی را نادیده گرفت، چرا که این زبان، زمانی از دهلی تا قسطنطنیه را در می‌پوشانده است. پس لازم است زبان فارسی هم به عنوان یکی از زبان‌های رسمی به شمار آید.

این اعتراض سرانجام ثمر بخشید و در پایان بیانیه نویسندگان، به عنوان ماده نخست از بخش «توصیه» آورده شد که: «زبان فارسی باید یکی از زبان‌های رسمی این کنگره باشد.» و در پی آن از محمود دولت‌آبادی که گویی محافل جهانی فرهنگ در نبود کانون نویسندگان ایران، او را نشانه نماینده قلم معاصر ایران می‌شاسند، دعوت به عمل آمد تا در دومین همایش این کنگره شرکت کند. اکنون ما ضمن درج اصل بیانیه با این امید زنده‌ایم که تا هست نام ایران و فرهنگ و زبان آن از هیچ خاطری نرود، مگر که عمد و غلتی شاید...

توافق کلی بر سر گسترش تبادل افکار بین نمایندگان برگزیده، در مورد ایده‌آل‌ها و آمال‌های انجمن بین‌المللی نویسندگان هنرمندان و اندیشمندان، صلح، دموکراسی، حکومت قانون، حقوق بشر، بخصوص آزادی فردی و عمومی، آزادی بیان، عدم ترس، در خواست غذا، سرنه و مخالفت با هر نوع برتری جویی، تصرف خارجی، ستم و استثمار.

در پایان این همایش جهانی که قریب سی روز به طول انجامید، بیانیه‌ای در هشت ماده و یک توصیه نیز به امضای نویسندگان رسید که مفاد آن را در پی با هم می‌خوانیم:

۱. جهان تغییرات سیاسی، ایدئولوژیکی و تکنولوژیکی فاحشی را در گذشته طی کرده که برخی از آنها سودمند بوده در حالی که برخی دیگر برای بشریت به طور کل مضر بوده است. کنفرانس‌هایی نظیر این لازمه گردآوردن نویسندگان و اندیشمندان است برای برقراری هر آنچه که خوب و شرافتمندانه و انسان‌دوستانه است برای سرنوشت تمامی انسان‌ها.

۲. کلیه نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران باید جهت ترویج و مستحکم کردن صلح و حسن تفاهم در جوامع خودشان و در میان ملیت‌های دیگر جهان کوشش‌های خود را گسترش دهند بخصوص به وسیله یک کوشش مستمر و هماهنگ جهت دور کردن جنگ و تمامی اشکال خشونت و تجاوز علیه حقوق بشر به ویژه در مورد کودکان، زنان، خردسالان، تحت امتیاز اقتصادی.

۳. به طور قطعی این ضروری است که مسافرت نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان به همه کشورهای جهان باید آزاد باشد و کلیه موانع تبادل اطلاعات ادبیات و ترکیب کردن فرهنگ‌ها

از تاریخ سوم نوامبر تا اوایل دسامبر ۱۹۹۵ میلادی نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران ۱۰۰ کشور جهان، دیداری در اسلام آباد داشتند. در پیش نویس این همایش، هدف از چنین همبستگی را به شرح زیر ذکر کرده‌اند:

- تحقق تعهدی که نویسندگان، هنرمندان، خادمان فرهنگی و دانشوران نسبت به ارتقا سطح دموکراسی، صلح، آزادی بیان و فرهنگ آزادی و عشق دارند.

- یادآوری کوشش‌هایی که نویسندگان و هنرمندان انجام داده‌اند (در مورد ادراک حقوق همه مردم، صلح و آرامش و عدالت) که در بعضی جوامع، اغلب همراه با احتمال از دست دادن موقعیت و امنیت نویسندگان بوده است.

- به رسمیت شناختن حقوق همه مردم، بدون در نظر گرفتن سطح سیاسی آنها، پیشرفت‌های اجتماعی و اقتصادی آنها، تا رسیدن به یک دموکراسی مشترک، صداقت و تزکیه فرهنگی برای پیشرفت زبان‌ها، فرهنگ و ادبیات‌شان در فضایی که آزادی در آن و بهره بردن از تجربیات یکدیگر تا حصول کمال حکمفرما باشد.

- مشاهده می‌شود که در بیشتر نقاط جهان، زنان و مردان هنوز هم از اینکه حقوق ابتدایی آنها و فرصت‌هایی که برای اثبات وجود خودشان دارند، نادیده گرفته می‌شود، رنج می‌برند و همچنین مشاهده می‌شود که سازمان‌های متعددی وجود دارند که به دلیل عدم احترام به حقوق اصلی و اساسی کلیه مردم، حقوق بشر را پایمال می‌کنند. - اشاره به وظیفه کلیه نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان در مورد ادامه تلاش‌شان، به طور جدی و اشتراکی برای ایجاد نظم و ترتیب ملی و بین‌المللی بر مبنای احترام به شأن همه انسان‌ها.

همچنین ست ترجمه همین رمان به زبان فرانسوی. مقدمات ترجمه کلید به زبان انگلیسی - در آمریکا - فراهم شده است. چاپ دو جلد اول و دوم کلید به زبان آلمانی (ترجمه خانم زیگنرید لطفی) سال آینده میلادی منتشر خواهد شد، کتاب سفر هم توسط انتشارات اونیون منتشر شده و ترجمه باشیرو به زبان ایتالیایی نیز در دست انجام است و چاپ تازه رمان جای خالی سلوچ به زبان آلمانی با قطع جیبی در ماه نوامبر منتشر خواهد شد.

بعد از ساعتی گپ و گفت، قصد برخاستن می‌کنیم، اما محمود به شیوه همان بومیان خراسان تعارف می‌کند. از فرصت استفاده می‌کنم، می‌پرسم: مدت‌هاست (تا آن جا که ظاهراً از خودتان شنیده‌ام) به بعضی دعوت‌های فرهنگی پاسخ مثبت نداده‌اید، از جمله دعوت به آذربایجان، آلمان، هندوستان و... ارمنستان، اما دعوت به یونان... چه؟! آیا می‌پسندید می‌شوید یا باز همین خانه و همین وطن که به قول خودتان «جهان» است؟ محمود پاسخ می‌دهد:

- قرار است اواخر سپتامبر راهی شوم، از سیم به بعد... اگر مایلید، راجع به چند و چون سفر، موضوع، دعوت شوندگان و دعوت‌کنندگان هم توضیحی بفرمایید.

- کمیته کار بین‌الملل نویسندگان و مترجمان طرح «امواج سه دریا» در همکاری با شهرداری جزیره رودس، بانیان دعوت بوده‌اند. کانون نویسندگان یونان، کانون نویسندگان سوئد، و یونسکو پایه‌های نظری - اجرایی این جمع را تشکیل می‌دهند. توضیح هم بدهم که «امواج سه دریا» انجمنی جدید است که نویسندگان، شاعران، روزنامه‌نگاران و مترجمان در سطح جهان را تحت پوشش خود قرار می‌دهد. یک جور Pen جدید.

منظور از سه دریا؛ بالتیک، اژه، و سیاه هستند؟ بله! اما نه منحصر به آن. چون در این سمینار از ویتنام نویسنده می‌آید و مثلاً - از کانادا هم.

برنامه و پیام این گردهمایی جهانی چیست؟ - آزادی در گفت و گوها، تفاهم متقابل و همکاری، راهنمایی و ارائه پیشنهادات، رشد میزان فرهنگ و ادب در جوامع، صلح و دوستی و پیوند ملل.

یکی دیگر از اهداف این گردهمایی، حقوق نویسندگان است در شبکه‌های وسیع ادبی و کامپیوتری اینترنت، آزادی بیان و نشر، تکوین سانسور و آزار نویسندگان دلتشغولی ملت‌ها در همه کشورهای جهان امروز است.

- اهل قلم چند کشور در این سمینار شرکت می‌کنند؟

بنابه پروشور و نمایه همراه دعوت‌نامه: نویسندگان و مترجمان و اهل قلم چهل کشور از پنج قاره. قریب چهار صد نفر. اجازه بدهید بیانیه نخستین اجلاس سالانه این مرکز جدید بین‌الملل نویسندگان را در اختیار شما بگذارم تا در صورت تمایل آن را چاپ کنید. □

باید از بین برود.

۴. نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان به منظور درک آرمان‌های‌شان تصمیم به رد تمامی اشکال سیاسی، اقتصادی و استیلای فرهنگی گرفته تا ملل و جوامع را به پایان دادن اختلاف نظرها و سوء تفاهات فی مابین از طریق ایجاد مذاکره به جای مجادلات غیر ضروری ترغیب نمایند و با جمع‌آوری منابع و اطلاعات درست منابع زاید کلی را از میان بردارند تا آنجا که همه نوع بشر بتواند آرمان‌های عدالت‌گسترده آنها را درک نماید. علاوه بر این، کنفرانس، از ملت‌ها می‌خواهد که تا حد قابل ملاحظه‌ای از هزینه‌های دفاعی خود کاسته و ذخائر و منابع بیشتری را وقف آموزش و پرورش نمایند.

۵. اگر چه سازمان‌هایی نظیر یونسکو مختارند به اهداف و مقاصد مذکور دست پیدا کنند و بسیاری از انجمن‌های نویسندگان، هنرمندان و دانشوران در سطوح مختلف این اهداف را دنبال می‌کنند، اما هنوز جای تبادل نظر جامع‌تری نیز وجود دارد که بتواند اتحاد اعضاء بشری را بدون در نظر گرفتن اختلافات ایدئولوژیکی، علایق و تمایلات آنها ارتقاء بخشد و آینده درخشانی را برای نسل بعد فراهم نماید.

۶. نمایندگان با کمال خرسندی پیشنهاد پاکستان را برای میزبانی سازمانی تحت عنوان «کنگره بین‌المللی نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان» پذیرفتند و کنفرانس فعلی را به عنوان اولین همایش کنگره بین‌المللی نویسندگان و اندیشمندان اعلام می‌کنند.

۷. کنفرانس به رئیس جلسه، (فرهنگستان) ادبیات پاکستان اختیار می‌دهد تا طرح منشور و اساسنامه پیشنهادی کنگره نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان را با مشورت با روسای نمایندگان تهیه نماید.

۸. حاضرین (شرکت‌کنندگان) در کنفرانس مراتب سپاسگزاری خود را از ابتکار فرهنگستان ادبیات پاکستان در فراخوانی نویسندگان کنار یکدیگر ابراز نموده و از مساعدتی که رئیس جمهور و نخست وزیر پاکستان با کنفرانس نموده‌اند قدردانی می‌نمایند و صمیمانه از برگزارکنندگان کنفرانس به خاطر برگزاری مذاکرات مفید و سودمند و فراهم نمودن امکانات برای اقامت آنها در اسلام آباد تشکر می‌کنند.

توصیه

توصیه The Drafting Committee به همه کسانی که مسؤولیت انجام کارهای مقدماتی کنگره بین‌المللی نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان را به عهده دارند این است که زبان فارسی باید یکی از زبان‌های رسمی این کنگره باشد.

کمیته همچنین به حاضرین در کنفرانس توصیه می‌کند تا با اتخاذ تدابیری شکنجه و زندانی نمودن نویسندگان، هنرمندان و اندیشمندان در سراسر جهان و نیز سانسور و توقیف آثار آنها و در نتیجه ایجاد تضییق و محدودیت در هنر را محکوم نمایند. ☐

جستجو

فریدون مشیری

در پشت چارچرخه فرسوده‌ای، کسی
خطی نوشته بود:

«من گشته‌ام، نبود، تو دیگر نکرد. نیست!»

دریغ از هیچ

ضیاء موحد

این آیه ملال

در من هزار مرتبه تکرار گشت و گشت،
چشم برای این همه سرگشتگی گریست.

کبرکم کن

کرم خاکی

کبرکم کن

چشم دیدن آفتاب نیست

می‌دانم

وگرنه

کیسه‌ات از چرک و خونابه آکنده نبود

«در جستجوی آب حیاتی؟

در بیکران این ظلمات آیا؟

در آرزوی رحم؟ عدالت؟

دنبال عشق؟ دوست؟

ما نیز گشته‌ایم،

و آن «شیخ با چراغ همی گشت»...

آیا تو نیز چون او، انسان آرزوست؟

دریغ از هیچ

هیچ خالی پاکیزه

کرم خاکی

تو هیچ هم نیستی

از گنداب و تاریکی می‌گذری

آماسیده و متورم که:

این منم

و تولیدن ناموزون را

هنری تازه می‌پنداری

«گر خسته‌ای بمان و اگر خواستی بدان

ما را تمام لذت هستی به جستجوست.

پویندگی، تمامی معنای زندگی است.

هرگز «نگرد، نیست» سزاوار مرد نیست!

حیف از کف کفش کهنه رهگذری

که بی اعتنا

دملی را که تویی

بترکاند

کبرکم کن

کرم خاکی

۷۵/۷/۹۶

ولاتوش فی الارض مَرَحاً

(بنی اسرائیل، ۳۷ / لقمان، ۱۸)

ایران، نیما، و یونسکو



ابوجهل

به مناسبت سدهٔ نیما یوشیج
سیروس نیرو

بالاخره شهریور ۱۳۲۰ فرارسید - در همین ماه مبارکی که نیما یوشیج به دنیا آمد - مردمی که سال‌های سال از بیم استبداد در خود خزیده بودند، پا به میدان گذاشتند (آب در لانهٔ مورچگان). این مردم سختی‌ها کشیدند، باتیغوس و قحطی مبارزه کردند. گردنکشان را به زیر کشیدند، خوب یا بد به خود آمدند و سرپای خود ایستادند. اما این روشفکر جماعت به خصوص شاعران‌شان، انگار نه انگار شانزده سال بر آنها چه گذاشته است. دوباره همان راه و روش پیش از رضاخانی را در پیش گرفتند. به جان هم افتادند و صد بدتر از عوامل به یکدیگر چنگ و دندان نشان دادند. و بیشتر حمله‌ها متوجه نیمای نوآور بود، حتی صادق هدایت هم دریغ نکرد. فحش و ناسزا معمول بود، دریدگی و درندگی نهایت نداشت. هجویات ابرج و عشقی و بهار و عباس فرات‌ها ادامه داشت. اما نیمای بزرگ بسیار مؤدب بود و هرگز کسی از او خطایی ندید و عریده و مستی نشنید. می‌گویند امیر تومان سردار جنگ قاجاریه هم بر عکس دوران رضاخانی همیشه جاذب ادب را مراعات می‌کرد. روزی با کسی خشم گرفت و در نهایت به او گفت: «پدر سوخته». اما حرصش نخوابید و باز گفت: «گنه پدر سوخته». نیما هم در نهایت به آزاردهنده خود تپاله و جسته از زیر دم گاو خطاب می‌کند و علاج رانه در رو در رویی که در، گریز از دشمن می‌بیند. او در این شعر از اسطوره ابوجهل و شهرت بد او استفاده کرده و آزارنده خویش را به این نام می‌خواند.

ابوجهل بنابه روایت غیاث اللغات چین است: «کُتبت اسلامی عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی و به زمان جاهلیت کُتبت او ابوالحکم و معروف بابن‌الحظله بود. او با رسول اکرم و دین مسلمانی

مقاله، مردود اعلام شد، و ما بقی مورد قبول قرار گرفت. کنگره بزرگداشت سدهٔ تولد نیما طی روزهای ۲۷ و ۲۸ شهریور ماه در یوش نیز ادامه داشت، که به گفتهٔ شاهدان، مهمانان و عده‌ای از اهل قلم و علاقمندان به نیما، آن گونه که انتظار می‌رفت، نتوانست پاسخگو و درخور شأن یکی از چهره‌های فرهنگی و برجستگان شعر امروز ایران باشد، در این کنگره جز یکی دو صاحب نام، جای دیگر نیماشناسان، شاعران و منتقدین سرشناس خالی بود.

به هر انجم، در جامعهٔ امروز ما، سیاس و ستایش و بزرگداشت چهره‌های جدی در حوزه‌های علم و هنر و اندیشه، خود مؤید این نکته است که «حقیقت تنها با اهل حقیقت سخن می‌گوید». هرچند هم که گلایه‌ها بسیار و کار ناتمام!

در همین راستا و به مناسبت یکصدمین سالگرد تولد نیما، بنیان‌گذار شعر نو و پیشرو ایران، فدریکو مایور، دبیرکل یونسکو، خطاب به همدلان و رهروان نیما و جامعهٔ قلم ایران، پیامی ارسال کرده‌اند که متن آن را با هم می‌خوانیم:

● پیام فدریکو مایور - دبیرکل یونسکو به مناسبت یکصدمین سال تولد نیما - سپتامبر ۱۹۹۶

به مناسبت برگزاری یکصدمین سالگرد تولد نیما یوشیج، خرسندم نقش مهم ادبیات - بخصوص شعر - را در زندگی و هویت فرهنگی یک ملت یادآور شوم و سرزندگی و درک شاعرانه‌ای را که طی هزاران سال، همواره نزد ایرانیان و سایر ملل پارسی زبان وجود داشته است، ارج نهم. این بزرگداشت، فرصت مغتنمی است تا جامعهٔ بین‌المللی با شخصیت و آثار یکی از پیشگامان شعر نو ایران آشنا شود. در واقع نیما یوشیج روحی آزاد، دلیر، خلاق و با قریحه داشت که بدون گسستن از سنت، شعر را از قید و بند رها ساخت. نیما با شعر بدون قافیه و جسورانهٔ خود، قالب غنایی مستعارف را در هم شکست و بسا دل‌مشغولی‌های اجتماعی، تعهد انسانی و ژد بی‌عدالتی، محتوای شعر را دگرگون و متنوع ساخت، به بیانی دیگر نوآوری نیما دو جنبه دارد: عرصهٔ شعر را گسترش داد و راه را برای نسل‌های جدیدی از آفرینندگان هنر گشود.

یونسکو هم‌صدا با ایران یاد این شاعر را در آستانهٔ صدمین سال تولدش، گرامی می‌دارد، و با ترجمهٔ منتخبی از آثار نیما یوشیج و انتشار آن در مجموعهٔ آثار برگزیدهٔ یونسکو، در این امر شرکت می‌جوید.

اواخر شهریور ۱۳۷۵ خورشیدی، با حضور میهمانانی از ایران و دیگر ممالک، بزرگداشت صدمین سال تولد علی اسفندیاری (نیما) برگزار شد. در آغاز مهندس شجاعی‌فر، معاون فرهنگی و پارلمانی وزارت فرهنگ و آموزش عالی از ضرورت بزرگداشت و سپاس از اهل ادب را سبب توجه وسیع‌تر به ادبیات در سطح جامعه اعلام کردند. بعد از ایشان دکتر جلیل شاهی (سرپرست کمیسیون ملی یونسکو در ایران) گزارشی از تلاش‌های چندین ماههٔ کمیتهٔ هماهنگی ارائه نمود. این اقدام شایسته در پی پیشنهاد جمهوری اسلامی ایران جهت ثبت صدمین سال تولد نیما در فهرست مشاهیر علم و ادب یونسکو و تصویب آن در بیست و هشتمین اجلاس کنفرانس عمومی یونسکو انجام پذیرفته است.

بعد از ارائه اقدامات کمیته هماهنگی، آقای دکتر عطا... مهاجرانی معاونت محترم حقوقی و پارلمانی رئیس‌جمهور، سخنرانی قابل توجه و درخوری ایراد نمودند، ایشان با الهام از محی‌الدین ابن عربی که در فتوحات مکیه عنوان می‌دارد «حقیقت جز با کسی که اهل حقیقت است، سخن نمی‌گوید». هنرمند را در جست و جوی نزدیکی به حقیقت، و نیما را هنرمندی از این دست دانستند. آقای دکتر مهاجرانی که تحت عنوان «شناخت افسانه» سخنرانی خود را ایراد می‌کرد، اظهار داشت: «بدون شناخت نیما، دریافت عمیق «افسانه» غیر ممکن است، و باید بدانیم نیما انسانی بود که حوزهٔ زندگی خود را در حیطهٔ حقیقت و نه در حوزهٔ ابزار و اشیاء گسترش می‌داد... «افسانه» یکی از اوج‌های شعر نیماست، و شهریار، جلال آل احمد، محیط طباطبایی و مهدی اخوان ثالث نیز تقریباً همین نظر را داشته‌اند... نقطهٔ بارز «افسانه» پیوستگی آن با سنت‌های راستین ادب فارسی است...»

... نیما در افسانه، شاعری متعهد است، و با مطرح کردن عشق، آزادی، حقیقت و مهر در برابر استبداد می‌ایستد و مقاومت سخن می‌گوید.

که همزمان با مراسم بزرگداشت یکصدمین سالگشت تولد نیما، کتاب «افسانهٔ نیما» نوشتهٔ دکتر عطا... مهاجرانی نیز انتشار یافت. این کتاب که همراه با آغازیه‌ای از استاد شرف‌الدین خراسانی است، تفسیری از شعر بلند افسانه است.

لازم به ذکر است که آقای فراهانی رئیس ادارهٔ فرهنگ کمیسیون یونسکو در ایران، طی گفت و گویی، اعلام کردند که برنامه‌ریزی و هماهنگی‌های لازم جهت برگزاری این مراسم، از یک سال و نیم پیش آغاز شده و طی فراخوان اهل قلم، قریب به ۱۱۰ مقاله دربارهٔ شعر و زندگی نیما از ایران و دیگر ممالک، دریافت نمودیم که از آن میان ۵۷

دشمنی سخت می‌ورزید و مسلمانان را می‌آزارد. و آنگاه که رسول صلوات‌الله علیه به مدینه هجرت فرمود، مردم مکه را به جنگ اهل مدینه برمی‌آغایید. در غزوه احد معاذین عمرو بن جموح و مغیرة بن عفرایر وی دست یافته او را بکشند. او میان میلین مثل اعلی عناد و ستیزه است. مولوی می‌فرماید:

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد

ای بسا اهل حسد تا اهل شد.

ابتداء شکل درست شعر بوجهل آورده می‌شود. (از جنگ نیما)

بوجهل:

زنده‌ام تا من مرا بوجهل من در رنج می‌دارد.

خسته از زیر دم گاوی چه آلوده

چون مگس‌های سگان است و نه جز این بوده تا بوده.

او...

آن به آیین سماجت

آن طفیلی تن پیورده پی آن است

می‌بزد تا باز در یک جای بنشیند

بر سر هر جانور شکلی

روی گوش و زیر چشم و برجبین پاکروانی

و بر آن پاکیرگان، بینی

و هر آن آلوده، کان دانی

می‌مکد بوجهل من خون از تن هر جانور در هر گذرگاه

نیست از کار من آگاه.

می‌بزد تا یادم یک با دیگر.

من و لیکن می‌گریزم و

تا مرا کم کرده بنشیند

بر سر دیوار دیگر.

شعر تعقید لفظ و معنا ندارد.

گلایه شاعر است از آزارنده خویش. زیانش گیرا و کلمات در خود محتوی است چنان است که پس از این همه سال گریایی خود را حفظ کرده است.

بوجهل در بحر زمل «فاعلاتن» سروده شده است و بنابه روش شاعر زحافات بحر مراعات نشده اما با شعر آزاد عروضی او کاملاً مطابقت دارد و دارای دو بند کوتاه و یک بند میانی بلندتر است. در بند اول پایان بندی با قافیه آلوده و بوده بسته شد. در بند میانی گذرگاه و آگاه بند را به پایان برده‌اند. و در بند آخر قافیه با ردیف دیگر و با فاصله آمده است یعنی بار و یوار. در این شعر ریتم اقاعیل کاملاً تشخیص است و این خود هنری است مثال: روی گوش و زیر چشم و - برجبین - پاک رو یا - از این دست است.

نکته جالب استفاده استاد از صنایع بدیعی شعر قدیم است و آن صنعت براعت استهلال می‌باشد «براعت استهلال نزد بلغا آن است که آغاز گفتار مشتمل باشد بر آنچه با حال گوینده متناسب بود و اشاره هم به موضوعی که در آن باب سخن میرانده شده باشد و چون این قبیل گفتار را بر سایر اقسام سخن برتری است علیهذا این صنعت را براعت استهلال نامیده‌اند. براعت به معنی روشنی و

فصاحت است و استهلال در لغت به معنی نخستین آوازی است که از مولود جدید الولاده در حال به دنیا آمدن بیرون می‌آید و بواسطه همان آواز پر زنده به دنیا آمدن او استدلال کنند و سخن هم اگر که آغاز آن بر مقصود دلالت کند به همین جهت براعت استهلال گویند مانند این شعر حافظ که بر جلوس شاه بر تخت اشاره دارد و هم اشاره‌ای باشد به مبارکی تولد این نابغه عصر ما.

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

میرزا آقا سردار، دره نجفی

مرغان غمشاد و زیبایی نامتقارن

نگاهی به پرندگان نیما و مقایسه دو شعر
مریم مشرف

نماد پرنده از دلمشغولی‌های همیشگی نیما است و در بسیاری از شعرهای او به شکل‌های مختلف حضور دارد. آنچه به ویژه این نماد را در شعر او برجسته‌تر و پررنگ‌تر می‌کند نوعی ویژگی نقیضی و پارادوکسیکال در پرنده‌های نیما است. این پرندگان عموماً در جهانی از اندوه و شادی و در حالتی از التهاب و سکون به سر می‌برند. در این شعرها پرندگان طرب در خون می‌طیند:

«مرغ طرب فتاده به تئویش / با رنج‌های دیگرگون /
هر دم به گفت و گو است / او باز می‌کند / بالی به رنگ خون /
و افسرده می‌نشیند / بر سنگ و ازگون...»

این پرنده را رنج‌هایی متفاوت با رنج آدم‌های معمولی - تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا - آزار می‌دهد. او می‌خواهد این رنج‌های خودش را «که روح را آهسته آهسته می‌خورد» توضیح بدهد. اما گفتن یعنی نوعی رابطه برقرار کردن و این در جهانی که او می‌زید آسان نیست. وانگهی (لفظ و کمر است و معانی طایر است)^۱ و همیشه نمی‌شود این پرنده معانی را از آن اوج‌هایش پایین کشید و پایش را به یک مشت الفاظ دستمالی شده بست. پس اگر چه «هر دم به گفت و گو است» و می‌خواهد داستان مردمش را بگوید اما این داستان در گلولی او بسته می‌ماند و پرنده ما، در این رابطه دشوار بریده بریده، رشته کلامش سردرگم می‌شود:

«مرغ آمین درد آلودی است کاواره بمانده / بسته در راه گلویش او / داستان مردمش را / رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کورا بر زبان گیرند) / بر سر منقار دارد رشته سودرگمش را...»

با این همه او آواز خود را سر داده است فارغ از هر عیب کورا بر زبان گیرند. نیما می‌داند که برای اثر گذارتر شدن شعرش باید از استعاره‌های ملموس و به هنجار زبان فاصله بگیرد. هر چند این کار شعر او را به نظر بسیاری نامأنوس جلوه بدهد، همین نامأنوس بودن، ارزشی به کار او می‌بخشد. زبان او زبان تغزل‌های لطیف و ناز و نوازش‌های عاشقانه نیست. زبانی است زیر که به قول اخوان به درد کسانی که دوست دارند شعر مثل راحت الحلقوم از گلولی‌شان پایین برود نمی‌خورد. زبانی است که می‌درد و می‌گوید:

«جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس /
می‌خواند /... و آوای او چو ضربت بر قطعه چدن / او را صدا یزن...»

این ضربه خشمگین را کاملاً در سکون سنگین (نون) در و تدهای (چدن) و (یزن) می‌توانیم بشنویم. حالا ببینید اگر به جای (ضربت) می‌گفت (ضربه) چقدر از آهنگ کلام می‌افتاد؟! نیما روح خشمگین و عصیانی سپیده دم خونی مدرنیته در ایران است. او هرگز نتوانست خشم و خروش انقلابش را (انقلاب نه به مفهوم در افتادن با حکومت‌ها و نظام‌های سیاسی و صوری که نوعی جنگ کوچک است بلکه در افتادن با نظام ارزش‌ها و ریشه‌های فکری که به یک معنی اگر جامعه را نفس بگیریم همان جهاد اکبر است) در زبانی تراش خورده و فاخر بریزد و اصولاً او نه چنین زبانی داشت نه چنین ادعا و خواستی. نیما دهاتی ساده دلی بود که نه هیچ وقت وزیر و وکیل شد نه به مقام و منصبی رسید. این طور فاخر نویسی‌ها و مرعوب کردن آدم‌ها با الفاظ سخت و به رخ کشیدن اوزان عجیب و غریب کار آدمی مثل او که از ارزش‌های اشرافیت فتودال در جامعه ادبی ایران بویی نبرده بود نمی‌توانست باشد.

«بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ / که معنیش نداند هر مرغ رهگذر / و آنکه ز رنج‌های درویش مست /
خود را به روی هیبت آتش می‌افکند...»

آنچه در شعر نیما پوشش و در کار و زندگی او اهمیت اساسی برای ما دارد نه الفاظ بلکه روح شعر او است. ما در این شعرها با روحی بلند، بزرگ، وحشی، تربیت نشده و عصیانی رو به روئیم. یک رماتیکی تمام عیار که جریان ناتمام مدرنیته در ایران دین بزرگی به او دارد. کالو ویران کردن و شوریدن است نه ساختن. او یک شورشی بود که به طرح مشکل پرداخت. بعدها نوکلاسیک‌های ما مثل ابر مرد شعر معاصر، اخوان ثالث پیدا شدند و بناهای استواری بر آن ویرانه‌ها ساختند. مثلاً این ایماژ نیما از هوای ابری و خاکستری و آفتاب تیره رنگ زمستانی که مثل عنکبوتی از سقف سیاه آسمان آویزان شده (در کنار هر تأویل و تفسیر سیاسی که ممکن است داشته باشد):

خاکستر هوا / بنشاند جغد را زیر شاخه‌های خشک / و
آویخته ز سقف سیه عنکبوت رنگ.

بعدها پایه و اساس یکی از درخشان‌ترین ایماژهای

خورشید در شعر اخوان ثالث شد:

آتک بین مهیب‌ترین عتکوت زرد / برخاست از سیاه
و در آبی نظاره کرد

که البته نظیرش در شعر قدما هم هست. همچنین در بعضی قسمت‌ها «آنگاه پس از تندره اخوان بازتاب بعضی از قسمت‌های افسانه نیما را می‌توان بازجست با پرداختن اخوانی شده و دیگرگون. بررسی تأثیرات نیما بر شاعران پس از خود مطلب مفصلی است و خود مقاله جداگانه‌یی می‌شود و در این جا ما تنها قصد داشتیم به روح عصبانی نیما و اینکه ارزش حقیقی نیما را باید در نامانوس بودنش جست اشاره کنیم. اما بازگردیم به پارادوکس پرندگان در شعر او. تمثیل پرندگان طربناک محزون که بارها به شکل‌های مختلف در شعر او تکرار شده معمولاً با خاطره‌یی یا طرحی یا تصویری از آتش همراه است اما همان‌طور که آن پرنده‌ها پرندگانی عادی نیستند و آوازشان به جای آنکه چهچه لطیفی باشد، ضربتی بر چدن است و عوض اینکه گوش یار را نوازش کند یقه زمانه را جر می‌دهد» و بر سر منقارشان رشته سردرگمی هست که هر رهگذری معنیش را نمی‌فهمد و به نام طرب در خون نشسته‌اند و چه و چه این آتش هم آتشی معمولی نیست. آتشی نیست که بدرخشد و با

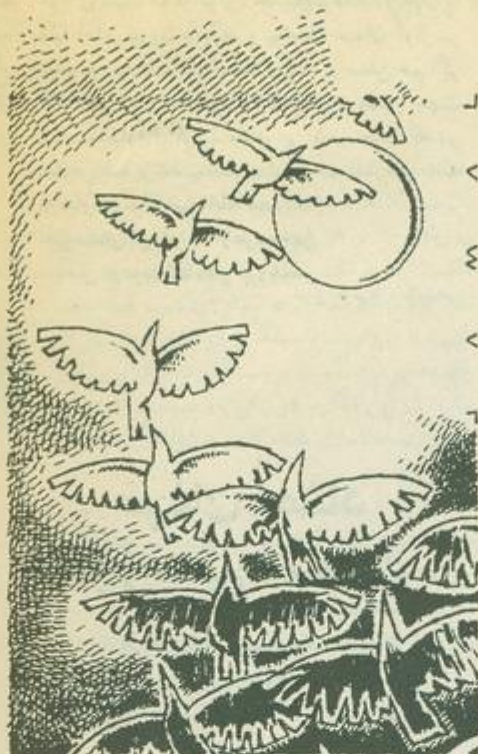
زرق و برق خود «بی‌غمان رنگ نگر» را خوشحال و گرم کند، آتشی است درونی شده که جز نثار خواص درد آشنا نمی‌شود. این آتش دامن شعله‌هایش را با وسواسی عقیقانه جمع کرده تا رقص شراره‌هایش را روسپی‌وار به پای هر بیگانه‌یی نریزد. آتشی است که نورش درونی شده یا اصلاً نور ندارد. (نور نه به معنی مقابل ظلمت بلکه به منزله آن درخششی که چشم خلایق را خیره می‌کند و فریندگی و رعنائی به وجود می‌آورد). پرنده نیما گرمای آتش خود را درونی کرده و لجوجانه یا شاید هم «ملامتی‌وار» سرد می‌نماید:

در عین حال آرزو می‌کند که حریف همدلی پیدا شود که این شراره فروزان را در روح او درک کند و در پس چهره صامت، طوفان روحش را تشخیص دهد:

از بر شاخه مرغی پریده / مانده برجای از او آشیانه / آه
افسانه در من پشته است / همچو ویرانه‌یی در بر من / آتش
از چشمه چشم نمناک / خاکش از مشت خاکستر من / تانینی
به صورت خموشم.

گاستون با شلار در تبیین آتش درونی شده که سرد و بی‌فروغ به نظر می‌رسد می‌گوید: «درونی کردن آتش نه تنها باعث می‌شود که فضائل آن ستودنی گردد، بلکه فاحش‌ترین تعارضات را نیز به وجود می‌آورد» و نیز می‌گوید «آتش انس و محرمیتی دارد که کارش ضدیت با ظواهر آتش و نقض آنها است»^۲

به این قسمت از شعر خواب زمستانی نیما توجه کنید: سر - شکسته‌وار - دربالش کشیده / ... /



خواب می‌بیند فروسته است زین بال و پرهایش... /
آتشی را روی پوشیده به خاکستر / سردی آزای درون گرم
او با بال‌هایش نازوان رمزی است... / زیر مینای دو چشم
بی‌فروغ و سر او تو سرد منگر / او شعاع گرم از دستی به
دستی کرده‌یر / پایشانی روز و شب دلدرد می‌بندد / مرده
را ماند به خواب خود فرو رفته است / بر رخ بیداروار این
گروه خفته می‌خندد / زندگی از او نشسته دست / زنده است
او زنده بیدار.

و آن را با این ابیات مولوی مقایسه کنید:

همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار

تا کند او جنس ایشان را شکار

گوید او منگر به مرداری من

عشق حق بین در نگهداری من

هین مرا مرده مبین گز زنده‌یی

در کف شامه تگرور بنده‌یی

هر که کز جنبید به پیش جنبم

گر چه سیمرغ است زارش می‌کشم

من نه مردارم مرا شه کشته است

صورت من شبه مرده گشته است

مثنوی مولوی چاپ نیکلسن / دفتر چهارم، ابیات انتخابی از ۵۵ (به بعد)

نیز سعدی می‌گوید

عاشقان را کشته می‌بیند خلق

بشو از سعدی که جان پرورده‌اند

نیما خود به جنبه رمزی این تناقض توجه داشته و نیز نیک می‌دانسته که با عرف و هنجار فکری - زبانی زمان ما این رمز چندان هم روان و راحت و راحت الحلقوم نیست و به همین دلیل می‌گوید درون گرم او را که آرایش دهنده جهان سرد است

به چشم بصیرت و رمزگشا بنگر. در سطح حوادث

سطری - واژه‌یی توقف نکن و لایه‌های بیرونی اثر را بشکاف تا در عمق آن با خن بن یقظان رو به رو شوی: زنده است او زنده بیدار. احمد غزالی در رساله سوانح می‌نویسد: «عاشق را ریایی هست با خلق و با خود و با معشوق... و ریا با معشوق آن بود که نور عشق در درونش تابد و ظاهر پنهان دارد... و این جا سری بزرگ است که عشق این حدیث (یعنی این گروه) از درون بیرون آید و عشق خلق از بیرون در درون رود»^۱ اکنون که به سطح آمیز بودن مفهوم رمزی آتش سرد، شور ساکن یا سکون پرشور پرندگان تمثیلی نیما توجه کردیم و دانستیم که این، رمزی کلیدی در سراسر آثار و اندیشه‌های او است که با آن می‌خواهد بر نامانوس بودن شیوه نگارش و احساس خود صخه بگذارد و آن را عینیت ببخشد می‌خواهم یکی از سروده‌های نیما را با یکی از سروده‌های قله نظم معاصر، ملک الشعرا بهار مقایسه کنیم. این دو قطعه که در فاصله تقریبی ده سال سروده شده نام‌های مشابهی دارد و هر دو در یک وزن است و مضمون ظاهراً مشابهی نیز دارد. دیکتاتوری رضاخان کم‌کم پا گرفته و سلطه شوم خود را بر اجتماع تحمیل کرده است. دو روح آزاده و بلند، دو چهره برجسته شر معاصر ایران هر یک به سبک و سیاق خویش رنج خود را به تصویر کشیده است. قطعه نیما «مرغ مجسمه» نام دارد. خود همین عنوان تأمل برانگیز است. مثلاً اگر می‌گفت «مجسمه مرغ» هیچ تعجیبی نداشت. حرف جالبی هم نبود. ولی همین تصرفی که در ترکیب اضافه صورت داده و گفته (مرغ مجسمه) یک گره فکری ایجاد می‌کند یعنی ما روی آن مکث می‌کنیم. نقطه شروع فکر ما خود مرغ است. موجودی زنده که پرواز و علو روح را القاء می‌کند چرا مجسمه شده؟ چه شده که این مرغ مجسمه شده است؟ چه شده که آن گوشت و خون گرم در قالب یک تکه گل سرد محبوس شده؟ چرا آن اوج و طیش، سنگ و سکون شده؟ و آیا همه اینها شده یا شاعر چیز دیگری می‌خواهد بگوید؟ قبل از اینکه متن کامل هر دو شعر را بیاوریم به عنوان شعر بهار اشاره می‌کنیم. شعر بهار (مرغ خاموش) نام دارد. می‌بینید که مضمون این دو نام و روحی که در آن هست مشابه هم است با این تفاوت که (مرغ خاموش) کمتر ایجاد شگفتی می‌کند و پذیرش آن راحت‌تر است. خوب هر مرغی گاهی می‌خواند و گاهی هم خاموش می‌شود و معمولاً خاموشی مرغ علامت اندوه است. تعبیر بهار با هنجارهای شعر کلاسیک هماهنگ‌تر و برای ذهن‌های خو گرفته به آن نرم‌ها قابل قبول‌تر است ولی از نظر معماری شعر و کناره‌م چیدن سرامیک‌های آشنایی‌زدا و قدرت تاثیر، عنوان نیما قوی‌تر است. همین روانی الفاظ و آب شدن آنها در سلسله نظم را در متن شعر بهار و

همان درشتی و درشتاکی و بی‌اعتنایی به پسند و ذوق جا افتاده را در متن شعر نیما می‌توان دید. اکنون به این دو شعر توجه کنید:

مرغ خاموش اثر ملک الشعراء بهار

یک مرغ سر به زیر پر اندر کشیده است
مرغی دگر نوا به فلک بر کشیده است
یک مرغ سر به دشت جلا داده است
یک مرغ از آشیانه خود سر کشیده است
یک مرغ جفت و جوجه به شاهین سپرده است
یک مرغ جفت و جوجه به پر در کشیده است
یک مرغ پر شکسته و افتاده در قفس
یک مرغ پر به گوشه اختر کشیده است
یک مرغ صید کرده و یک مرغ صید او
از پنجره اش به قهر و به کيفر کشیده است
مرغی به آشیانه کشیده است آب و نان
یک مرغ آشیانه در آذر کشیده است
مرغی جفای حادله دیده است روز و شب
مرغی جفای حادله کمتر کشیده است
مرغی ز وصل گل شده سرمست و مرغی
ز آسیب خار ناله مکرر کشیده است
قربان مرغی که ز سودای عشق گل
از زخم نوک خار به خون پر کشیده است
یا چون بهار از لطافت خزان جور
سر زیر پر نهفته و دم در کشیده است

۱۳۰۸

مرغ مجسمه اثر نیما یوشیج

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
مرغی دگر نهشته به شاخ درخت کاج
می‌خواند این به شورش گویی برای ما
خاموشی است آن یک دردی به روی عاج
نه چشم‌ها گشاده از او بال از او نه وا
سر تا به پای خشکی با جای وی تکان
منقارهایش آتش پرهای او طلا
شکل از مجسمه به نظر می‌نماید آن
وین مرغ دیگر آنکه همه کارش خواندن است
از پای تا به سر همه می‌لرزد او به تن
نه رغبتش به سایه آن کاج ماندن است
نه طاقش به رستن از آن جای دلکش
لیکن بر آن دو چون پری آرامتر نگاه
خواننده مرده‌ای است نه چیز دگر جز این
مرغی که می‌نماید خشکی به جایگاه
سوزنده‌ای است باکشش زندگی قرین
مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
میهم حکایت عجیبی ساز می‌دهد
از ما پرسته‌ای است ولی در هوای ما
بر ما در این حکایت آواز می‌دهد

در دو سوی شعر بهار دو نوع مرغ که نماینده دو دسته از افراد اجتماع‌اند می‌بینیم. یک دسته افرادی که زندگی شاد و آسوده‌ای را در کنار خانواده و در محیطی امن می‌گذرانند و کاملاً خوشبختند و دسته دوم آنهایی هستند که در راه رسیدن به هدفی والا - عشق گل یا به تعبیری عشق به مردم، میهن یا هر هدف انسانی دیگر - خود را به خطر افکنده، از زندگی آسوده در کنار زن و

فرزند محروم شده‌اند و درهای سعادت فردی را بر خویش بسته‌اند. بهار برای بیان مقصود خود از تعبیرهای جا افتاده فارسی استفاده کرده و هر چیز را با تناسب و هارمونی کلاسیک پسندانه‌ای با هم (قرینه) کرده است:

ادم در کشیدن / نوا به فلک کشیدن / خزان جور / جفای حادله / وصل گل / آسیب خار / سودای عشق گل / زخم نوک خار / در قفس افتادن / پر به اختر کشیدن / و... در لحن عمومی شاعر نوعی غبن و حسرت درباره زندگی مرغان سعادتمند احساس می‌شود. هر چند می‌گوید قربان مرغی که از سودای عشق والای گل آشیانه را ترک گفته و تحمل مصائب کرده، ولی با همه این احوال نشان می‌دهد که او فداکارانه از لذتی چشم پوشیده و آن لذت داشتن زندگی شاد و سعادتمندانه است.

بنابر این شعر بهار چه از لحاظ فرم و چه از لحاظ اندیشه‌ی که در آن مطرح شده شعری است کاملاً جا افتاده در اسلوب کلاسیک با همان انسجام‌ها و وحدت‌هایی که آن اسلوب می‌طلبد. اما شعر نیما چه؟ عناصر شعر نیما هم همین‌قدر منسجمند؟ عنصر وحدت بر شعر نیما هم به همان شدت سایه افکنده؟ البته نه. نه آن روانی و عذوبت در شعر نیما هست نه آن سهولت درک و راحتی ارتباط. اما چیز دیگری در شعر نیما هست که به آن جذابیتی ویژه می‌بخشد و آن همان عنصر غرابت و نامأنوس بودن تعبیرها است. شعر نیما پر از تعارض‌هایی جذاب است. در این شعر هم ما با دو پرنده رو به رویم که در واقع نمادی از دو تیپ یا دو قشر اجتماعی مختلفند. اولاً هیچ یک از آنها خاموش نیست و هر دو می‌خوانند اما خواندن یکی را جز به دقت نمی‌توان دریافت زیرا این خواندن با آن چهچه‌های معمولی فرق دارد و بیننده ناآشنا چیزی جز چهره‌ی صامت و سخت چون عاج نمی‌بیند. این مرغ به کلی خشک شده و کمترین نشانی از حیات در او نیست. این جا نیما اولین تعارض را در برابر ما می‌گذارد: خواندن در خاموشی. اما در آن سو چه هست؟ چهچه زدن مرغی که در درخت همیشه سبز کاج آواز خوشی و سعادت سر داده و همه کارش خواندن است. اما عجیب است که این مرغ دوم هم خودش اضطرابی دارد. گویی احساس می‌کند که سعادتش تا چه حد تو خالی است و از آن سعادت یا از اضطراب تو خالی بودن آن سراپا می‌لرزد. در حالی که مرغ اول سراپا خشک و بی تکان است. این جا تعارض دیگری در برابر ما است و آن تو خالی بودن و پوچ بودن پاره‌ای از ارزش‌های اجتماعی است. ارزش‌هایی که اکثر مردم برای ادامه حیات خود و سرپوش نهادن بر اضطراب‌شان ناچارند آن‌ها را باور داشته باشند یا این طور وانمود کنند. به تعبیر فروغ دهی‌توان با هر فشار هرزه‌دستی / بی‌سبب فریاد کرد و گفت / آه من بسیار خوشبختم. این همان سعادت پوچی است که اخوان در شعر شبنم شایاش به بهترین وجه توصیفش کرده است: «جدول تقویم / فهرست سعادت‌های روزانه ... / بدلت مکتوم باد اسرار

بدبختانه، چون آلام فرزانه / ز آنهمه چون و چراهایی که بارانی است زهر آلود / روح آرام تو اینم باد / وز غفلت به جوشن باد... / غفلت آری یا بویم ابلهی باری... اما این مرغ خوشبخت که در مقابل مرغ مجسمه گذاشته شده در حقیقت نه آرامش قلبی و سکونی راستین دارد و نه این بلندپروازی در او هست که خود را از دام آن جای دلشکن به ظاهر سرسبز آزاد کند. ارزشی که نیما این جا بر آن تاکید دارد «دگرگونه دیدن» است حتی به قیمت طعن خوردن و ملامت شنیدن. «دگرگونه بودن» حتی به قیمت غریب افتادن و «دگرگونه زیستن» حتی به قیمت برچسب مرده بیجان خوردن و «دگرگونه گفتن» حتی به قیمت از دست دادن سیاهی لشکر مخاطب‌ها. خود همین خودداری از تن دادن به یک شیوه بیانی خاص می‌تواند به معنی نفی یک سلسله از ارزش‌ها و از رهگذر این نفی، پافشاری بر ارزش‌هایی متفاوت باشد. این جا است که سکوت مرغ مجسمه در واقع خروشی انقلابی است علیه آن ارزش‌ها و اصول. این مرغ - انسان به ما می‌گوید: اگر سخن و سخن‌شناس این است من سکوت و خاموشی را خوشتر دارم. و اگر روح زندگی این است من مرگ و سکون را ترجیح می‌دهم. جذابیت کار نیما در این است که این تعارض‌ها را به جای آنکه مقابل هم قرار دهد دردل هم قرار داده: خوشبختی در دل بدبختی و بدبختی در عمق خوشبختی - جنبش در دل سکون، آواز در دل سکوت، مرگ در دل زندگی و زندگی در دل مرگ درخت کاج که معمولاً مظهر سبزی و بی‌خزانی است، در این شعر سمبل بی‌برکتی و حالت‌های پاییزی روح است و تندیس عاج برخلاف انتظار باکشش زندگی همراه. بدین ترتیب سلسله‌ای از پارادوکس‌های شگفت ایجاد شده که لذت هنری تولید می‌کند. نیما با زیر پا گذاشتن اسلوب قرینه و هارمونی کلاسیک، معماری جدیدی به وجود آورده که متضمن و مریب درک متفاوتی از زیبایی است. روح این زیبایی نا متقارن با روح هنر مدرن بسیار سازگارتر است. تعارض مهمی که در این شعر مطرح است معارضه با نظام ارزشی است. در واقع همان جهاد اکبری که در ابتدای این گفتار به آن اشاره کردیم. مرغ مجسمه لجوجانه لب‌هایش را به هم می‌دوزد و پنداری با این کار می‌خواهد بگوید «نمی‌خواهم یکی از شما باشم تا تحسینم کنید و برابرم هورا بکشید». با این همه هنوز بارقه‌امیدی در دلش می‌تراود که شاید ما بتوانیم از پس این چهره صامت سرودی را که به «منقار آتشین» گرفته بشنویم. زیرا مرغ مجسمه اگر چه از بند ارزش‌گذاری‌های عرفی و اجتماعی یعنی از بند خوب و بد ما وارهیده، اما باز دلش «در هوای ما» می‌طلبد، ما را می‌خواهد، ما را می‌نگرد و حکایت میهمش را برای ما آواز می‌دهد. □

۱ - از مولوی است

۲ - با اشاره گاستون، روان‌کاوی آتش، ترجمه ستاری ۱۸۶ و ۱۹۴

۳ - غزالی احمد، سوانح چاپ رینر صص ۵۲

آرزوهای شخصی آرمان‌های جمعی

حسین کاجی

مغفولیت و مقبولیت دارند؟ جایگاه آرزوهای فردی در قبال آرمان‌های جمعی چگونه شکل می‌گیرد و این دو چه رابطه‌ای با هم برقرار می‌کنند و ...

الف - نگاهی کوتاه به سیر زندگی فکری روشنفکران نشان می‌دهد که آن‌ها قبل از هر چیز، از خود آغاز کرده‌اند؛ و یا به تعبیر ما در این مقال، پیش و پیش از هر امر، فردیت خود را موضوع آرزوها و خواست‌هایشان به شمار آورده‌اند. اما "تامل بر خویشتن" "خودسازی" "خودکاری" و "آزمودن خویش در صحنه پرنشیب و فراز زندگی گستر چه از موضوعی کاملاً شخصی و فردی برخوردار است، بزرگترین و عظیم‌ترین سرمایه‌هایی هستند که روشنفکر حیات فکری و فردی و اجتماعی خود و عملکردهایش را بسیار مدیون آن‌هاست.

توفیقات و مجاهدت‌های اجتماعی او بستری بس محکم و قابل اعتماد را - به نام سیر و سلوک‌های فردی - با خود حمل می‌کند. به عبارت دیگر، هر تحول و تغییر مهم ابتدا از سوی وی و بر او به آزمون در آمده است و روشنفکر آن‌گاه پا به عرصه اجتماع نهاده است، روشنفکر اما در دوران بلوغ فکری و اندیشه خود نیز از این امر بی‌نیاز نیست. او هر لحظه محتاج بازگشت به خود و خودکاری است و هر چند در مسیر حرکت اجتماعی روشنفکر، او فرصت کمتری را برای پرداختن به شق اول داراست، اما دست کشیدن از این مهم، برای او نه مطلوب است و نه مقدور. بدین گونه نیازی با موضوعی کاملاً شخصی و فردی در روشنفکر مشخص می‌شود که در ارتباط مستقیم و نزدیک با بزرگترین آرمان‌های اجتماعی او و به معنایی، سنگ‌زیرین و ریشه‌های آن‌ها می‌باشد.

"تاکسی خود را نشناسد، تا روشنفکر خودش را نشناسد، امکان شناخت جامعه برای وی وجود ندارد."^۱

روشنفکر به این نکته واقف است که اگر امید، اطمینان و اعتمادی موجود باشد آن‌ها، ریشه در وجود و توانایی‌های خود روشنفکر دارند، و این تنها مکان قابل توجهی است که وی قادر است به آن‌ها چنگ اندازد و اگر وی به تداوم جریانی که به راه انداخته است دلبستگی نشان می‌دهد و وقوع آن را مکمل می‌شمارد پیش از هر چیز ناشی از تامل بر توانمندی‌های خویش است و نه اوضاع سیاسی و موفقیت اقتصادی جامعه‌اش؛ و هر چند که وی شرایط را نادیده نمی‌انگارد، بزرگترین سرمایه‌اش را "قابلیت‌های خویش" به حساب می‌آورد.

ب - از خواسته‌ای سخن به میان آمد که کاملاً در راستای آرمان‌های اجتماعی روشنفکر قرار می‌گیرد. اما بسیاری از نیازهای فردی روشنفکر این ویژگی را دارا نمی‌باشند و رابطه آن‌ها با آرمان‌های جمعی، او از جنس دیگری است.

روشنفکر فردی نخبه است. برجستگی و نخبگی ناشی از بروز و احساس نیازها و خواسته‌هایی ویژه و مخصوص می‌باشد. خواسته‌هایی که چه بسا با

چون "نیاز به اندیشیدن و کشف واقع" "نیاز به برقراری ارتباط با محیط پیرامون خود" "نیاز به داشتن جامعه و جهانی سالم و جهانی سرافراز" و ... هدایت می‌کنند و به پیش می‌برند. موضوع نیاز و آرمان اساسی روشنفکر طبیعتاً اجتماع و یا جوامعی از انسان‌ها را در برمی‌گیرد.

و وسعت این موضوع، البته در طول حیات فکری روشنفکر قبض و بسط‌های زیادی را شامل می‌شود.

"جمعی بودن" موضوع نیاز روشنفکر از دیدگاه دیگری نیز قابل بررسی است و آن، تلاش و کوشش روشنفکر در فراخ کردن جهان خود و به تعبیر دیگر، وسعت بخشیدن به دایره "من" می‌باشد. او به مفهوم "خود" با دید دیگری می‌نگرد و حوزه و میدان آن را بسی بزرگ‌تر و گسترده‌تر از محدوده تنگ خویش، حس می‌کند. او جهان و آدمیان را آنچنان در هم تنبیده می‌بیند که "خوشبختی فردی" در آن مقام، به کلی معنایش را از دست می‌دهد و وی که عمیق‌تر و دقیق‌تر به انسان و روابط او می‌اندیشد، کم و بیش به این مهم، وقوف پیدا می‌کند. بدین جهت حرکت و جنبش و تکاپوی روشنفکر کاملاً در راستای فراخ‌تر شدن جهان وی قرار می‌گیرد و گام برمی‌دارد، و حتی برای (تبیین) کار و کوشش وی محتاج به میان آوردن مفهومی چون "ایثار" نیز نمی‌باشیم. اگر موضوع نیاز روشنفکر جامعه است جامعه در ترد او به مثابه شخصیت وی است حساسیت روشنفکر پیرامون جامعه، با این دید توجیه می‌گردد. او به جامعه چنان می‌نگرد. گویی که خود را مورد سنجش و توجه قرار داده است.

۳- در مسیری که روشنفکر با آرمان‌های جمعی خویش طی می‌کند سؤالاتی تازه رخ می‌نماید، سؤالاتی که در قبال مفهومی چون "نیازهای فردی" مطرح می‌شود، خواسته‌هایی که در برابر "آرمان‌های جمعی" روشنفکر از موضوعی شخصی‌تر برخوردار است:

"روشنفکر چه روش‌هایی را برای بهاء دادن متناسب و متوازن بین نیازهای فردی و آرمان‌های جمعی اتخاذ می‌نماید و این روش‌ها تا چه اندازه

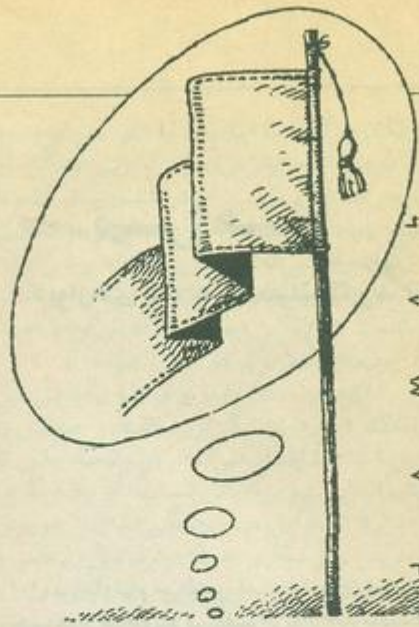
۱- آدمی را با نیازهایش بهتر می‌توان شناخت. به عبارت دیگر، نیازشناسی شرط لازم و ضروری هر انسان شناختی می‌باشد. با این تعبیر، جزء اساسی آدمی، نیازهای اوست و به بیان افراطی‌تری، انسان جز نیازهایش، چیزی نیست. هر انسانی با نیازهایش مشخص می‌شود و تفاوت آدمیان را با توجه به این مفهوم، تبیین، تفسیر و توجیه می‌گردد.

عبارت "بگو چه می‌خواهی، تا بگویم که هستی" ^۲ به منظور و گمان ما در این جا بسیار نزدیک است. خواسته‌های آدمی البته گستره‌ای وسیع و بزرگ را در برمی‌گیرد. در این حوزه، از اولیه‌ترین نیازهای حیات تا پیچیده‌ترین و مبهم‌ترین نیازهای روانی و درونی آدمی موجود می‌باشند، و آدمیان هر یک درجانی از این گستره و میدان جا خوش می‌کنند و بدین وسیله از دیگر انسان‌ها قابل تشخیص می‌باشند. هر نیاز و خواسته آدمی دارای عمق و وسعت مشخصی است و انسان‌ها از این لحاظ نیز از یکدیگر مجزا می‌شوند. به بیان دیگر، خواسته‌های آدمی، علاوه بر کمیت‌های مختلف دارای کیفیات متفاوتی نیز می‌باشند. به طور مثال اگر علم جویی را ناشی از خواسته‌ای تحت نام "کشف حقیقت" به حساب آوریم این نیاز در دو دانشمند و عالم خود را به یک شکل نشان نمی‌دهد و بدلائل و علل گوناگون، هر دانشمند با شدت و حدت معین این میل را در وجودش حس می‌کند و از آن پیروی می‌نماید و بر طبق آن عمل می‌کند.^۳

گرچه تاریخ بشری از مجرای گوناگون مورد مذاقه و تحلیل قرار گرفته است، اما محور "نیاز" هم مفهومی کلیدی برای رویکرد به تاریخ و بررسی انسان‌ها و جوامع و سنجش آن‌ها حول و حوش این نگاه می‌باشد. به معنای دیگر، مسیر زندگی آدمیان در قبال خواسته‌های گوناگون شکل می‌گیرد و به جلو می‌رود.

نیازها و خواسته‌های آدمیان، از لحاظی همه شخصی‌اند. بدین معنا که خاستگاه، مبدأ و حس آن، در وجود انسان‌ها می‌باشد (هر چند که محیط و موقعیت آدمی به آن‌ها بسیار پر و بال می‌دهد)^۴ با این حال پر واضح است که موضوع خواسته‌ها، حوزه‌های گوناگون و متفاوتی را در برمی‌گیرد. موضوع نیاز می‌تواند: "غذا، خواب، طبیعت، جامعه، معنا، جاودانگی و ... باشد و این موضوعات متناسب با خواسته‌هایی چون: "نیاز به غذا، نیاز به استراحت، نیاز به دانستن، نیاز به اجتماعی بودن، نیاز به معنا و نیاز به جاودانگی... تعریف می‌شود، و این خودگسترده‌گی میدان مذکور را به خوبی نشان می‌دهد.

۲- در جایی از روشنفکر به عنوان "صاحب اندیشه و متفکری نام بردیم که موضوع اندیشه‌اش جمع و یا اجتماعی را در برمی‌گیرد و نسبت به بقای آن اجتماع، حساسیت و دغدغه زیادی از خود نشان می‌دهد." وجود مفاهیمی چون "اندیشه"، "جامعه" و "حساسیت" در این تعبیر نشان دهنده آن است که روشنفکر فردی "چند آرمانی" و به "ز غم ما" چند نیازی است. او را خواسته‌هایی



آرزوهای اکثریت انسان‌های دیگر متفاوت و مختلف می‌افتد. آرزوها و دغدغه‌های انسان‌ها، تجلیاتی پس مهم از روح حاکم بر جامعه‌ای است که روشنفکر آن جامعه را موضوع اندیشه‌های خویش قرار داده است و او به هیچ عنوانی قادر به نادیده انگاشتن و صرف نظر نمودن از آن‌ها نیست. به طور مثال، روشنفکر از جامعه‌اش سؤال و پرسش می‌نماید و در مسیر جواب دادن به آن ابهامات برمی‌آید اما از سوی دیگر، وی با سؤالاتی مواجه است که گریبان مخاطبینش را به چنگ گرفته است و او نسبت به آن‌ها نیز بی‌اعتنا و بی‌توجه نیست. دو نوع پرسشی که نقاط افتراق آن، اندک و کم نمی‌باشد زبان روشنفکر نیز زبان خاصی است، زبانی است متناسب با جهان و عالم وی اما در جایی او ناگزیر از برقراری رابطه با جامعه‌اش می‌باشد و ابزار مهم و اساسی این ارتباط زبان و توانمندی‌های آن است.

بیان مسایلی که اولاً با دنیای ذهنی مخاطبان بسی ارتباط نباشد و درثانی در قابل گزاره‌ها و واژه‌هایی ابراز گردد که برای آن‌ها بیگانه و گنگ ننماید برای کسی که نیازها، دغدغه‌ها و زبان خاص خود را داراست کار آسانی به نظر نمی‌رسد. از این رو بی‌جهت نیست اگر او بسیار به مقوله "ارتباط" اندیشه کند و بسیار از انزوا و در صحنه نبودن ترس و واژه‌ها از خود نشان دهد.

با ذکر این ویژگی‌ها برای روشنفکر (نیازها و خواسته‌های مخصوص، زبان خاص و...) وی فوق‌العاده مستعد آن است که ارتباط و تماس خویش را، با محیط اطرافش تا حد زیادی از دست بدهد، محیطی که موضوع اساسی آرمان‌ها و اهداف بزرگ و والای وی به حساب می‌آیند. در این راه البته ممکن است شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی نیز به فرایند گسستن بند این ارتباط، سرعت بیشتری عطا نماید. نیازهای فردی روشنفکر طبیعتاً به موارد مذکور محدود نمی‌شود و می‌تواند در هر یک از آن‌ها در روشنفکران، تجلیاتی خاص را دارا باشد، به طور مثال ممکن است روشنفکری به هنری خاص علاقه‌مند باشد و این امر در فعالیت‌های اجتماعی او خلل وارد سازد و یا دیگری به سیر و سلوک‌های فردی نیازمند باشد.

اگر مأمور نبودم که با مردم بیامیزم و در میان خلق زندگی کنم، دو چشمم را به این آسمان می‌دوختم و چنان به نگاه کردن ادامه می‌دادم تا خدا جانم را بستاند.^۴

۴- در این که: روشنفکر با مشکلاتی این چنینی چگونه کنار می‌آید؟ به همان اندازه که حرف و حدیث بسیار است اتفاق نظر و وحدت عمل کم می‌باشد.

اوضاع و احوال در بین روشنفکران دیار خودمان نیز بر همین منوال است. در این مقام برنامه روشنفکر برجسته کشورمان دست می‌گذاریم و در صدد تبیین عملکرد آنها در مقام این مشکل برمی‌آییم. در گام اول با دکتر علی شریعتی مصلح دینی و روشنفکر تاثیرگذار معاصر روبه رو می‌شویم. فردی که خود مدعی بود همه زندگی‌اش

است که درباره آن کم سخن گفته نشده است. او شخصی بود که "حتی در دوران نخست‌وزیری دولت موقت هم در بحبوحه مسؤولیت‌ها و اشتغالات اول انقلاب که نا آرامی‌های گنبد و کردستان و خوزستان و... خواب و آرام از چشمان همه ربوده بود، خبرگیری از خویشتاندان بیمار و تلفن احوال پرسی را فراموش نمی‌کرد".^۵ دختر وی در این باره می‌گوید: "خاطره روزهای جمعه را به ذهن می‌آورم که پدرم دست‌ما را می‌گرفت و به کوه می‌برد و ماسکوت و آرامش خیال‌انگیز نقاط کمتر کشف شده سوهانک، شاه آباد و درکه را با قدم‌های خودمی شکستیم، پدرم در این مسیرهای کوتاه‌ما را با آرامش و زیبایی طبیعت آشنا می‌کرد.

با ما درباره طبیعت و خالق آن و در مورد زندگی، مرگ و زندگی دوباره حرف می‌زد و به سؤالات تمام نشدنی‌مان پاسخ می‌داد" و خطاب به پسرش می‌گوید: "من در تمام دوران تحصیل حتی یک روز جمعه را هم درس نخواندم" و این موارد، توجه مهندس بازرگان به گوشه‌ای از نیازها و خواست‌های فردی را نشان می‌دهد. که البته برداشت ما از آن بسی گسترده‌تر و متنوع‌تر از پرداختن به فرزندان، تعلیم و تربیت آن‌ها... می‌باشد. اما موارد فوق می‌تواند نشان دهنده دیدگاه‌ها و عملکرد فردی باشد که با رفتار شخصی چون دکتر شریعتی پیرامون آن کاملاً در تضادی می‌افتد، فردی که در "آرمان‌های جمعی خویش" جایگاهی را برای تجلیاتی از "آرزوهای فردی" باز کرده است.

اما الگوی ایده‌آل روشنفکری، نزد کشوری از افراد عام و خاص کشورمان بسیار تحت تاثیر خط مشی، عملکرد و مواضع دکتر شریعتی در این مورد است. اندیشمندی که درست یا نادرست، یک ته در صدد تاسیس ایدئولوژی و نظامی برای اداره کل جامعه و به قصد سرفرازی و سعادت آن‌ها برآمد و تکرار کنیم که بیش از هر فرد دیگری در جذب مخاطبان موفق و پیروز بود. تصویر کنونی الگوی روشنفکری در ذهن عده بسیاری، شکل و صورت فردی پرهیت و سترگ و بزرگ است که یک ته در برابر رژیم ظالم قد علم می‌کند، در همه زمینه‌ها وارد و عرض اندام می‌نماید و عاقبت در این راه، همه نیازهای فردی و خواسته‌های شخصی خویش را، از خانواده تا سیر و سلوک فردی، فداسمی‌نماید.^۶ ارائه هر تعبیری از ایده‌آل روشنفکری نباید و نمی‌تواند غافل از دو نکته اساسی باشد. رویکرد اول توجه به آرمان‌ها، اهداف بزرگ و والا و ایده‌آل‌های روشنفکر است و نگاه دوم شامل بر روش‌ها، وضع موجود، خواست‌های فردی و نقصان‌ها و محدودیت‌های انسانی. و در قضاوت سنجش عملکرد روشنفکر نیز تعمق بر این دو موضوع بسی حیاتی و لازم می‌نماید. به بیان دیگر به همان‌سان که آرمان‌ها و اهداف بزرگ روشنفکر جدی گرفته می‌شود و به حساب می‌آید نقصان‌ها و ضعف‌ها و خواست‌های فردی نیز به عنوان واقعیتی انکار ناپذیر در نظر گرفته می‌شوند.

را وقف مردم کرده است و زندگی وی، مهر صدق بر این گفته‌اش می‌زند. او بر این نظر بود که در زندگی اصلاً به خودش توجهی ندارد و به تعبیر ما، او بر این گمان است که در زندگی "آرزوهای فردی" را به تمامی فدای "آرمان‌ها و اهداف بزرگ جمعی" خویش نموده است. و این نظر تا حد زیادی صائب است. در وی حتی زبان و مهم‌ترین و کلیدی‌ترین واژه‌هایی که به کار می‌برد به مانند "اخلاص، امت، امامت، انتظار، اجتهاد، بعثت، بیعت، تقلید، ذکر، زهد، سنت، شهادت، عبادت، عصیان، مسؤولیت، مشیت، نیایش، نیت و..." مفاهیمی بودند که او از جامعه و فرهنگ آن اخذ کرده بود و با هنرمندی و دردمندی به آن‌ها رنگ و بویی تازه عطا می‌کرد و برداشت‌های نو و جدید ارائه می‌داد. و این عملکردی است که به وضوح و وفور در آثار او به چشم می‌آید. از بزرگ‌ترین دغدغه‌های وی برقراری رابطه‌ای هر چه عمیق‌تر با مردم کشورش بود.

هر کس که روشنفکر است و مسؤولیت دارد، اولین گامش برای هر کاری بر اساس هر مکتبی که معتقد است، ایجاد پل ارتباطی است از این جزیره بسیار زیبایی پر ارج اسرار آمیز (از نظر مردم) که در آن اتلکوتل زندگی می‌کند، به سخن توده، پلی که هم توده بتواند به آن جزیره برود و هم روشنفکر از آن جزیره به سراغ مردم بیاید.^۸

و عنوان "از کجا آغاز کنیم؟" برای یکی از کتاب‌هایش به تمامی این موضوع را مد نظر دارد. و او در این امر بسیار توفیق داشت، به طوری که در تاریخ روشنفکری این مرز و بوم فرد دیگری را نمی‌توان سراغ گرفت که به اندازه وی در جذب توده مردم، از هر طبقه و سطحی موفق بوده باشد، هر چند که این ویژگی از تبعات و عوارض ناگواری نیز مصون نیست که شرح آن مبحث دیگری را طالب است. اما کوتاه سخن آن که شریعتی مصداق کامل روشنفکری است که چه در نظر و چه در عمل "آرزوهای فردی" را به کلی فدای "آرمان‌های جمعی" خویش نموده است.

روشنفکر دیگری که ذکر عملکردش در این باره، خالی از توجه نیست مهندس مهدی بازرگان می‌باشد. فردی که نظم و ترتیب زندگی‌اش مبحثی

مرزها

دیوارهای بسته همیشه نفرت انگیزند

آدمی البته در پی آرمان‌های اجتماعی سترگ و والای خویش ناگزیر از نادیده انگاشتن بسیاری از خواست‌های فردی است و پرواز با جمیع تعلقات امری ناممکن است.^{۱۴} و لزوم برقراری تعادل و توازن در این امر را به خوبی نشان می‌دهد. ویژگی‌های انسانی، اکثر طیفی را تشکیل می‌دهند که هر فردی در جایی از این حوزه قرار می‌گیرند. آدمیان موجوداتی نیستند که یا مصلح اجتماعی و فداکار و ایثارگر باشند یا خودخواه، خودبین و خودرای. و همه انسان‌ها به نسبتی از این خصائص برخوردار هستند. معیار "آرمان‌های جمعی" روشنفکر نیز از این موضوع جدا نیست. نه تنها روشنفکران بلکه همه افراد دیگر نیز از این آرمان برخوردارند و اوقاتی را با تامل بر جامعه و حساسیت پیرامون بقای آن و یا عمل بدان سر می‌کنند و اگر تفاوتی از این نگاه بین روشنفکر و دیگر افراد انسانی موجود است این نکته می‌باشد که در آسمان بزرگ و فراخ وجود روشنفکر نور ستارگان آرمان‌های جمعی اگر از آرزوهای شخصی بیشتر نباشد کمتر نیست. در این طیف گسترده البته فردی چون شریعتی در جایگاهی خاص قرار می‌گیرد، اما او نیز در گستره وسیع این میدان تنها یک نقطه است هر چند این نقطه بسیار درخشان، نورانی، چشمگیر و دل‌فریب باشد.

گردش هزاران اتریشی و جهانگردان چک، لهستانی، مجارستانی و بلغاری است نصب گردیده است. باز هم بنایی تفکر برانگیز و حیرت‌آور. باز هم با صدها تن سنگ و فولاد و آهن، بنایی شگفت‌انگیز مرکب از دو دیوار. دو دیواری که یک گلوله سیاه شفاف و غلطان در میان دیوارهای آهنین که از هر دو سو فشرده می‌شود. اما، روزها و ماه‌ها است که همچنان در جای خود مانده است.

ممکن است برخی از تماشاگران و بینندگان «مرزها» و «دیوار» اصلاً قادر به درک مفهوم و معنای پیام نهفته شده در آن نباشند. ممکن است برخی از بینندگان این آثار را زشت و سرد و بی‌احساس قلمداد کنند. هیچ‌کدام از این‌ها مهم نیست. اصلاً مهم نیست که مردم چه مفهومی از این مجسمه‌ها درک می‌کنند. مهم این است - که - این اثر و این نماد آنان را به تفکر و تأمل وامی‌دارد. مهم این است که انسان‌ها را از بی‌تفاوتی و مسخ‌شدگی به توجه و تفکر درباره مفهوم چرایی آن وامی‌دارد. همین گام بزرگی است و نقطه آغازین حرکت.

«پرفسور کورت اینگل» مجسمه‌ساز و نقاش معاصر اتریشی می‌گوید: «این بناهای عظیم می‌تواند بنای یادبود باشد. اما - بناهای - یادبودی که، یادآور انسانیت، نماد زور، نماد آزادی است. سه موضوعی که یک هنرمند «جهان سومی» را با ابزار کار مشابه از یک هنرمند غربی متمایز می‌سازد.» در حقیقت زیستن یک هنرمند «جهان سومی» در درون مرزهای ۱۵ کشور متحد اروپا، با برداشت‌هایی متفاوت‌تر از هنرمندان دیگر، است.

درون این مرزها، اندیشه‌ها و احساس و فشاری که بر روح حساس و بینش آگاه هنرمندی اثر می‌نهد ده‌ها تن سنگ و آهن را به چنان شکل و فرمی و زاویه‌ای در می‌آورد که به تنهایی می‌تواند بخشی از تجربیات سیاسی - اجتماعی زمانه را در تاریخ جهان به ثبت رساند.

شاید عده‌ای تصور کنند که این هنرمند پس از فروپاشی دیوار برلین به سوی «دیوارها» روی آورده است. اما در تمام آثار این مجسمه‌ساز ایرانی «دیوار»، «مانع» و «مرزها» از علائم غیر قابل تفکیک در مجسمه‌ها محسوب می‌شوند و این چنین نیست که تصور شود پس از پاییز ۱۹۹۰، و پس از آن دگرگونی‌های تاریخی سترگ در جهان،

«مرزها» نام جدیدی است از «پروژه حشمت» مجسمه‌ساز معاصر ایرانی مقیم اتریش. این مجسمه عظیم شگفت‌انگیز، با ابعاد چهارگانه، و حجم و ارتفاع خیره‌کننده، تاکنون بیش از یک میلیون تماشاگر را به تفکر و تأمل و گاهی به تحسین (شاید هم به خشم) واداشته است. «مرزها» نمادی است از واقعیت‌های حاد اجتماعی - سیاسی در جامعه امروز اروپا.

«مرزها» که ۱۲ تن آهن و سنگ‌های درشت، به شکلی خاص در آن به کار رفته، در یکی از پرجمعیت‌ترین خیابان‌های شهر زیبای وین، در «ماریا هیلفر اشتراسه» که به میدان اروپا، محل تلاقی مردم شرق و غرب منتهی می‌گردد، نصب شده است.

«مرزها» زبان افشاء و اعتراض به واقعیت‌های ملموس جامعه شهری است. و - شاید - هم لبخندی تمسخرآمیز هنری بر واژه‌های آزادی، برابری و عدالت اجتماعی در جهان غرب. و - یا - پوزخندی بر آنهایی که فروریختن دیوار برلین را نشانه‌ای از آزادی پنداشتند اما، در عمل، فقط در فاصله‌ای اندک، با اتحاد ۱۵ کشور اروپا، مرزهای آهنین هزارتوی جدیدی به جای آن پی‌ریختند.

دیوارهایی که بخش وسیعی از انسان‌ها را به آن سوی دیوار رانند. این مجسمه عظیم حیرت‌انگیز، در اصل فریادی است بلند، اعتراضی است خشم‌آمیز بر قوانین وضع شده غیر انسانی در «جهان آزاد دموکراتیک». قوانینی غیر بشری که مرزهای جدیدی را به جای مرزهای قدیم نشانده است.

«مرزها» در اصل چهار دیوار آهنی مکعب شکل است که در درون هر دیواری دری تعبیه شده و هر کدام از درها، از پایین تا سقف با سنگ‌های صد کیلویی بزرگ و با بتن محکم پر شده است در دیوارهای آهنی «مرزها»، بیش از ۱۲ تن آهن و فولاد در شکل خاصی به کار گرفته شده است. این دیوارهای ۱۲ تنی یا به اصطلاح «مانع»، آشکارا از درهای بسته‌ای حکایت می‌کند که ناسیونالیسم نژاد پرستی اروپایی علیه انسانیت و انسان‌های «غیر خودی» کشیده است.

در فاصله‌ای نه چندان دور، بنای دیگری از ساخته‌های این هنرمند معاصر، در یکی از زیباترین پارک‌های وین «شوپر پارک» که محل تجمع و

۱. عبارت از نگارنده این مقال است
۲. البته ما به این نکته التفات داریم که آد미ان با رویکردها و نیازهای گوناگونی به دنبال علم رهسپار می‌شوند و نیاز به کشف حقیقت تنها یکی از آن‌هاست.
۳. از این لحاظ نیازها را شخصی نام نهادیم که برداشتمان از نیاز، احساس نیاز می‌باشد
۴. مقاله «اندیشه متخخص» انسان مسؤول از همین قلم
۵. چه باید کرد؟ - علی شریعتی - ص ۵۱
۶. هیوط در کویر - علی شریعتی، ص ۵۳۵
۷. «می‌دانید که با همه ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگی‌ام را وقف مردم کرده‌ام و این کلمه را می‌پندم، اما هرگز دلمره این را نداشت‌ام که مرا چگونه می‌شناسند و از من چه می‌گویند. زیرا نه به خودم اهمیت می‌دهم که سوسه آن را داشته باشم که مرا درست بشناسند و نه...» هیوط در کویر - ص ۲۷۶
۸. چه باید کرد؟ - ص ۲۵۴
۹. عشقی در کند عقل - عبدالملکی بازرگان - ایران فردا - ضمیمه شماره ۱۶ - اسفند ۷۳ ویرامه در گذشت مهندس بازرگان.
۱۰. دلم برای پدر تنگ شده - زهرا بازرگان (حجازی)، ایران فردا، شماره ۱۶
۱۱. عشق در کند عقل
۱۲. به طور مثال نگاه کنید به مصاحبه دکتر مصطفی رحیمی با مجله کبان شماره ۱۶ تحت نام «روشنفکران و کنش‌های ضد روشنفکری»، ایشان برای روشنفکر چهار ارزش: (۱) حقیقت طلبی (۲) آزادی طلبی و روحیه تساهل و بردباری و لزوم دیالوگ (۳) عدالت طلبی (۴) ورود به تفکری است بر مبنای خرد و دور از برداشت اسطوره‌ای و عاطفی از یک سو عشق و یک سو کینه. و ادامه می‌دهند: «به هر حال من هیچ‌وقت نپذیرفتم که مجموعه این ارزش‌ها در بین متفکران غرب در یکی به وجود آمده باشد...»
- اما در نهایت هیچ کدام از این‌ها را نمی‌توان به عنوان یک الگوی کامل روشنفکری نام برد. علت هم شاید این باشد که این چهار نظام ارزشی یعنی اخلاق، آزادی و عدالت و عقل به دشواری می‌توانند در یک نظام منسجم جمع شوند یا لایزال کسی پیدا نشده که همه آن‌ها را یک جا در نظامی واحد بگنجانند. هر چند آقای رحیمی در ادامه مصاحبه به محدودیت‌های انسانی اشاره‌ای مختصر می‌نماید اما دید غالب در آن همان ویژگی‌هایی است که بر شریعتی ارائه تصویری این چنین پرهیب و بزرگ از روشنفکر اگر چه به منظور بیان اهمیت و نقش کار آمد روشنفکر صورت می‌گیرد، اما مشکلات آن از تصویری که فقط به مشکلات و محدودیت‌ها و نقصان‌ها توجه دارد و آرمان‌ها و وضع مطلوب را از یاد می‌برد اگر بیشتر نباشد کمتر نیست.
۱۴. غبار عاشقانه نزد مولانا دکتر عبدالکریم سروش - پیام یوشکو - شماره ۲۷۵

● مفهوم زیبایی هنری در پیام انسانی آن نهفته شده است نه ابزار کار.

● دیوار برلین فرو ریخت، اما دیوارهای هزارتوی دیگری به جای آن در سراسر اروپای متحد پی ریزی شده است.

● این همه دیوار آهنین در زیر چتر تمدن مشترک، در دنیای امروز حیرت انگیز است.

● دیوارهای بسته یادآور فاصله و قطع رابطه بین انسان‌ها از یکدیگرند.

● نفرین و دشنام‌گویی برشت را در قالب اشعارش، نمی‌توان عاری از شکلی زیبایی‌شناسانه در مبارزه با فضای هیتلری قلمداد کرد.

به عنوان «شناسه‌ای» از هنر مجسمه‌سازی انتخاب گردیده است. ۹ سال پیش نیز، چند اثر این هنرمند در آلمان و بلغارستان بارها برنده جایزه گردید. روانکاوی این آثار و اینکه چرا این مجسمه‌ها همه از دیوار سخن می‌گویند، نیاز به پاسخ‌های متعدد دارد: اولین مجسمه‌ای که «حشمت» ساخت مجسمه‌ای بود غول‌پیکر از کارگر. که سمبل نوعی حرکت و نیرو محسوب می‌شد. این مجسمه که در جلو کارخانه «ماشین‌سازی تبریز» نصب شده بود، توسط رژیم گذشته توقیف شد. دومین مجسمه ایشان «عاشیق‌لار» سمبل نوعی موسیقی آذربایجان بود. که باز هم با موانع متعدد روبه‌رو شد. سومین مجسمه‌ای که ساخت، مجسمه‌ای بود که گوش‌ها و دهان و چشم‌های او را بسته بودند و نشانه‌ای بود از سانسور و استبداد در رژیم گذشته. بالطبع باز هم توقیف گردید.

از سال ۱۹۷۶، پس از تحصیل در دانشکده و آکادمی هنرهای زیبا در خارج هر چه خلق کرد در نتیجه دیوار بود و مانع و مرز.

برخی از مجسمه‌های این هنرمند ایرانی، نیاز به ارزیابی و تحلیل بیشتری دارد. به عنوان نمونه



«پلکان مرگ»، یا «پله‌ها»، یا «پُل». در مجسمه «پله‌ها»، از پله‌ها بالا می‌روی، پله‌هایی به شکل دو دیوار متقاطع و مورب. اما در بلندی و در آن بالا هیچ پیوندی نیست. در فضای خالی و هراسناکی ناگهان رها می‌شوی. نه پیوندی نه راهی و نه امیدی. امید رسیدن به ارتفاع سرخورده است. حشمت دربارهٔ این «پلکان مرگ» می‌گوید: «امید در دل، اما آنجا مرگ در انتظار است».

تأکید هنرمندی چون او بر «دیوارها» بی‌دلیل نیست. دیوارها تنفرانگیزترین فاصله و جدایی را بین انسان‌ها ایجاد می‌کنند. «دیوارها» یکی از عوامل مهم بیگانگی انسان‌ها از یکدیگرند. دیوارها از عوامل مهم بیگانگی انسان از خویش و خویش و از دیگری است: دیوار بین زندانی و زندانبان، دیوار بین فقیر و غنی، دیوار بین بورژوا و پرولتاریا، دیوار بین سفید و سیاه، دیوار بین زن و مرد، دیوار بین شرق و غرب، شمال و جنوب، ست گرایان و تجدیدطلبان، کشورهای پیشرفته و متمدن با مردمان «جهان سوم» و... چه جنگ‌ها و کشتارها و ویرانی‌ها در تاریخ بشریت به بار آورده است.

با این حال، سطح دیوارهای مستطیل شکل، متوازی‌اضلاع‌های فولادین، زاویه‌های مورب و لبه‌های نوک تیز و گاهی زاویه‌های بازگوند و حتی دیوارهای بی‌ثبات و نامتعادل را آنگونه که برخی از منتقدین کارهای حشمت به نقد می‌کشند، در کل، نمی‌توان عاری از شکلی زیبایی‌شناسانه قلمداد کرد. این نوع نگرش درست به مثابهٔ این امر است که اشعار «برتولد برشت» را، که نازیایی‌های جامعه را در خود گنجانیده و با آن بمثابة ابزار پیوندها، وارد کارزار سیاست به خاطر مبارزه با هیتلر شده است، و در این میان، از کلمات زشت و دشنام و نفرین‌های «ناخوشایند» که به کار گرفته زشت و نازیبا قلمداد کنیم. بی‌توجه به ارزش‌های هنری و تصاویر حاد سیاسی - اجتماعی نهفته شده در محتوای آن - واژه - های زشت.

هر کدام از آثار نازیایی این هنرمند، از اجبارهایی سخن می‌گویند که در مفهوم از زیباترین احساسات بشری سخن می‌گویند. شاید به همین دلیل است که آثارش بارها و بارها جوایز متعددی را در گالری‌های اروپا برنده شده است. و شاید هم به همین دلیل است که اکنون به مدت ۶ ماه دیگر، گالری بین‌المللی پاریس درخواست کرده «مرزها» در فرانسه به نمایش گذاشته شود. آیا ده‌ها تن از سران کشورهای بزرگ جهان، که در کنفرانس جهانی حقوق بشر، در سال ۱۹۹۳، پوسترهایی از آثار او را به همراه بردند لحظه‌ای ولو اندک، اندیشیده‌اند در این آثار چه پیام انسانی نهفته است؟ خوشبینی بسیار لازم است، تا پاسخی مثبت داده شود. @

از: استاد ادیب برومند
ای هموطن...

ای هموطن به کوی وفا سوزن
دامان همتی به کمر تو زن
برخیز و دست غیرت ایرانی
در کار سر فزاینده کشور زن
از کوی زندگانی کم حاصل
برتر گوی و خیمه فراز زن
ایران تور است مادر مهر آیین
دست وفا به دامن مادر زن
یک موی او بملک جهان ارزد
بر تارکش زجان و سر افسر زن
رزم مهاجمش به شکست افکن
بزم مخالفش بهم اندر زن
چون زنده پیل حمله بدشمن بر
چون شرزه شیر بر صف لشکر زن
زینده رخت دولت جاویدان
در ظل این درخت تناور زن
برگرد گنجخانه‌ی فرهگش
اژدر صفت معاینه چنبر زن
خارا شکن اراده‌ی روین را
بنمای و قید سایه سکندر زن
شاهین شکار باش و پلنگ افکن
کی گفت رو غزال و کبوتر زن
خرگاه عزم و همت والا را
یکسر پیام بوج دو پیکر زن
چنگ حماسه را بخروش آور
راه تهنیت‌نشان دلاور زن
همچون تکیه، بفرمش خوک
پس طعنه‌ها بشوکت، ستخر، زن
گلرنگ در بیار رقابت شو
کوس ظفر، بطازم اختر زن
در دم اختلاف درون مرزی
ضرب‌المثل به آل مظفر، زن
سامان اقتصادی کشور را
از علم و عدل، پایه و محور زن
آماس کرده زخم مفاسد را
هرگز میار مرهم و نشتر زن
در راه راست کوش و توانگر شو
نی رهزانه راه توانگر زن
با قلم خروانه بحق مولی
فریاد قهر بر سر قیصر زن
هرگز ستم پذیر مشو اقا
آتش بخاندان ستمگر زن
پَر، چون عقاب قلعه نشین بگشا
وندرو هوای عز و شرف تو زن
بس ناتوان بسی توانا شد
پس خود بکوش و تکیه بداور زن
زاندیشه‌های قلاب و نورانی
نقی به سوی خاطر انور زن
وز گفته‌های نغز (ادیب) آسا
نقش بقا به صفحه دفتر زن

دیدار در دره پروانه‌ها

گفت و گو با شیرکوبی کس Sherko Bekas

سید علی صالحی

معجروح مردم کرد است.

هرگز به ذهنم نمی‌رسید که زمانی، جایی در گوشه‌ای از این جهان ترس خورده، دیداری دست دهد تا او را ملاقات کنم، چه رسد به همین نزدیکی، همین شهر و همین خانه، بعد از روبوسی و حال و احوال، سیگاری تعارف کرد، سرفه‌ها خشک و گاه پیایی، با چهره‌ای شکسته و آفتاب خورده، میانه قامت و خوش کلام، تنها به موسیقی سخن او گوش می‌دادم، موسیقی لخت زبان کردی، بوی عبور توفان از گردنه‌ها و صخره‌های برف پوش و طعم بلوط و بابونه می‌دهد، ریزش حروف «پ»، «ژ»، «س» و «ک» به گونه‌ی طلایه‌داران دیگر حروف الفبای کردی، نخ‌ریز در سینه ریز سخن بودند، و من کردی را همان قدر می‌فهمیدم که شیرکو فارسی را، اما این پیوند، پاسخ را کامل نمی‌کرد، دوست مشترکمان - معروف آقایی، شاعر و مترجم - ربط روشن حس و علاقه و تکلم و ترجمان شد تا من ترانه‌های شیوکورا شفاف تر بفهمم.

به رخسار، حرکات و حالات او دقت می‌کنم، کلمات و ضرباهنگ مصمم و مستمر صدایش انگار کوه را اوره می‌کند تا کاروان معانی تحت تعقیب، راهی برای عبور و نجات بیابند: مصیبت‌های مکرر قوم کرد، ناسازگاری سران احزاب و طوایف، بازی‌های بی‌سرانجام سیاست‌های جهانی، و شقاوت شیعی حاکمان و هیتلرکان منطقه...

بعد از ساعتی گفت و گو حس می‌کردم روحی معصوم و کودکانه آرام آرام از درون شیوکو بال گرفته و تمامی وجود او را فرا می‌گیرد، زخمی، صبور و پُر از چربی‌های انسان روزگار ما. و چه کودکانی که می‌توانستند در فردایی روشن و مستقل جاننشین چنین شاعر آزادی‌خواهی شوند، و به جای اندوه و مویه و رنج، از شادمانی ترانه سر کنند. چه کودکانی که در اتاق‌گازی به وسعت اقلیم حلبچه، چنگ تنگ تنفس در کُردم خردل و خون در انداختند و سر به سینه خاموش مادران و آغوش پدران مُرده خویش کپ زدند و خلاص...! چه کودکانی که به فجع‌ترین صورت ممکن، چرکابه مرگ ناممکن را بر چهره کسریه سلاطین و ژنرال‌های عقب مانده تف کردند. آنان به دنیا نیامده بودند تا بجنگند و نفرت بورزند. آنان حق داشتند از این جهان، سهم کوچکی داشته باشند: یک شناسنامه، یک اسم، و یک ملیت. آنان کوچک‌تر از آن بودند که معنای مرگ را بفهمند. آنان هنوز خواندن نمی‌دانستند، نوشتن

بی‌کس بلند آوازه‌ترین نام و شاعر جهانی ملت کرد است که او را در ردیف شاعرانی چون لورکا، ناظم حکمت، یا نیس ریتسوس، بابلونرودا، آدونیس و محمود درویش می‌دانند، اما برای من سفیر ستارگان شهید و اندوه سرای زندگان عذاب دیده کردستان است.

ده سال پیش از این برای نخستین بار نام او را از زبان به‌رؤا کوه‌ای، و ناصر سینا - از شاعران و ادیبان کرد - شنیدم، همچنان که نام لطیف هلمت عبدالله به‌شوی، و رفیق صابر، گوران، پیش از آن به‌زار و هیمن و فائق را می‌شناختم.

پس به گونه‌ی کودکی دایه گم کرده در ازدحامی بی‌پایان، باز یافتن جهان شعر کرد را پی گرفتم: شعر کردستان، به ویژه کردستان معروف به عراق، همان همزاد شعر فلسطین و آمریکای لاتین است که متأسفانه آن گونه که شایسته است، در جامعه فرهنگی ما معرفی نشده است. من اما به شعر و جست و جوی شعر چهار چهره از شاعران بزرگ معاصر کردستان عراق پرداختم، به ویژه بر شعر شیرکوبی کس تأکید ورزیدم و از آن پس بارها به عکس و چهره غمگین او خیره شدم تا دریابم: پشت این پیشانی شیار خورده، چگونه کلمات، چنین به شورش برمی‌خیزند. او با زخمی‌ترین انگیزه‌های برهنه زیسته است، برادر ازلی ماست. بی‌کس در ناب‌ترین لحظه زایش و انفجار شعر، ضرورت و عاطفه عمیق انسانی را از پس پرده کلمات برملا می‌کند. او یکی از پرکارترین و تواناترین شاعران معاصر جهان ماست، فرزند فائق بی‌کس است که فائق خود در کنار عبدالله گوران از معماران نخست شعر نو در کردستان عراق به شمار می‌رود. شیرکو، دوازدهم اردی بهشت ۱۳۱۹ خورشیدی برابر دوم ماه مه ۱۹۴۰ میلادی در یکی از روستاهای سلیمانیه به دنیا آمده است. برنده جایزه جهانی ثخولسکی و کسب شهروند افتخاری فلورانس است. آثار او به اکثر زبان‌های زنده جوامع بشری ترجمه شده، و طی سه دهه با شرکت در کنفرانس‌های بین‌المللی در سرتاسر جهان به دفاع از مردم و حقوق ملت خود پرداخته است. دیدار ما نیز شب ۲۸ شهریور، در تهران پیش آمد، و او، خسته اما هنوز مقاوم، از سرنوشت ملتی سخن گفت، که تو گویی دره پروانه‌ها، محل قتل عام آنان بوده است. دره پروانه‌ها عنوان تازه‌ترین مجموعه شعر اوست که به زودی در سوئد منتشر خواهد شد، و همچنین شعر بلند «صلیب» مار و خاطرات یک شاعر که قصیده‌ای غریب و نوستالژی‌ای روح

رِد خونین باافزار شما را سنگ به سنگ و راه به راه خاوران پی می‌گیریم: تبعیدیان ترانه‌سرا، آوارگان بی‌آسمان و آسایش، عزیزان عذاب دیده ماء کرد، کردستان، حلبچه، اربیل، سلیمانیه، کرکوک... پس آشیانه‌ات کجاست پرندۀ بازمانده از فوج اردی بهشت، فوج آزادی؟

رِد آوازه‌های غمگین و مویه‌های شما را کوچه به کوچه و کوه به کوه می‌شناسیم: از ماء آمدگان بسی‌زمین و بسی‌سرزمین، تنهاترین متواریان بی‌بازگشت، گهواره بدوشان بی‌بدیل، باران دیدگان دریا تبار، کرد، کردستان، حلبچه، اربیل، سلیمانیه، کسروک... پس پایان راحت کجاست پیاده هزاره‌های تاریک؟

رِد رؤیاهای بی‌سرانجام شما را خانه به خانه و خواب به خواب می‌شناسیم: در کوچ زادگان ظلمت شکن، روندگان رنگین جامه سیروان، وطن داران بردار آمده، آینه صفات صبور، اکنون پا به پای شما، از دره پروانه‌ها می‌گذریم، و بعد زمزمه زیباترین ترانه «شیرکوبی کس»: که همه ما فرزندان رنج و آزادی، از آواز باز نمی‌مانیم، از رفتن به رؤیا باز نمی‌مانیم.

در میان تمامی کتاب‌های شب

من، تنها یک کتاب را برشمردم

و آن

یادداشت تهنیتی ستاره‌ای بود... بس غریب!

در میان تمامی سرودهای کوهی

من، تنها یک سرود را برشمردم

و آن

سرود آزادی بلوطی بود،

شهید!

در میان همه خواب‌های پُر خاطره

من خواب کودکی را برشمردم

زرد و سرخ...

اما من

نه عشق به خاک کردستان را و

نه عشق به چشمان مادرم را برنگزیدم

اگر چه آن دوییش از هر عشقی

جهان جانم را

روشن تر

گرم تر

و بزرگ تر کردند.

دره پروانه‌ها، تازه‌ترین ترانه‌های شیرکوبی کس، مولود آخرین سال‌های مصیبت مکرر است، برای شعر، برای شاعر، برای کرد، برای کردستان. شیرکو



- دقیقاً من هم نظر به معنای ایرانی و آیین باستانی منطقه خودمان داشته‌ام. ترس و اضطراب و تشویش، به بخشی لایتجزا از زندگی ما تبدیل شده است، گاهی ما چنان به آن عادت می‌کنیم، که دیگر از موضوع ترس، نمی‌ترسیم، مضطرب نمی‌شویم و خود را به تشویش نمی‌سپاریم. من به گونه همان صلیب که از آن سخن گفتم، از «مار» هم خاطره‌ای دارم، داستان از این قرار است که در دوران طفولیت، من برای مدت مدیدی با یک «مار» دوست شده‌بودم، اما همین که بزرگ‌ترها سر می‌رسیدند، مار می‌گریخت. پدرم در سلیمانیه معلم و مدرس بود، مادرم خانه‌دار، و همین که مادر راهی چشمه می‌شد، مار می‌آمد و برشانه و سینه من می‌سرید و چنبیره می‌زد، یک روز مشغول خوردن نان و ماست بودم، و من مرتب کله مار را در پیافماست می‌زدم، به زعم خودم، او را شریک سفره کرده بودم، در همین حین مادر سر رسید. مار گریخت، اما مادرم از ترس و وحشت، بی‌هوش شده بود... چشم‌انداز هستی من با مار و صلیب چنین آغاز شد، و در دوران جوانی دریافتم که رنج صلیب و وحشت مار، بخشی اساسی از زندگی، فرهنگ و تاریخ ملت من است. در رنج زیستن و در وحشت مُردن.

این قصیده نو، از نظر تداوم حوادث و استمرار رویدادها، صورتی از صور «رمان» به شمار می‌رود، اما از دید زبان و جوهر کلام، درونمایه و بُن گاهی شعری دارد. خود را در آینه خویش دیده‌ام، نوعی بازنگری، از خویش و از فردیت به تاریخ، از اسطوره به واقعیت، و از خیال به حقیقتی که زندگی ماست. «مار و صلیب و خاطرات شاعر» رودخانه‌ایست که سرچشمه‌اش از بدو تولد من آغاز و هنوز هم ادامه دارد.

در این منظومه هم به سیاق گذشته، باز باید «طبیعت» سهم خاصی داشته باشد. آیا گرایش به ذات طبیعت، خصلت عمومی همه شاعران اهل روستاست؟

- اگر طبیعت را از شعر من بگیرند، دیگر چیزی جز یک مشت کلمه باقی نمی‌ماند. اما کوشش من حرکت به سوی تعریفی تازه‌تر از طبیعت است. در این قصیده نو، طبیعت، روح و خون و جان کلام است. بدون حضور طبیعت، شعر من می‌میرد. و حقیقت هم همین است: تمام شاعرانی که در طبیعت بکر و جامعه باز روستایی زاده شده و لااقل دوران رشد خود را در آن فضا طی کرده‌اند، بدون بازگشت به طبیعت، قادر به خلاقیت نخواهند بود. زلالی، صمیمیت و انقلاب، خصلت پرورش یافتگان دامن مادری به نام طبیعت است.

شیرکو گرامی، شما به عنوان یکی از مطرح‌ترین شاعران آسیا، سراینده کوتاه‌ترین و موجزترین شعر کردی و همچنین بلندترین و طولانی‌ترین منظومه‌اید... اشاره‌ام به همین قصیده مورد بحث است - می‌خواستم که بفهماید چرا به جانب منظومه سرایی سوق یافته و علاقه نشان داده‌اید؟ آیا شعر کوتاه قادر به بیان و تصویر کردن رنج‌های بی‌کرانه قوم کرد نبوده و نیست؟

حالا بعد از بازگشت دو سه ساله به زاد رود و سپس آغاز دوره‌ای دیگر از تبعید، یا شعر چه خواهید کرد؟

- قصد دارم طی سال‌های آینده، اگر فراغ بالی باشد، خود را از این رنج‌ها رها کنم، وقت آن رسیده است که یکبار دیگر غربال به دست، خرمن کوفته کلمات را ببیزم، راهی تازه‌تر، زبانی تازه و گام‌هایی نو که تاکنون تجربه نشده است. شما ضرورت این تحول را طی همین سال‌ها در کردستان مستقل حس کرده‌اید؟ و آیا این راه‌نودز کار شما آغاز شده یا تنها دور خیزی برای رسیدن به افق تازه‌تر است؟

- حدس شما درست است، من طی نیم دهه اخیر به این باور رسیدم که دوباره باید از دوران اشباع شدگی در شعر عبور کنیم، و من به سوی زبانی تازه‌تر حرکت کرده‌ام، افقی نو در زبان که سادگی ژرف و فهمانه از مبرم‌ترین خصیصه‌های آن است، نمونه آن مجموعه آماده چاپ «دره پروانه‌ها» و قصیده نو و منظومه «مار و صلیب» یادداشت‌های شاعر است که خود تلفیقی از صورت رمان و روح شعر است در ۵۶۲۰ سطر، که هر دو اثر به زودی در سوئد منتشر خواهند شد. چنان‌که از عنوان این قصیده نو یعنی «مار و صلیب و خاطرات...» بر می‌آید، باید آمیزه‌ای از اسطوره و حقیقت باشد. آیا مایلید در این باره توضیح بیشتری بدهید؟

- این منظومه سال‌ها در من و با من بوده است، سرنوشتی دارد همسو و همراه من، از بدو تولد تا به امروز، وقتی که در یکی از روستاهای سلیمانیه به دنیا آمدم، مادرم تنها بود و تنها زنی مسیحی به یاری مادرم آمد، و همو بود که با ذغال - و به رسم خود - صلیبی بر پیشانی من کشید. صلیبی که نماد رنج و عذاب است، صلیبی که گویی تا آخر عمر با من است. در اثر یاد شده، من از این سمبل غریب سود جست‌ام.

و «مار» چرا؟ مار در فرهنگ مسیحیت نماد زریکی و تیز هوشی است، اما در فرهنگ باستانی ما ایرانی نژادها و آیین آریایی، سمبل ترس و اضطراب و تشویش و تکه‌بانی کنج رنج، است...!!

نمی‌توانستند، تنها سرپناه می‌خواستند. آغوش امن همین زندگی. آنان می‌خواستند تا بزرگ‌ترها پیش از آن که تصمیم بگیرند، به حرف‌هایشان گوش دهند، اما کسی نبود و امداد رسی نبود، الا شیون بی‌پایان مادران هراسیده و اندوه پدران متواری و دل و دست بی‌قرار شاعرانی که بی‌سلاح بر اجساد ساکت زمینی‌ترین ستارگان شهید مویه سرداندند و گریستند و سرودند؛ همچنان که شیرکو بی‌کس:

برگی که مُرد، حرفی از من
چشمه‌ای که مُرد، کلمه‌ای از من
باغچه‌ای که مُرد، جمله‌ای از من
اما تو... دختری ده ساله، هُلادَن، ی
آن‌گاه که تو را کشتند.

ده شعر تر، ده شعر تازه مرا کشتند.
می‌گویم: «شیرکوی عزیز، به مین دوم خود، به ایران بزرگ ما خوش آمدید، ما هم شریک غم شما و عزیزان کرد خود هستیم، ما ترا و ملت خودمان - قوم کرد - را بسیار دوست می‌داریم. حالا که آمدی، بیشتر بمان! تبسم زلال و دلنشینی دارد، آشکار و سخت صمیمانه، تو امان شوق و همدلی و اعتماد. پس به رنج راه و اندوه خویش و عذاب ملتش اشاره می‌کنی. باید برگردد، به زودی! به زودی راهی سوئد می‌شود تا باز دفتر بی‌پایان تبعید را برای سرودن مهیا کنی.

زد پا افزار خونین، رد آوازه‌های غمگین دختران کرد، رد رویاهای غریب آوارگی. می‌گوید از روزی که آدمی کوچ را شناخت، من در کوچم، از روزی که آب‌ها و چشمه‌ها به راه افتادند، من سرد رفتن دارم، و از روزی که دار برافراشته شد، مرا بردار کرده‌اند، دم به دم و لحظه به لحظه... نمی‌خواهم زخم‌ها را زنده کنم، زخم‌ها شفا می‌یابند روزی، این رویای کودکان کرد است. پس با شیرکواز شعر سخن می‌گویم:

شما نیز اگر چه همچون محمود درویش، جهان و آرمان و رنج و روحی مشترک در شعر دارید، اما از نظر بی‌قراری، جست و جو، نویایی و کشف و قیام مکرر در زبان شعر، با آدونیس همنامه پیش آمده‌اید و گاه برتر نیز...

- کاملاً حق با شماست. حوادث و رخدادها چنان گسترده و عمیق و فراخکرتند که کلمه را یارای بازتاباندن آن رویدادها نیست، من حس کردم که باید اتفاقی تازه در شعر کردی رخ دهد. ما به عبور از دوره تکرار نیازمند بودیم. من به این نتیجه رسیدم که باید مجدداً در صورت و معنای شعر کردی دست به تحول بزنم. یک ابتکار تازه: نوعی داستان استوار که ریشه در شعر دارد. عصر ما، به ویژه زندگی ما، ضرورت تولد راهی نو در شعر را ایجاب کرده است: شعر و قصه می‌روند تا به تلفیق نهایی برسند. کوشش من این است که در شعر کاری بکنم، شعری تازه به بلندای قامت رنج‌ها و عذاب‌های تاریخی ملت کرد. در یک کلام، تصور می‌کنم که هنرها روز به روز به هم نزدیک‌تر می‌شوند و دیوارها و مرزهای حایل میان هنرها، در حال فروپاشی و حذف کاملند.

تا آن جاکه من خبر دارم، بحث بحران شعر، و دوری مردم از شعر امروز، تنها گفت و گوی رایج در جامعه ما، و یا حتی جامعه کرد و عرب نیست، بلکه مبحثی است که شعر اروپا و آمریکا را نیز در بر گرفته است. شما این سیر نزولی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

- یکی از اساسی‌ترین علل این سیر نزولی، جدا سبزی شاعران با درد و آمل و آرمان‌های مردمی است، به جز یکی دو شاعر در ایران و یا فلسطین و چند شاعر در کردستان یا آمریکای لاتین و آفریقا که می‌کوشند تا پُل حایل میان شعر و مردم باشند و شعر را به سوی ذات زندگی هدایت کنند، به گونه‌ای جهانی، شعر از حوادث و زندگی انسان دور شده است، نوعی سلطه ذهن، ذهنیتی خنثی و بی‌درد و غیر شفاف و فاخر بر کلمه و شعر دیده می‌شود. مردم هم دیگر حوصله زمل و اصطرباب شعر و کلمه و این بازهای لفاظانه را ندارند. تصاویر کلی و کلی‌گویی‌های ذهنی ربطی به زندگی واقعی ندارند. یادمان بماند که شعر عین حقیقت است، و بیان حقیقت کار ساده‌ای نیست. تمام تلاش من هم همین است که شعر و رخداد حقیقی حیات انسانی را با هم به صلحی پایدار نزدیک کنم.

امروزه، به ویژه طی دهه اخیر در جامعه ما نیز شعر به سوی نوعی سادگی فیهیانه و شفاف هدایت شده است که ما به آن عنوان «جنش شعر گفتار» داده‌ایم، آیا منظور شما از این شفافیت و رهایی کلمه در شعر، همین حرکت به سوی گفتار است؟

- اساساً انگیزه شعر امروز همین است، و از قدیم الایام و از دوران دوری که مردم در گفتارهای روزمره خود از حجب شعر مدد می‌جستند و شعر برای آنان نوعی ضرورت گفتار بود، انگیزه کلام همین بود، منظور من هم با شما وجوه مشترک و تنگاتنگ دارد: اما بعدها - خاصه دو سه دهه اخیر - آرام آرام شعر از گفتار حقیقت و حقیقت گفتار فاصله گرفت، و مردم چون به صورت یک مجموعه در می‌آیند، تنها خواهان حقیقت‌اند، و نه ضد آن. اشاره می‌کنم که منظور من «بیان ساده» است، نه آن روان‌نگاری بی‌مایه که

مولود ناتوانی و ابتدال و کاستی کلام است. ساده همچون زلالی چشمه، و عمیق به گونه اقیانوس. زندگی پُر از چیزهایی است که عین شعر است، از پرواز یک پروانه به آسمان رسیدن و از یک قطره شبنم، دریا را فهمیدن.

از شعر کود بگوئید، شعری که به واسطه شما، لطیف هلمت، عبدالله به شیو، رفیق صابر، و نسل‌های جوان‌تر، به قله و ستیغ جهانی بدل شده است. در این میان آیامایل سیاسی و اجتماعی و مشکلات و مصیبت‌های ملت کرد، در معرفی شعر کردی به جهان تا چه حد تأثیر مستقیم داشته است؟

- بی‌شک، این بلایا، نخست بر خود شعر کردی تأثیر مستقیم داشته است، لبه تیغ رویدادها اول متوجه شعر است و شعر نیز آینه‌ای است برای باز تاباندن همین وحشت‌ها و رنج‌ها و آرزوها. شعر کردی تجربه‌ای طولانی است، این شعر درست مثل جسم ملت کرد، زخمی و زخم‌دار است، بیرقش خونین و فرازمندتر از دیگر پرچم‌هاست، لاجرم از هر گوشه این جهان که به سوی مشرق زمین نگاه کنی، این بیرق خونین را خواهی دید. شعر کردی مثل سرنوشتش، آینه‌ای است برای انعکاس، در سر تا سر جهان. اما با این حال همین مصائب، گاه موجب شده است تا به مثابه وسیله‌ای باز دارنده عمل کند، و نگذارد که ملت کرد، استعداد و توانایی‌های خود را در معرض قضاوت قرار دهد.

با تاریخ و شعر فارسی تا چه اندازه آشنایی دارید؟ از پسین روزها تا به اکنون...

- گاه به علت دشواری زبان، من در خلوت و تنهایی خود، حتی برای فهمیدن شعر فارسی از فرهنگ لغت استفاده می‌کنم، منبع اصلی من - در برابر ارتباط با شعر فارسی - ترجمه‌هایی است به زبان عربی. اما حقیقت این است: من بر این باورم که ادبیات عظیم فارسی یکی از شعب مهم و از بزرگترین شاخه‌های فرهنگی و زبانی ملل جهان است، ایران بزرگ شاعرانی داشته است که موضوع «زمان» را پشت سر گذاشته‌اند و از آن عبور کرده‌اند: حافظ، فردوسی، مولوی، و قله‌های شعر امروز: نیا، فروغ، و شاملو... اما متأسفانه باید همین جا به این نکته هم اشاره کنم، که در شعر و رمان امروز ایران، همچنان که ادبیات کرد هم دچار آن شده، نوعی ویروس فرهنگی که تقلید از صور و نحله‌های غربی است، دامان کلام را گرفته است، این آفت خطرناکی است که باید خطر آن را جدی گرفت. وقتی که من شعری می‌خوانم، لاف‌ل باید از متر و معیارها، یک خصلت شاعرانه را حفظ کرده باشد، اگر موسیقی ندارد، لاف‌ل فکر و اندیشه‌ای داشته باشد، اگر از فکر تهی است، استحکام و نوآوری زبان را نشان دهد، اگر زبانی ندارد، رمز و نمادی لاف‌ل، پس اگر هیچ ندارد، من چه بخوانم؟ و این همه ضعف و فتور مولود از خود بیگانگی، دوری از اندوخته‌های فرهنگ ملی و گرایش به سوی همان آفت است که ظاهراً تجدد به نظر می‌رسد، اما حسیه‌ای و نقابی برای پوشش

ناتوانی‌های شاعر است.

از دوستان شنیده‌ام که ژیل فیک یکی از بزرگ‌ترین شاعران مغرب زمین برگزیده شعر شما مقدمه‌ای شایسته و در خور نوشته است، این برگزیده در کجا چاپ می‌شود و به چه زبانی؟ (انگلیسی یا فرانسه...؟)

- دو گزیده شعر است، مجموعه‌ای از سی سال کار شعر، یکی در آلمان و به زبان آلمانی و دیگری در فرانسه و به زبان فرانسوی با مقدمه ژیل فیک. طی یکی دو ماه آینده منتشر خواهند شد.

یکی دو ساعت از بامداد گذشته است، شما هم مسافر و خسته، آخرین سؤال: می‌دانم که ناظم حکمت و نرودا را بسیار دوست می‌دارید، می‌خواستم نظراتان را راجع به آدونیس و محمود درویش هم جویا شوم.

- شما از بزرگترین شاعران عرب نام آوردید، هر دو برای من قله و رأس شعر عرب‌اند. آنها دوره‌ای تازه در شعر عرب را پی‌ریزی کرده‌اند. آدونیس عمیقاً درونی و فلسفی، و محمود درویش برون‌گرا، واقع‌بین و دردشناس است. در یک نظر شعر عرب هم چون شعر فارسی از سابقه‌ای درخشان برخوردار است، همچنان که شما خورشیدهای جاودانی دارید، در حرکت شعر عربی نیز چراغ‌ها و مناره‌های بی‌شماری دیده می‌شود.

محمود درویش و آدونیس دوره کاملاً غیر موازی را طی می‌کنند، در علاقه به این دو شاعر، شما کدام وجه مشترک را دیده‌اید؟

- خود شعر. مهم شعر است، و بگویم که اشاره به این دو شاعر، به آن معنا نیست که تنها این دو شاعران عرب‌اند، اما یکی از ویژگی‌های شعر آدونیس این است که در تحول زبان و زبان تحول، دست به کشف می‌زند، در هر دوره‌ای، راه تازه‌ای ارائه می‌دهد، و از تجربه کردن نمی‌هراسد، پیشتر هم یکبار در مصاحبه با مطبوعات اروپا گفتم که آدونیس غول رویاهاست، تا آن‌جا که انگار خواب‌هایش روی میز راه می‌روند، اما عشق من به محمود درویش، به واسطه اشتراک زندگی و دو دنیای همسوست. او از رنج ملت فلسطین می‌گوید و من از مصیبت کرد، دو جهان مشابه، ستم‌دیده و پرتالم. فضای شعری درویش با جان و جهان ما یکی است. من نگاه و شیوه او را عاشقانه دوست می‌دارم.

بژی بی‌کس!

- سپاس.

۱. مترجم گفت و گو: شاعر کرد معاصر: معروف آقایی
۲. شیر کو بی کس پیشتر تنها یک شب مهمان ایران بوده، این هفته مدتی طولانی‌تر. در سوه زندگی می‌کند. سال‌های اخیر به کردستان عراق آمده بودند.
۳. جایزه ژنوشکی - یکی از بزرگ‌ترین جوایز جهانی است که هر سال از سوی این کلوب، به یکی از دانشوران و ادیبان آزادی خواهد - در تئیم - اهداء می‌شود. ژنوشکی مشهورترین نویسنده و ادیب آلمانی همسر برنولت برشت بود که در زمان حکومت ضد انسانی نازی‌ها از آلمان به سوئد گریخت.
۴. اهداء لقب «شهروند افتخاری فلورانس» به شیر کو بی کس از سوی کمیته حقوق بشر ایتالیا انجام گرفت (۱۹۸۷ میلادی).
۵. گرته شعر شیر کو بی کس در فرانسه توسط معتبرترین انتشارات اروپا (الامارتان پاریس) چاپ و منتشر خواهد شد.

غم و غم

- صبح به خیر، ای برف همراه
برای تنهایی من، ارمغان چیست؟
- غمی سفید!
- ظهر به خیر، قطره باران غربت
برای تنهایی من، ارمغان چیست؟
- اندوهی خیس!
- عصر به خیر یاد بی پناه
برای تنهایی من، ارمغان چیست؟
- غصه‌ای پر سوز
- شب به خیر پرندۀ تاریکی
برای تنهایی من، ارمغان چیست؟
- رویایی که نه برف را در آن خوابی است
نه باران، نه باد، نه تنهایی
و نه
چشمان شاعر را!!

شب زنده داری

در آن شب
در آن دژ
چراغ‌ها خاموش شده بودند
به غیر از یک چراغ
و آن چراغ شاعری بود
نشته،
بر بالین زخم نخفته شعری.

نوشتن

آسمان همیشه رگبار را نمی‌نویسد
باران همیشه رودخانه و جوی را
آب همیشه باغ را
باغ همیشه مثل را

و من نیز شعر را!!

آرامش

در آن جازمین بسیار آرام است
در آن جاها
در آن جا خورشید
بسیار آرام است.

و لذا

نه خاک را در دژ زایش است
نه آبر می‌گیرد

نه یخ آب می‌شود
و نه شعر منفجر!

اضطراب

درخت مُردد است در این کوه
در ماندن یا رفتن
آب مُردد است در این رود
در یخ شدن یا یخاثر
پرندۀ مُردد است در این باغ
در نشستن یا پرواز
گام مُردد است در این راه
در رفتن یا بازگشت
و واژه‌های من نیز - در این دم - مُردد،
که به پایان نزنند،

این قصیده را

و یا به شما واگذارند!
بگذار به شما بسپارمش!

داستانِ یک مرد

فرش باغی
تا روز مرگ
فرش بافت و مثل جید؟
اقا هرگز
نه فرش برای خود داشت
و نه هیچ کس

مُلی به مزارش سپرد!

پنهان کردن

در جلو چشمانِ آسمان
ایر را،
در جلو چشمانِ ابر
باد را،
در جلو چشمانِ باد
باران را،
در جلو چشمانِ باران
خاک را دزدیدند
و در خاک نیز

چشمانی را پنهان کردند
که دزدان را

دید

بودند!



● بچه‌های اعتیاد

مهر انگیز کار

● زن امروز، مرد دیروز!

اصغر کیهان نیا

● پختستان (Flatland)

نویسنده: ادوین ای. ابوت

مترجم: منوچهر انور

● نامه‌هایی به الکا

نویسنده: واتسلاو هاول

مترجم: فروغ پوری‌اوری

● علم اخلاق و پیشرفت

نویسنده: هوارد سلزام

مترجم: مجید مددی

● زمین

بهرام بیضایی

● پرونده قدیمی پیرآباد

بهرام بیضایی

نشانی دفتر: خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی
- میدان فرهنگ خیابان ۳۳ - نبش آماج - شماره
۱۹ - آپارتمان ۳
تلفن و فاکس ۸۷۲۳۹۳۶
نشانی پستی: ص. پ. ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

اول باید در خانه خودمان را جارو کنیم!

با واتسلاو هاول در باب رسالت انجمن نویسندگان
فروغ پوریوری

در چند سالی که از آزادی و استقلال کشورهای اروپای شرقی می‌گذرد گفتگوها و نوشته‌های متعددی از واتسلاو هاول نمایشنامه‌نویس سرشناس چک که در سرزمین خود به ریاست جمهوری رسید، به زبان فارسی انتشار یافته است. اهمیت نویسندگی هاول تنها در بُعد هنری و ادبی آن خلاصه نمی‌شود، بلکه به ویژه به جهت تجربه‌های سیاسی او و همگنانش در انجمن نویسندگان چک اسلواکی و هموار کردن راهی که دیکتاتوری در آن سقوط کرد و دموکراسی سر برآورد، قابل تعمق است. گفتگویی که پیش رو دارید بین «لی هم» نویسنده و روشنفکر چک و هاول انجام شده است. در بخش نخست این گفت و شنود، دربارهٔ اینکه مثنی انجمن نویسندگان چه باید باشد، هدف‌های سیاسی انجمن نویسندگان کدام است و نیز دربارهٔ این که اساساً انجمن نویسندگان خود را درگیر چه کارهایی باید بکند یا نکند بحث می‌شود. در بخش دیگر برداشت دیگری از زندگی هاول از زبان خود او ارائه می‌شود. متن مصاحبه از کتاب «سیاست‌های فرهنگی» برگرفته شده و با توجه به اینکه گفتگو پیش از بهار پراگ صورت گرفته است، می‌توان از مضمون آن به درجهٔ کمال و پختگی هاول و نویسندگان دیگر چک پی برد.

پیشنهاد می‌کرد، پا پیش گذاشتند، خوب، نتیجه چه شد؟ آن‌ها نتوانستند توار را نجات بدهند و تازه حزب هم پیشنهادهایشان را رد کرد. اگر آن‌ها به جای مطرح کردن پیشنهادهای عریض و طویل، فقط بر ادامهٔ انتشار توار، که هدفی معلوم و معقول بود، پای فشرده بودند، به احتمال در ایجاد تأثیر بر جهت‌یابی حزب هم توفیق بیشتری عایدشان می‌شد. یک اقدام سیاسی به الگو تبدیل می‌شود. در سیاست‌های فرهنگی، اعمال همواره با صدایی به مراتب بلندتر از واژه‌ها یا بیانیه‌ها سخن می‌گویند. علم سیاست نه با بیان دیدگاه‌ها که با تغییر دادن واقعیت ارتباط دارد.

از سوی دیگر، اصلاً قصد ندارم بگویم که سازمان‌های هنری نباید در مورد سیاست‌های عالمی که بر تمام جامعه تأثیر می‌گذارند، اظهار نظر کنند، اما اظهار نظر آن‌ها باید در سطحی در خور، در سطح حقیقت صورت بگیرد، حال موضوع چه به لهستان مربوط باشد، و چه به هر موضوع دیگری. به هر حال، تأکید بر اصول کلی هرگز نباید مانع از عمل به معنای واقعی کلمه بشود. برای مثال، در کنگرهٔ چهارم چند موضوع بسیار مهم مطرح شد؛ مورد بحث قرار گرفتن آن موضوع‌ها خوب بود، اما متأسفانه آن انتقادهای کلی با اقدام‌هایی واقعی که توان انجامشان را هم داشتیم، از قبیل ایجاد نشریه‌های جدید، نوسازی قوانین و مقررات، انتخاب مقام‌های انجمن و انجام کارهای گوناگون داخلی دیگر، پیگیری نشد. به نظر من مهم این است که پیش از شروع هر کار دیگری، اول جلو در خانه خودمان را جارو کنیم. حمله به جزم اندیشی، هنگامی که تعصب در درون خودمان سخت جایگیر شده، کار مزخرف و بی‌معنایی است.

● با این حال کنگره نقش اجتماعی بی‌ایفا کرد...
- تاریخ نشان می‌دهد که اساساً هر آنچه در کنگره گفته شد صحیح بود، و به هر حال آن کنگره نقش مهمی ایفا کرد، اما من از اینکه بسیاری از اصول ارائه شده هیچ کاربردی در درون انجمن نویسندگان پیدا نکرد، ناراحت شدم. بنابراین به نظر من نتایج ترقی خواهانه‌ای را که در جلسات به دست آمد، بیشتر می‌توان حاصل کار چند نفری دانست که از کنگره برای بیان بی‌سانسور حرف‌های خود استفاده کردند، تا خود کنگره. اما هدف اصلی سازمان که این نیست، زیرا اگر این



سیاسی، تحت شرایطی می‌تواند بسیار با اهمیت - و نیز سیاسی - باشد.

● آیا در این زمینه، بین اوضاع کنونی و وضعیت آن زمان تفاوت بسیار زیادی وجود دارد؟ آیا فکر نمی‌کنید که وارد جنگ شدن برای سیاست فرهنگی به مفهوم بسیار گستردهٔ آن، روی هم رفته، سودمند از آب درآید؟
- من فکر می‌کنم که این یک موضوع صرفاً تاکتیکی است. من شخصاً هنوز معتقدم به جای اینکه به حزب بگویم سیاست‌های فرهنگی را چگونه اجرا کند، به جای ارائهٔ طرح‌های مزخرفی که شانس بسیار کمی برای تصویب شدن دارند، به مراتب بهتر است نمونه‌های واقعی موفق را ارائه بدهیم؛ در مقیاس کوچک آنچه را باید رهبران دولت در مقیاس بزرگتر انجام بدهند، نشان بدهیم؛ از تهیهٔ اعلامیه‌های نظری در مورد تندرستی دست برداریم و به جای آن یک قرص و کپسول پنی سیلین به مردم بدهیم.

اجازه بدهید لحظه‌ای به قضیهٔ توار برگردیم. در اجلاس کمیته مرکزی انجمن نویسندگان چکسلواکی در برلیسلاوا، که قرار بود در آن موضوع توار نیز مورد بررسی قرار گیرد، چند نفری می‌خواستند آن را نجات بدهند، اما فقط در درون چهارچوب انتقاد گسترده از سیاست‌های فرهنگی‌مان، آنها با اسناد پیچیده‌ای که ایجاد تغییراتی را در جهت‌یابی‌های فرهنگی حزب

● به نظر بسیاری از مردم، انجمن نویسندگان و سازمان‌های مانند آن باید به طور مستقیم در زندگی سیاسی واقعی مشارکت داشته باشند. خود من، بعد از چند تجربهٔ شخصی در مورد مشارکتی از این دست جداً دچار تردید شده‌ام. شما در این مورد چه نظر دارید؟

- این سازمان‌ها در صورتی که به تأمین شرایط مطلوب برای «خلافت» یاری بدهند، که در واقع، «وظیفه واقعی» اعضایشان هم همین است، خدمت با ارزشی به مملکت می‌کنند. اما به محض اینکه پا را از این حد فراتر بگذارند و درگیر انواع دیگر فعالیت بشوند تمام فایدهٔ خود را از دست خواهند داد. خود من در انواع و اقسام برنامه‌هایی که در انجمن نویسندگان با هدف فراهم آوردن شرایط مطلوب برای پیشرفت ادبی، از قبیل انتشار انواع گوناگون کتاب‌های ادبی و غیره در نظر گرفته می‌شود، شرکت داشتم. این از نظر من کار مهمی بود و اغلب با کسانی که فکر می‌کردند باید به موضوع‌های جامع‌تر و کلی‌تر، از قبیل مخالفت با سیاست فرهنگی دولت بپردازیم، دعوا می‌شد. به نظر من چنین کاری توانمان را می‌فرسود، مسیرمان را از هدف‌های دست یافتنی منحرف، و متوجه هدف‌های دیگر می‌کرد که در حدى مایوس‌کننده دور از دسترس‌مان بود. اغلب، انجام موفقیت آمیز یک کار کوچک در بردارندهٔ پیامدهای مهمی برای حرکت بعدی است. این را هنگام تعطیل شدن توار به وضوح دیدم. توار مجلهٔ کوچکی بود که فقط در ۳۵۰۰ نسخه چاپ می‌شد، و تقریباً هیچ نفوذی نداشت. مبارزه برای بقای آن به نظرم کار کم اهمیت و پیش پا افتاده‌ای می‌آمد، اما بعد معلوم شد که دقیقاً نفس چنین مبارزه‌ای تبعات مهمی داشت. ما برای حل مشکلاتی از این قبیل راه‌های جدیدی نشان دادیم. ما آینده‌ای را در برابر روال معمول انجام کارها گرفتیم و روی بسیاری از مردم تأثیر گذاشتیم. من اعتقاد دارم که همستگی نویسندگان و روشنفکران دیگر در طول کنگرهٔ چهارم، و نیز در مبارزه برای لیوانی نووینی، در قضیهٔ توار ریشه داشت. بسیاری از آن‌هایی که در آغاز راه سست بودند دلگرم شدند که موضع محکم‌تری اتخاذ کنند. برای بسیاری از روشنفکران قضیهٔ توار ضربهٔ درونی شدیدی بود که موجب کسب سریع آگاهی‌های جدید شد. بنابراین، مبارزه در راه اهداف شاید بی‌اهمیت و غیر

می بود، حالا دیگر آن را منحل می کردیم، چون دیگر مسأله ای به نام سانسور نداریم.

● در این صورت، هدف سیاسی انجمن نویسندگان چه باید باشد؟

اگر فعالیت سیاسی را به معنای فرستادن نمایندگان خودمان به پارلمان، و یا تلاش برای ارتقای یک نفر از صفوف خودمان به سمت وزیر فرهنگ بدانیم، فکر می کنم کار اشتباهی است. البته، اعضای سازمان حق دارند که به صورت فرد، و نه به عنوان عضو انجمن نویسندگان به چنین فعالیتی بپردازند. فکر می کنم که انجمن نباید خود را درگیر چنین کارهایی بکند. فکر می کنم که جامعه هنرمندان نباید شریک قدرت دولتی بشود. البته اگر مدیر انتشارات، نویسنده ای روشنفکر باشد، به مراتب بهتر از کسی است که صرفاً به این شغل منصوب شده است، اما این موضوع دیگری است.

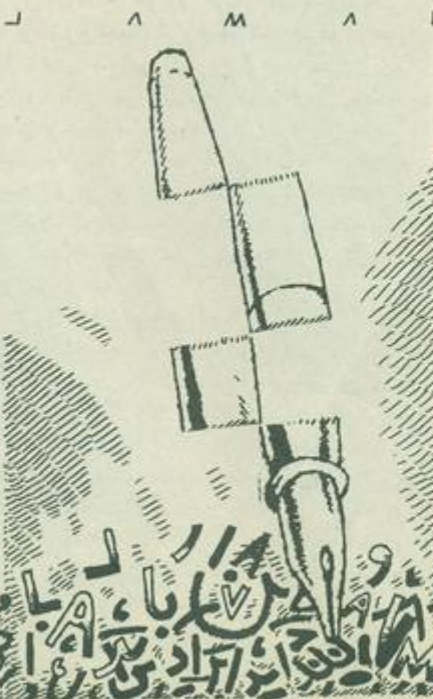
چند سال پیش، واتسلاو هاول و من روی سه پایه مرمی سالن انتظار تاتر نازابودلی نشسته بودیم و گرم بحث با تماشاگران درباره تاتر پوچی بودیم. کوتاه زمانی بعد هاول، با همان لبخند خجولانه خاصش از من عذرخواهی کرد و گفت باید به سخنرانی انجمن نماینده نویسی بروم. پرسیدم "موضوع سخنرانی تان چیست؟" و او دوباره لبخند زد: "من سخنرانی نمی کنم. خودم هنوز دانشجو هستم." ناباورانه به او خیره شدم. چون دیر زمانی از آغاز اجرای نماینده اش، گاردن پارتی می گذشت و کار روی متن نهایی یادداشت را هم به پایان رسانده بود، و نامش داشت در سراسر اروپا معروف می شد. گفتم: "آخر شما را به خدا برای چی؟" گفت: "خب، ببینید، من سال ها پیش درخواست پذیرش داده بودم، چند بار مرا رد کردند. پارسال بالاخره قبول کردند و دلم نمی خواست فکر کنند که موفقیت در ذهنم اثر گذاشته است..." به نظرم این حرف بی نهایت مضحک آمد، اما بعدها متوجه شدم که این دقیقاً جزو خصوصیات هاول است. حالا آن ماجرا را به یادش می آورم و هر دوام می خندیم. هاول می گوید.

پارسال بالاخره از آن مدرسه فارغ التحصیل شدم.

همان طور که می دانید، پدرم بازرگان بود. او یکی از مالکان لوتسرنای [یک مجمع ساختمانی بزرگ در پراگ] و صاحب چند رستوران بود، و عمویم بنیان گذار استودیو فیلمسازی باراندو بود. به این ترتیب خانواده، بورژوازی درست و حسابی و شاید طبقه متوسط بالا بود. اینها را فقط به دلیل ارتباطی که با خاستگاهم دارند ذکر می کنم، چون این جور چیزها بی تردید با رشد و توسعه دیدگاه های انسان ارتباط دارند. من در سال ۱۹۳۶ به دنیا آمدم. فضای خانه، روشنفکرانه تر از خیلی خانه های دیگر بود، و این بخصوص ناشی از تأثیر پدر مادرم بود که مهندس، روزنامه نگار، دیپلمات و حتی مدت کوتاهی وزیر بود، و در ضمن دستی در نوشتن هم داشت. چنین زمینه ای طبیعتاً خیلی زود تأثیر کرد؛ در نه سالگی عزم جزم داشتم که دانشمند، سیاستمدار یا

روزنامه نگار بشوم. این مربوط به سال سخت و سرنوشت ساز ۱۹۴۵ است.

اما اصل و نسب به اصطلاح بورژوازی من پیامدهای دیگری هم داشت. در خلال جنگ آپارتمان مان بمباران شد. به همراه خانواده ام پراگ را به قصد موراویا ترک کردیم. در آن جا با بچه های روستایی به مدرسه می رفتیم و به واسطه خانواده ام، در میان آنها موقعیت ممتازی داشتم. از مزایای گوناگونی بهره مند می شدم، وضع سر و لباسم بهتر از همه بود و نمونه یک بچه چاق و چله شهری و خلاصه، یک خرده فاسد بودم و تازه یک معلم سرخانه هم همراهم بود. من اختلاف میان پسر بچه های روستایی و خودم را احساس می کردم و خجالت می کشیدم؛ هر بار که به من امتیاز تازه ای می دادند گریه می کردم. چرا دارم از این چیزها می گویم؟ برای اینکه ظاهراً در همین ایام بود که کمرویی و ترس از مردم در من ظاهر شد. حاصل تمام آن امتیازها این شد که در واقع دچار احساس حقارت شدم. تا به امروز این بیگانگی، این احساس دوری و جدایی از جهان اطرافم را حس می کنم. هر گاه سعی کرده ام برداشتی برعکس این ایجاد کنم، در واقع، تلاش برای جبران فقدان اعتماد به نفس بوده است. این خصلت ها تا حدی علت برخی جنبه های آثارم را هم بیان می کنند؛ عشق و علاقه همیشگی ام به کافکا را نیز، به دلیل احساس انزوا و بیگانگی اش با جهان، توجه می کند. من آرزوی پذیرفته شدن از سوی مردم و جهان، آرزوی دستیابی به احساس طبیعی تعلق داشتن را درک می کنم و در عین حال می دانم که این هدف برای همیشه فراسوی دسترس آدمی ست. مفهوم پوچی نیز از همین احساس ریشه می گیرد. تقلای نومیدانه برای پل زدن بر



شکاف میان جهان و خود، تبدیل شدن به بخشی از دنیا، رسیدن به اندکی مشروعیت؛ همه این ها هیچ نیست مگر تلاش برای یافتن معنای خود. معنای خود و در پی آن هم معنای مطلق. تنش دایمی میان این آرزو از سویی و اعتقاد درونی به اینکه مقدر است که هدف هرگز قابل حصول نباشد از سوی دیگر، بشر را به جایی می رساند که دنیا را به مثابه پوچی ای عاری از معنا ببیند. البته، مطمئن نیستم که این بیان خصوصیات خود بر مبنای تجربه دوران کودکی قدری تصنعی نباشد، این اما تا جایی که اساساً دیدن خود، با عینیت و بی طرفی امکان پذیر باشد، معقول است.

در پی تحولات فوری، هنگامی که دوازده سال داشتم، اوضاع و احوال تازه ای به وجود آمد. مبارزه طبقاتی متوجه خانواده ام، و البته من نیز، شد. این گران بها ترین بخش آموزش بود و به خاطر آن همواره ممنون اجداد بورژوا، و نیز رژیم جدید خواهم بود. من که پی در پی واپس زده می شدم، دایم مجبور بودم از میان مجموعه ای از امکان ها، به بدترین آنها تن بدهم؛ در نتیجه، توانستم همه چیز را حقیقتاً از اعماق بینم. برای من، عکس العمل نسبت به واقعیت به واکنشی طبیعی و خود به خود تبدیل شد. مجبور بودم با واقعیت رو به رو بشوم؛ خلاصه اینکه مجبور بودم زندگی کردن را یاد بگیرم. اگر به خاطر [تحولات] آن فوری نبود، احتمالاً درس را در دبیرستان انگلیسی تمام می کردم، برای تحصیل در رشته فلسفه به دانشگاه می رفتم، در جلسات سخنرانی پروفیسور جرنی در باب ادبیات تطبیقی شرکت می کردم و بعد از فارغ التحصیلی با اتومبیل اسپورت وارداتی برای خودم می گشتم، و هیچ کاری نکرده بودم که استحقاق این همه را داشته باشم. خلاصه، آمیزه ای از یک مرد تحصیل کرده - به مراتب تحصیل کرده تر از حالا ام - و یک عضو 'Yeunesse dore' شده بودم. در هر صورت مطمئن نیستم که نویسنده می شدم. به هر حال، راه امکانات سابقم به گونه ای برگشتناپذیر به رویم بسته شد. تا چهارده سالگی به مدرسه رفتم، بعد چند سال کارگری کردم، و به این ترتیب هیچ زبان خارجی ای یاد نگرفتم. تحصیل واقعاً ناقص بود، اما از سوی دیگر وضعیت جدایی از تحصیل دایم مجبورم می کرد که از محدودیت هایم فراتر بروم؛ این طوری بود که شروع به نوشتن کردم. تقریباً چهارده سالم بود که به اتفاق یکی دو تا از دوستان، انجمن معروف به سی و شش ها را درست کردیم که تقریباً سه سال فعال بود. سمینارهایی در زمینه های سیاست، اقتصاد و ادبیات بر پا می کردیم، یک مجله تایپ شده بیرون می دادیم و در مجموعه سعی می کردیم با ابتکار عمل خودمان، نبود انگیزه ها و امتیازهایی را که از آنها محروم شده بودیم، جبران کنیم. این در عمل برای شکل گیری افکارمان و نیز پیدا کردن راه خودمان بسیار بار ارزش از آب در آمد.

● به خاطر رسیدن که آن اوضاع و احوال دقیقاً شبیه وضعیتی بود که نسل ما در آغاز اشغال یا آن رویه روشد. ما نیز در نوجوانی گروه‌ها و انجمن‌های مشابهی تشکیل می‌دادیم. اما تفاوت عمده در این بود که ما به دنبال یافتن راه حل‌های ساده ایدئولوژیک بودیم. در حالی که این نوجوانان طبیعتاً راه متفاوتی در پیش گرفتند...

- باید بگویم که من بیش و کم همان نگرشی را درباره اوضاع و احوال معاصر - دوره پاکسازی‌ها - داشتم که حالا دارم. هرگز به دیکتاتوری سال‌های اول بعد از جنگ به عنوان راه چاره‌ای منطقی برای رژیم گذشته نگاه نکردم. به هر صورت، می‌خواهم تأکید کنم که این نه در نتیجه جد و جهد خاص اخلاقی و یا فراست من، بلکه بیشتر نتیجه قابل پیش‌بینی وضعیت، تحصیل، زمینه خانوادگی و غیره بود. ثانیاً - و این بسیار مهم است - با اینکه از وضعیت موجود انتقاد می‌کردم، اما هیچ وقت حتا ذره‌ای حسرت به دست آوردن اسوا سابق پدرم را نداشتم. من همیشه به سوسیالیسم به معنای ملی کردن ابزار عمده تولید علاقمند بودم. شاید این حرف من امروز نوعی فرصت‌طلبی به نظر بیاید، شاید هم نه، نمی‌دانم. اما اعتقادهای سوسیالیستی من هرگز در آرزوی پل زدن میان خودم و تحولات معاصر ریشه نداشته است. چنین پلی هرگز وجود نداشته است، و اساساً ممکن نیست به وجود بیاید. به بیان دقیق‌تر، فکر می‌کنم که گرایش‌های سوسیالیستی‌ام در دوره کودکی و در سرمساری‌ام از امتیازهایی که در آن دوره از آن بهره‌مند بودم ریشه دارد. البته این مورد زیاد منحصربه‌فردی نیست. تندروترین سوسیالیست‌ها اغلب دقیقاً چنین زمینه خانوادگی‌ای دارند.

به عنوان کارگر به دبیرستان شبانه ویژه کارگران می‌رفتم و این فی‌نفسه تجربه مزخرفی بود. آن دوره‌های شبانه بیشتر برای سرکارگرها و رهبران پرولتاریا در نظر گرفته شده بود تا برای پسرهای طبقه بورژوا. اما در سال ۱۹۵۱ همه این چیزها تازه شروع شده بود، و خودم هم از مطالعه دقیق فرار می‌کردم؛ پیش از صدور دستورهایی که به مدرسه رفتن نیز خاتمه می‌داد دیلم در جیم بود. پس از اینکه در سال ۱۹۵۴ دوره دبیرستان را تمام کردم، می‌خواستم در دانشگاه فلسفه بخوانم. بیشتر به خاطر رعایت اصول درخواست پذیرش کردم، اما به هر حال مطمئن بودم که مرا نخواهند پذیرفت. سال بعد و سال بعد از آن هم قبولم نکردند، بنابراین این سرانجام در تنها رشته‌ای که مایل به پذیرفتن من بودند ثبت نام کردم: دوره لجستیک موتوری. دو سال بعد که متوجه اشتباهم شدم بیهوده سعی کردم خود را به دانشکده سینما منتقل کنم، و اندک زمانی پس از آن به خدمت سربازی احضار شدم. وقتی دوره خدمت تمام شد، دوباره درخواست پذیرش برای ورود به دانشکده تأثر دادم، باز هم بی‌نتیجه؛ و بالاخره بیان وریخ (سازیرگر، نمایشنامه‌نویس، فیلمساز و طنزنویس برجسته) - که می‌خواست لطفی به یکی از دوستانش بکند - در تأثر ای‌سی کار دستیاری صحنه را برایم پیدا کرد. در سال ۱۹۶۰ جایم را عوض کردم، و به تأثر نازبرادلی رفتم. اول به دستیاری صحنه و بعد به کارهای گوناگون دیگر پرداختم. به تدریج پیشرفت

کردم و مشاور فرهنگی و نمایشنامه‌خوان تأثر شدم. به محض اینکه نمایشنامه‌نویس شدم، دانشکده تأثر مرا به عنوان دانشجو پذیرفت. پارسال با بچه‌هایی که ده سال جوان‌تر از من بودند، فارغ‌التحصیل شدم. به آقایی می‌مانستم که فقط محض خاطر تفریح به دانشگاه می‌رود...

حول و حوش سال ۱۹۵۲ بود که سرودن شعر را آغاز کردم. نقش شاعری را که اجازه نمی‌دهد آثارش منتشر شوند، بازی می‌کردم. البته نظر به سن و سالم در آن موقع این تظاهر احمقانه بود. به هر صورت، امروز از اینکه شعرهایم چاپ نشدند خوشحالم؛ شعرهایم مزخرف بود. در آن ایام دوستانم و من مرتب دنبال نویسندگان مورد علاقه‌مان می‌گشتیم. سیفرت را دیدیم، با هولان ملاقت کردم، و با زابیرانا، کولار، گروسمن، هالوتسکی، هیرسال، هرابال و دیگران دوست شدم. ارتباط‌هایی که در آغاز جوانی برقرار کرده بودم، بعدها بی‌اندازه مهم از آب درآمد.

(بار دیگر، خاطرات دوره اشغال به ذهنم می‌آیند، یک ویلای مخصوص در دیپویش اتاق شیروانی‌ای در لوتسرتا آدم‌هایی که برایم بسیار اهمیت دارند. همه چیز چقدر مشابه و در عین حال چقدر متفاوت بود. روزی، شاید...) اینها عمدتاً نویسندگانی بودند که در آن دوره آثارشان چاپ نمی‌شد... (درست مثل دوره اشغال.)

... و برای من که جوان بودم، این همه، حال و هوای ماجرای پنهانی داشت. برای مثال، هنگامی که یژری کولان را که عاشق کتاب‌هایش بودم، در "زیر یخ زمانه" در واژگان باسترناک پیدا کردم. (ما هم درست به همین نحو دنبال ایوان اولبراخت نویسنده یا فرانسیسک هالان شاعر - که هر دو از کمونیست‌های برجسته بودند - بودیم.)

- کولار در آن زمان آثار برجسته‌ای نوشت که هنوز منتشر نشده‌اند؛ برگزیده‌هایی از آن دوره که منایش رویارویی اسطوره با واقعیت‌های زندگی هر روزه بود. در حول و حوش سال ۱۹۵۷، وقتی که اوضاع و احوال شروع به تغییر کرد، برخی فعالیت‌های اجتماعی را شروع کردیم. سعی کردیم امکان انتشار نشریه گروهی که وه‌تن (ماهانامه انجمن نویسندگان) را فراهم بیاوریم. (در این زمینه توفیقی نیافتیم، زیرا از نظر مسئولان نشریه، کارمان چندان تعریفی نداشت). یک شب شعر هم برپا کردیم؛ با کولار همکاری کردیم و نویسندگانی چون هرابال، اشکفورتسکی، ووالینها تووا، و یوزف توپول در برنامه بودند.

هنوز در ارتش بودم که به تأثر علاقمند شدم. من، به دلیل وجود نوعی تبعیض مردمی ناشی از طبقه، با مهندس‌ها خدمت می‌کردم و تنها فرصت برای فرازهای گاه و بی‌گاه، کارکردن در تأثر بود. در نمایشنامه‌ای که از یکی از آثار پاول کوهورت، زیر عنوان شب‌های سپتامبر روی صحنه بردیم، من نقش شریرانه ستوان اسکوروونک را بازی کردم. به محض اینکه فرمانده گروهانم بازی مرا دید شروع به آزار و اذیت من کرد. به من گفت به نظرش آن قدر در قالب نقش فرو رفته بودم که بالاخره توانسته بود به ذات واقعی من پی‌برد. او عنوان افتخاری رییس سازمان جوانان گروهان را از من گرفت. سال دوم نمی‌دانستم چکار کنیم، بنابراین

نمایشنامه زندگی در پیش روی ما را نوشتیم. آن را تماماً طوری نوشتیم که آخرین کلام در آلبسم سوسیالیستی باشد؛ از نظر ما قضیه جدی نبود، و برای اینکه تا حد امکان شمار بیشتری از رفقایمان در آن نقش داشته باشند، تعداد جاناته‌ای نقش مرد در آن گنجاندیم؛ می‌خواستیم برای مدت کوتاهی کلاه سرشان بگذاریم. پی‌در پی در مسابقات برنده شدیم و تمام راه را تا مرحله نهایی مسابقات پیمودیم. تا اینکه سرهنگی که در آن وقت رهبر سازمان ملی سیرک بود، ما را به عنوان نویسندگان نمایشنامه‌های اساساً ضد ارتش که از عهده روشن ساختن اهمیت سازمان حزب در ارتش بر نمی‌آمد، افشا کرد. آن کار کلی باعث خنده و سرگرمی‌امان شد، چون همان‌طور که گفتم نمایشنامه تماماً برای نشان دادن ضابطه‌های جاری در قالب ادبیات نوشته شده بود، اما چون آن ضوابط مدام تغییر می‌کرد، ما برای خودمان یک هدف غیر ممکن تعیین کرده بودیم. نتیجه تمام این‌ها این بود که با سابقه‌ای بسیار نامطلوب به زندگی غیر نظامی بازگشتیم. هرگز نخواهم فهمید چه شد که بعد از این رویداد مصیبت‌بار و در عین حال مضحک، نه تنها برای همیشه دست از تأثر نکشیدم، بلکه خودم را به طور جدی وقف آن کردم. در واقع، به سرعت شروع به نوشتن یادداشت کردم. نوشتن آن در سال ۱۹۵۹ به پایان رسید، اما تا سال ۱۹۶۵ به صحنه نرفت. در آن زمان نه تنها امیدی به اجرای آن نبود، بلکه دوستان هم هشدار می‌دادند که هیچ نسخه‌ای از نمایشنامه را در خانه نگه ندارم. آنچه دارم سعی می‌کنم توضیح بدهم این است که گرچه نمایشنامه‌هایم در دورانی به اجرا در آمدند که تمایل فراوانی نسبت به طنزنویسی وجود داشت، اما در بردارنده تلاش‌هایی آگاهانه برای بهره‌برداری از یک اوضاع و احوال بخصوص نبودند، به جای آن، حاکی از سازگاری‌ای شاد بودند. حتا وقتی داشتم نمایشنامه نظامی فلابی را می‌نوشتیم، یونسکو و بکت را می‌شناختم و بی‌نیابت دوستان داشتم و یادداشت آگاهانه به صورت نمایشنامه پوچی نوشته شد. اما به محض اینکه منتقدان مرا در این طبقه‌بندی حبس کردند، شروع به دفاع از خودم در برابر این قبیل تلاش‌های خشک و انعطاف ناپذیر کردم. من آن‌طور که دوست دارم می‌نویسم و برایم هیچ فرق نمی‌کند که اثرم در مقوله پوچی جای بگیرد، یا در زمره آثار واقعگرا، تراژدی، طنز یا کمدی. هر قدر آثارم کمتر قابلیت طبقه‌بندی شدن را داشته باشند، بیشتر خوشحال می‌شوم.

● آثار شما چه تفاوت‌هایی با تأثر پوچی اروپا دارند؟ - من معتقدم که منتقدان داخلی و خارجی به درستی خاطر نشان می‌کنند که نمایشنامه‌های من، نسبت به نمایشنامه‌های کلاسیک پوچی اروپا، واقعیت‌های بیشتری را منعکس می‌کنند. آدم‌ها راجع به آنچه بیش از هر چیز دیگر برمی‌انگیزدشان می‌نویسند، و مسایل اجتماعی همواره مرا برانگیخته‌اند.

در عین حال، فکر می‌کنم که "اجتماعی بودن" به زده‌ای کاملاً متفاوت با نمایشنامه‌های جهت‌دار سیاسی بعضی از نویسندگان نسل سابق تعلق دارد.



نیست قطعه برای ستور

اثر: پرویز مشکاتیان



منتشر شد

مرکز پخش: درویش خان

تلفن: ۷۵۳۵۸۳۴، ۷۵۳۵۸۳۳

به نظر می آید که نمایشنامه نویس های قدیمی تر، کار خود را با دیدگاهی علنا سیاسی، سرگذشت سیاسی شخصی، دلبستگی ها و آرمان ها شروع کردند. این مفاهیم علنی در درجه اول به مثابه صافی ای که از طریق آن واقعیت ادراک می شود، در درجه بعد به عنوان اصلی که بر مبنای آن مجدداً به واقعیت سر و سامان داده می شود، و بالاخره به عنوان بخشی از پیامی که اثر هنری قرار است انتقال بدهد به درد می خورند. من در تقابل با این نوع تعهد (که نمایندگان اصلی آن در صنعت فیلم چک، آدم هایی از قبیل یان کادار و المارکوس هستند) محتوای سیاسی نمایشنامه هایم را صرفاً به عنوان بخشی از علاقه متعارف به جنبه سیاسی واقعیت معاصر به حساب می آورم. دنیا مرا در برابر گرفته است و من شاهد آن هستم، درباره آن گزارش می دهم و این گزارش طبیعتاً در بردارنده شهادت در باب جنبه های سیاسی امور نیز هست. به همین دلیل است که مجموعه نمایشنامه هایم را یادداشت های تفاهم نامیده ام. در آثار من نحوه ارائه واقعیت طبیعتاً به نوعی متضمن تفسیرهایی هست، اما این ارائه فقط بر مبنای زندگی معاصر، و بدون هیچ گونه شالوده ایدئولوژیک پیش پنداشته صورت می گیرد...

نکته دیگر این است: حتا وقتی از حالات، رویدادها و اعمال واقعی استفاده می کنم به آن ها صرفاً به واسطه خودشان علاقه ندارم، مگر اینکه به ابزاری برای ارائه مکانیزم های خاص اجتماعی یا بشری تبدیل شوند. وقتی از استعاره، تشبیه، و رمز استفاده می کنم هدفم فریب دادن سانسورچی که ممکن است نسبت به بیان غیر مستقیم معقول تر باشد، نیست؛ نه، به این دلیل از استعاره استفاده می کنم که به من امکان می دهد از واقعیتی به مراتب روشن تر و چند بعدی حرف بزنم؛ به من امکان می دهد محکم تر و مؤثرتر حرف بزنم. در یادداشت تا حدی مثل نقاش 'پاپ آرت'ی کار کردم که بخش های عینی واقعیت را می گیرد و در ساختارهایی خیالی به آن ها سر و سامان می دهد. این نمایشنامه نه فقط در بردارنده نقل قول های مستقیم، از قبیل اظهار آنتونین نووتنی است که می گوید ما نباید در برابر واقعیت ها بیش از حد مطیع باشیم، بلکه در عین حال سعی کرده ام بعضی موقعیت ها و حالت های کلیدی چهل سال گذشته را نیز در آن بگنجانم. روشی که در این نمایشنامه مورد استفاده قرار گرفت، روش پیوندها و ارتباط های بی خیال بود؛ برای مثال، اشاره هایی به سرانجام قاجره آمیز اومانیسم از نوع بنیسی، و شباهت میان تحولات مونیخ و ماه فوریه، و البته رئاسان ناقص و به نسبت ظاهری ای که ده دوازده سال پیش شاهدش بودیم. همه این ها مرا به خود جلب می کنند و به من الهام می بخشند، اما معنی و مفهوم نمایشنامه این چیزها نیست. مفهومش شاید چیزی است که در مجموع اعتبار و قابلیت اعمال بیشتری دارد...

پانویس:

۱. TVB: این نشریه توسط انجمن نویسندگان چکسلواکی در اوایل سال های دهه ۱۹۶۰ تأسیس شد، اما کوتاه زمانی بعد، به اتهام ترویج عقاید ایدئولوژیکی خطرناک، ناگزیر تعطیل شد.

جستجوگر ناهمخوانی‌ها

به مناسبت دومین سال خاموشی اوژن یونسکو

محمد کریم اشراق



بود. هر چند اوژن، در این سال‌ها، به وطن دوستی خود افتخار می‌کرد، احساس وفاداری‌اش پریشده شده بود. رفتار پدر نیز از نظر منتقدان آثار یونسکو، در احساس گناه و بیان رازگونه نمایشنامه‌هایش بی‌تاثیر نبوده است. خود او نوشته است که از کودکی نمایش‌های عروسکی را دوست می‌داشته و تا نوجوانی، با دیدن این نمایش‌ها، از فرط هیجان قلبش به تپش در می‌آمده و این احساس تا پایان عمر، با او بوده است. نکته این جاست که پس از گذشت دوره نوجوانی و آگاهی بیشتر، از فنون صحنه‌پردازی نیز آگاه‌تر شده و متوجه گردیده که آنچه او را در لحظه نمایش دچار واهمه شوق‌گونه‌ای می‌کند در حقیقت حضور بازیگران است.

اوژن در هفده سالگی خانه پدری را در بخارست ترک گفت و برای گذراندن دوره‌ای در ادبیات فرانسوی در دانشگاه این شهر نام نوشت. در دوره دانشگاه، از نمادگرایان فرانسوی و هنرمندانی چون بودلو، آرتور رمبو، پل ورن و مالارمه که از پایه‌گذاران شعر نو فرانسوی بودند تاثیر فراوان گرفت. در این ایام آثار موریس متزلینگ هم بر او تاثیر گذاشت.

اوژن، نخستین کتاب خود را که مجموعه‌ای از مقالات و نقد ادبی است در سال ۱۹۳۴ به نام «نه» (به رومانیایی «Nu») به چاپ رسانید. از جمله مقالات این کتاب نقد آثار سه تن از نویسندگان پیشرو رومانیایی است که ضمن ستایش، جنبه‌هایی از آثارشان را نیز به باد انتقاد گرفته است. این سبک تضادآمیز، ذوق او را در فن استفاده از اصل تعارض و ناهمخوانی نشان می‌دهد، اصلی که به عنوان هسته اصلی آثار یونسکو شناخته شده است. به قول یکی از منتقدان آثار او، تنها در پرتو

دو سال از درگذشت اوژن یونسکو نمایشنامه‌نویس معروف معاصر می‌گذرد. یونسکو، از بنیان‌گذاران تئاتر پیشگام یا «آوان گارد» بود که به نام تئاتر پوچی یا تئاتر «معنا باخته» شناخته شده و از نوآوری‌های دهه پنجاه قرن بیستم به شمار می‌آید. او بیشتر در زمینه ادبیات نمایشی و ابداع شیوه‌های آزاد و غیر سنتی با درون‌مایه‌های ذهنی و رویایی و خشن و در عین حال طنز آمیز درباره مرگ و نیستی شهرت دارد.

اوژن یونسکو در ۲۶ نوامبر ۱۹۱۲ در یکی از شهرهای رومانی به نام اسلاتینا به دنیا آمد. پدرش رومانیایی و وکیل دادگستری و مادرش فرانسوی بود. ازدواج این دو پیوندی در خور نبود و محیط خاتوادگی آنان، همواره پر از گفت‌وگوهای ناسخوبانده و رویارویی دو فرهنگ و دو زبان ناهمگون بود که برای کودک نوپای این خانواده حاصلی جز رنجیدگی و درماندگی نداشت. مادر فرانسوی اوژن، همیشه در اندیشه بازگشت به وطنش بود در حالی که پدرش میهن پرستی متعصب بود و در آتش عشق به میهن خود رومانی می‌سوخت. این کشاکش‌ها، سرانجام به پیروزی زن بر شوی انجامید و خانواده اوژن به سوی پاریس رهسپار شد. آرامش این خانواده در پاریس دوامی نداشت و پدر اوژن در سال ۱۹۱۶ برای پیوستن به ارتش رومانی، به بخارست برگشت. چون از او خبری نرسید همسرش به تصور این که او در جنگ کشته شده است، برای گذران زندگی، در کارخانه‌ای به کار پرداخت. اوژن با این که با مشکلات بسیاری دست به گریبان بود، با جدیت درس می‌خواند و با شور و علاقه‌ای که داشت در اوان جوانی با آثار معروف بعضی از ادیبان بزرگ از جمله فلور کاملا آشنا شد. اوژن، از همین سال‌ها بود که کم‌کم دست به قلم برد. یکی از آثار او در این دوره، فیلمنامه‌ای بود که داستانش آکنده از خشونت‌های کودکانه‌ای است که در «مهمانی بی‌نظم کودکان» روی می‌دهد: کودکان در و پنجره خانه میزبان را می‌شکنند و اثنای خانه را در هم می‌کوبند و سپس خانه را به آتش می‌کشند.

اوژن، در این ایام، مبتلا به نوعی بیماری شد که عارضه‌اش فراموشی بود. به دستور پزشک، برای استراحت و درمان، به همراه خواهرش، به روستای «ماین» در جنوب نورماندی رفت و پس از استراحت کوتاه، به پاریس برگشت، سال‌های بعد، همواره از این ناحیه به نام بهشتی فراموش نشدنی یاد می‌کرد. زندگی در آن روستا و همنشینی با روستاییان او را سخت فریفته بود. دربارگشت به پاریس، با شور و شوق بیشتری به نوشتن پرداخت: هم شعر می‌گفت، هم فیلمنامه می‌نوشت و هم به خاطره‌نویسی روی آورده بود. از آثار این دوره او، نمایشنامه‌ای است به نام «نمایش میهنی» در ۳۲ صفحه. در این نمایشنامه، نویسنده سربازان فرانسوی را دلیرترین سربازان جهان می‌خواند و به ستایش دلاوری آنان می‌پرداخت.

هنگامی که اوژن سیزده ساله بود، روابط پدر و مادر به جدایی کشید و به حکم دادگاه خانوادگی او و خواهرش تحت سرپرستی پدر قرار گرفتند و به بخارست رفتند. از نخستین کارهای او در بخارست، برگردان همان نمایش میهنی به زبان رومانیایی بود. اما در این ترجمه، فضیلت دلاورترین سرباز، به سربازان رومانیایی داده شده

آشنایی با مفهوم این اصل است که خواننده می‌تواند گفته‌های بی‌معنا و جمله‌های مغنادار نمایشنامه‌های او را بفهمد. خصلت عمده نمایشنامه‌های موفق او، درست همین جمع‌اضداد است. خود او گفته است «من بیشتر اوقات تحت تسلط احساسی متضاد هستم. برای من بی‌وزنی، به سنگینی، و نازکی، به ضخامت تبدیل می‌شود.

اوژن در سال ۱۹۳۶ اندکی پیش از مرگ مادرش، با یکی از دانشجویان حقوق و فلسفه به نام رودیکا بوریانو ازدواج کرد. دو سال بعد موفق شد برای تحصیل در فرانسه از این دولت کمک هزینه تحصیلی بگیرد و برای پیوستن به «مکتب پاریس» به این شهر نقل مکان کند و در دانشگاه سوربن رساله‌ای در باب موضوع گناه و مرگ در ادبیات شاعرانه فرانسه از بودلر به بعد، بنگارد. پس از اشغال فرانسه توسط قوای آلمان، به ماریس رفت و در آن جا به ایراد سخنرانی و نوشتن درباره افرادی چون کافکا، فلور و هارسل پوست پرداخت. تماشای فیلم‌های صامت سینمایی آن زمان هم بر آثار او تاثیر گذاشت. منتقدی در این باره گفته است اسلاف واقعی مکتب تئاتر پوچی، نویسندگان مکتب دادائیسم نیستند بلکه چارلی چاپلین، بوادان مارکس و هنریشه کمیدی آمریکایی بوستونیتون سهم عمده‌ای در بالندگی یونسکو داشته‌اند.

منتقدان آثار یونسکو نوشته‌اند که مهاجرت یا خودتبعیدی او از بخارست به پاریس در واقع کوششی بود که او بتواند از لحاظ عاطفی جای خالی مادر فرانسوی‌اش را پر کند. سرگردانی و دوگانگی بین دو ریشه، دو سنت، دو فرهنگ و دو زبان که گه‌گاه رو به روی هم قرار می‌گرفتند، نطفه احساس پیچیده پوچی در نمایش‌نامه‌های اوژن است. نمایشنامه‌های او در عین حال که روایت تھی بودن و پوچی هویت انسان امروزی جوامع صنعتی هستند، با حضور قهرمانانی که تظاهر به دانستن معنای زندگی می‌کنند، در واقع مظهری از حیات و زندگی‌اند. جنبه تھی بودن آنها به ناشکیبایی اجتناب‌ناپذیر و از خود بیگانگی و بی‌هویتی منجر می‌شود. شخصیت‌ها، در نمایشنامه‌های یونسکو نجات از پوچی و رهایی از تھی بودن را به نوعی در زندگی پس از مرگ می‌جویند.

یونسکو نخستین نمایشنامه خود «آوازه خوان طاس» را که بعداً شهرت زیادی کسب کرد در سی و شش سالگی نوشت. در آن هنگام به آموختن زبان انگلیسی پرداخته بود و به این منظور یکی از دوره‌های ساده فراگیری زبان را برگزیده بود. جملات و مکالمات در این دوره بسیار ساده بود. مانند این جمله که: «کف اتاق زیر پای ماست». یا «آقای اسمیت نزدیک لندن زندگی می‌کند». او این جملات را در دفتر یادداشت خود پی در پی نوشته بود. بعدها این جملات نزد او حیات تازه‌ای یافتند و سرانجام مایه وجود اصلی این نمایشنامه شدند. شاید به همین دلیل خود او گفته است. «من از سر اتفاق نمایشنامه نویس شدم». وقتی این نمایشنامه به اصطلاح «ضد نمایش» توسط نیکولا بائی در ۱۱ مه ۱۹۵۰ روی صحنه تئاتر تکامبول پاریس اجرا شد، کسی به آن توجه چندانی نکرد تا این که ننی چند از نویسندگان شناخته شده مانند ژان آنوی و ریمون کتو به حمایت از آن پرداختند و آن را به طالبان تئاتر راستین شناساندند. یونسکو گفته است: «این

تمدن ما، تمدن پر مخاطره‌ای است!

گفت و گو با اوژن یونسکو

ترجمه از کیده هدف‌جو

تنها تمسخر یک نمایش بود: تعبیری همچو آمیز از یک کم‌دلی. عادت کرده بودم برای خنده‌ی دوستانی که به من سر می‌زدند آن را بخوانم. با شنیدن آن، دوستانم از ته دل می‌خندیدند. از آن‌جا فهمیدم که در متن آن واقعاً نیروی خنده‌داری نهفته است. او همچنین گفته است «هنگام نوشتن نمایشنامه‌هایم اصلاً آنها را اصلاح نمی‌کنم و برخلاف زمان نوشتن یک مقاله که مطالبش باید منطقی و زیان‌ش روشن و هماهنگ باشد، موقع نوشتن نمایشنامه به ذهنم آزادی فراوانی می‌دهم».

دومین نمایشنامه معروف او «درس» مربوط به آموزش است. در این نمایشنامه، در جایی که باید در آن درس داده شود و صحنه آموزش باشد هیچ خبری نیست جز حضوری از پوچی و بی‌هویتی که همراه با لفاظی‌های تکلف‌آمیز بیان می‌شود. از دیدگاه یونسکو، موضوع دانش در عصر نوین، به گونه رمز و راز کیمیاگری در آمده است. موضوع علم، اسیر آیین و آدابی شده است و نسل جدید گویی این آیین و آداب را گم کرده است و بنابر این جهان او تابعی از ناامیدی و سرخوردگی است. این جریان، حاصل رو در رویی انسان با تکنولوژی است. در دنیای شکار یونسکو، علم و تکنولوژی، روشنیایی ضعیفی بر زندگی انسان‌ها می‌افکند و این مایه از روشنیایی در بذه گویی‌ها و زهر خنده‌های او به وضوح دیده می‌شود. مارتین اسلین منتقد معروف معتقد است که نمایشنامه‌های یونسکو نمونه واقعی تئاتر جدیدی است که عمیقاً از نوعی لودگی متافیزیکی - فلسفی برخوردار است. خود یونسکو هم در مقالات خود توضیح داده است که تئاتر او در اصل، تئاتری متافیزیکی است. بیشتر منتقدان در تئاتر اندیشه برانگیز او، مفاهیم هستی‌گرایی‌های یافته‌اند که زیر پوشش دلنشینی از فکاهی‌های آشوب‌طلبانه پنهان است. یکی از منتقدان نوشته است «ما دو چهره از یونسکو داریم: یونسکویی شوخ طبع که نو دادانیست و وارث تریستیا تراشاعر است و اسلاف او هنرپیشگان کم‌دلی‌اند؛ چهره دیگر او فیلسوف و اندیشمندی است که از آثار افلاطون تا کتاب مردگان تبتی را بارها خوانده است: او یونسکویی است که بزرگترین نمایشنامه‌پرداز تراژدی قرن بیستم به شمار می‌رود. نمایشنامه‌های او پیرامون مرگ و افول آدمی و اضمحلال و انهدام تدریجی جهان خاکی است. یونسکو ما را نسبت به ضمیر پنهان‌مان آگاه می‌کند و با تئاتر رویایی‌اش در صحنه نمایش جهان باطنی ما صور ذهنی زنده‌ای را متبلور می‌سازد.

شیوه‌های نوین و مضامین غربی که یونسکو در آثار خود به کار گرفته، به نوعی نمایانگر ابتذال‌ها و بی‌عدالتی‌ها و جنایت‌های جوامع صنعتی در دنیای افسارگسیخته امروزی است. او کوشیده است تا زندگی «گرگدن» و آدم‌های خنثی و ناآگاه و بی‌خاصیت را به تماشاگران آثار خود بنمایاند و آنها را اندکی به تفکر وادارد. او در نمایشنامه‌های «صدلی‌ها» و «گرگدن» ناتوانی انسان امروز را در انتقال تجربه‌های خود به دیگران و نیز ضعف و تنهایی و انزوای بشری را در مقابله با مشکلات به نحوی غیر مستقیم شرح داده است.

یونسکو، علاوه بر نمایشنامه چندین مجموعه مقاله و کتاب‌هایی برای کودکان و چند سفرنامه و یک رمان نیز به نام «مرد تنها» نوشته است. ■

اوژن یونسکو: شما نمایش‌نامه‌ها و مقالات زیادی نوشته‌اید، حتی در جایی بخشی از زندگینامه‌تان را هم به رشته تحریر در آورده‌اید، ولی تا به حال دست به نگارش رمان نزده بودید. چرا حالا فکر کرده‌اید که باید رمان «مود تنها» را که نخستین کارتان در این نوع ادبی است خلق کنید! البته می‌دانم پیش از این هم چنین پرسشی از شما شده است.

● اوژن یونسکو: درست است. بارها با این پرسش روبه رو بوده‌ام. ولی هر بار پاسخ متفاوتی به آن داده‌ام. چون راستش دلیلش را نمی‌دانم. همیشه سعی می‌کنم پاسخ قبلی را به یاد بیاورم، ولی بعد فکر می‌کنم نه، این پاسخ خوبی نبوده است. بله - خوب نبوده چون خودم هم نمی‌دانم چرا این رمان را نوشته‌ام. گاهی، حتی از من می‌پرسند اصلاً چرا می‌نویسم. من نمی‌دانم چرا می‌نویسم. وقتی ده یازده ساله بودم، در مدرسه، انشاء نویسی را آغاز کردم، بعد فهمیدم من فقط برای نوشتن آفریده شده‌ام. همیشه بهترین نمره‌ها را از درس ادبیات می‌گرفتم. اگر قلمم را از من بگیرند، کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. اکنون تجربه رمان‌نویسی را آغاز کرده‌ام رمانی نوشته‌ام و همه می‌خواهند دلیلش را بدانند، خوب، شاید یکی از دلالتش این بوده که به شیوه‌ی تازه‌ای برای بیان احساساتم نیاز داشتم، یا چون فکر می‌کردم چیزی باید در این میان تغییر کند، یا چون شاید جایی به این نتیجه رسیده‌ام که تا به حال همه چیز را نتوانسته‌ام با نوشتن بیان کنم. از این «همه چیز» تصویر مبهمی در ذهن دارم که نمی‌توانم بر زیان‌ش بیاورم. زمانی امید داشتم بتوانم سراسر افکارم را در نمایش‌نامه‌ها یا مقالاتم متبلور سازم و حالا می‌گویم این فکر را در یک رمان بپرورانم. ولی گمان می‌کنم این رمان هم نتوانسته آن طور که باید و شاید پیشی نو را به ارمغان بیاورد.

به نظر شما کسی اصلاً می‌تواند با نوشتن به این پیش دست یابد؟

● هر کسی به وقت خودش می‌تواند تصویرهای ذهنی، نکته‌ها و بر روی هم آثارش را به قلم بیاورد ولی مسلماً نمی‌تواند آن‌ها را به

معنای واقعی برای خودش بنویسد. نوشتن رمانی که تنها برای خود نویسنده و یکی دو نفر دیگر دست یافتنی باشد، نوعی خود تخریبی است. مشکلاتی که من به آن‌ها می‌پردازم، گرچه به نوعی مشکلات کاملاً شخصی است، ولی همگانی نیز هست. یکی از آنها انزواست - همه ما گاهی در میان جمع هم تنهایییم - و دیگری ناآگاهی بنیادی است - یعنی تفاوت میان بی‌سواد و دانشمند تارمویی بیش نیست. قهرمان داستان من نیز تنه‌است، هم مثلاً به ناآگاهی بنیادی است و هم با جامعه‌اش بیگانه است. در کنار تمام این‌ها، به ناآگاهی نیز واقف است. پس باید با این مسأله - که بهتر است آن را پدیده‌ای لاهوتی (متافیزیکی) بنامیم کنار بیاید و تصمیم بگیرد که باورش داشته باشد یا نه. او می‌خواهد باور کند و نمی‌تواند خودش را به نادانی بزند. وانمود کند چه چیز را نمی‌داند؟ چیزهای بسیار ساده را. خاستگاه این مشکلات کجاست؟ به کجا خواهند انجامید؟ چه بر سرش خواهند آورد؟ در مقابل او دیواری سترگ قد برافراشته که نه می‌تواند در هم بکوبدش و نه قادر است از آن رد شود. با همه این‌ها، «نوردانش» برپایان داستان تاییدن می‌گیرد تا نوعی «پایان خوش» لاهوتی به داستان ببخشد. ولی راستش را بخواهید، خود من این نور را نمی‌بینم و در این باور سهیم نمی‌شوم. با این همه امیدوارم دیگران بتوانند در رسیدن به این روشنیایی، به قهرمان داستان من بیوندند. حالا به حرف من می‌رسید، این چیزها با نمایش گفتنی نیستند. و به همین خاطر است که بر آن شدم تا احساساتم را در قالبی نو بیان کنم.

بله، دلیلی که بر نوشتن رمان آوردید کاملاً قابل درک است. ولی هنوز در شگفتم که چطور قهرمان شما در حالی آن نور را می‌بیند که تمام آثار سال‌های اخیرتان سرشار از ناامیدی است و نه فقط آن ناامیدی که از جهان هستی ریشه می‌گیرد بلکه نوعی دل سردی است که از رویدادهای دنیای واقعی مثل وحشی‌گری، تروریسم و سلب آزادی ناشی می‌شود. حتی مقدمه‌ای که بر برنامه فستیوال ۱۹۷۲ در سالزبورگ آورده‌اید گواهی بر این تکرانی و ناامیدی

است، پس آیا می‌خواستید چیزی را که خودتان احساس نمی‌کنید به خواننده‌های رمان‌تان ارائه دهید؟

● آن چه مسلم است این است که من راه حل ارائه نمی‌دهم. من نویسنده‌ای با یک پیام خاص نیستم، نامه‌رسان هم نیستم. نویسنده که خدا و پیغمبر نیست، نویسنده که فلسفه باف نمی‌تواند باشد. نویسنده و به طور کلی یک هنرمند کسی است که مشکلات را بهتر از دیگران می‌بیند و می‌داند که چطور آن‌ها را مطرح کند. ولی پاسخ از او نیست، این دیگران هستند که باید برای این مشکلات پاسخی بجویند و به راه حل برسند. شما به خطا به من در سالزبورگ اشاره کردید. هدف من از نگارش این خطابه این بود که توجه سایرین را به خطرات پیرامون‌مان جلب کنم. تمدن ما تمدنی پر مخاطره است و کار به جایی رسیده که این خطرات فقط یکی دو کشور را تهدید نمی‌کند، بلکه سر نیزه‌هایش چهار گوشه دنیا را هدف گرفته‌اند. من این خطابه را حدود دو سال پیش نوشتم و آن زمان گفتم که ما در کشورهای فرانسه، ایتالیا، آلمان و در نقطه‌ای از این کره خاکی زندگی می‌کنیم که هنوز ردهای صلح و آرامش در آن برجای مانده است. ولی حالا، بعد از گذشت این دو سال آشکارا می‌بینم که این خطرات و تهدیدها همه‌ی دنیا را در کام خود فروبرده است.

با این که برخی از نظرها و بازنگری‌ها که بر رمان "مرد تنها" صورت گرفته. نظرات مطلوب و مساعدی را به دنبال داشته است، سایر نظریه‌ها کاملاً انتقادآمیز و حتی شدید الحان بوده‌اند. شما جایی گفته‌اید که در گذشته از پاسخ‌گویی به این منتقدان پشیمان شده‌اید ولی حالا فکر نمی‌کنید باید عکس‌العملی نشان دهید؟

● چرا - ولی باشد برای بعد. حالا فقط یک مورد را باید بگویم. بازنگری رمان "مرد تنها" نقدهای بد و خوب به دنبال داشت ولی همه منتقدان می‌دانستند با چه اثری سروکار دارند. کاری نداریم که نحوه‌ی طرح این مشکلات مورد تأیید قرار گرفته یا نه، مهم این است که همه می‌دانستند نویسنده به دنبال چه بوده است. از سوی دیگر، وقتی بعد از ارائه‌ی یک نمایش‌نامه نقد آن را می‌خوانم پاک‌گیج می‌شوم. منظوری از همه این حرف‌ها این است که نقد ادبی برتر از نقد تئاتری است. به جرأت می‌توانم بگویم که به نظر من نقدنمایشی به مراتب ساده‌تر و کم نفوذتر از نقد ادبی است و در مقام مقایسه با آن، در درجه دوم اهمیت قرار دارد. مطالعه نقد نمایش‌نامه‌هایم، چه خوب، چه بد، اغلب برایم آزار دهنده بوده است، چون بلافاصله در می‌یافتم که این منتقدان قطعاً نمی‌دانستند چه چیزی را آماج نظرانشان قرار داده‌اند. برخی از آن‌ها به دلیل برداشت غلط، از کار من خوششان آمده و سایرین - باز هم به همان دلیل - کار را نپسندیده‌اند. این ویژگی نقد تئاتری را

در تمام کشورها می‌توان شاهد بود، در آلمان، آمریکا، فرانسه. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که نقد نمایشی روزنامه‌ای است. خوب که بررسی کنیم، می‌بینیم که نقد نمایشی قرن نوزده درست مثل قرن بیستم بدو نامناسب بوده است. در هر صورت، با مطالعه نقد نمایش‌نامه‌هایم، به خود گفتم حرف من این نبوده است. پس پاسخ این منتقدان را دادم، چون می‌خواستم منظور اصلی‌ام را به آن‌ها بفهمانم.

ولی آیا فکر نمی‌کنید به جز این منتقدان، افراد دیگری هم هستند که نمایش‌نامه‌های شما را بد تعبیر کنند یا از آن‌ها برداشت دیگری داشته باشند؟ کارگردان‌ها را می‌گویم. شما بارها از آن‌ها گله داشته‌اید. مثلاً یادم هست وقتی نمایش کرگدن در آمریکا روی صحنه آمد، چقدر ناامیدتان کرد.

● تا چند سال گذشته، نمایش‌نامه‌هایم خوب اجرا شدند و این نشان می‌دهد که کارگردان‌ها به مفهوم متن وفادار بوده‌اند. نود تا نود و پنج درصد کل هر نمایش‌نامه در هر کشوری که اجرا می‌شد یک دست و قابل تشخیص بود. تماشاگران تحت تأثیر همان صحنه‌هایی قرار می‌گرفتند که تماشاگران پاریسی را خنداند. و یا به گریه انداخته بود. این وجود نوعی وفاداری به متن را ثابت می‌کند. به نظر شما این طور نیست؟ ولی تازگی‌ها کار کارگردان‌ها شده ساختن نمایشنامه‌ی خودشان از روی متنی که نویسنده در اختیارشان می‌گذارد. این پایمال کردن متن توسط کارگردان به ویژه در کشورهای خارجی بسیار دیده شده است. البته در خود پاریس هم وقتی من با کارگردانی کار می‌کردم، همیشه کشمکی در میان ما بود. ولی کشمکش پربار بود در عوض امروزه همه چیز به مراتب دشوارتر شده است. این بی‌خردی‌های ریاست معآبانه از نظر من بسیار خطرناکند. دیگر چه می‌توان گفت وقتی مدیر تئاتر همه‌ی کارها را سر هم بندی می‌کند و... و به‌توون را طوری به روی صحنه می‌آورد که انکار (دبوسی) است.

● بله، همین طور است. سرانجام همه چیز به حالت عادی برخواهد گشت و یک کارگردان هم کار مدیر را خواهد کرد نه یک هنرمند خلاق. البته رهبر ارکستر هم یک جور خلق کردن است ولی به گونه‌ای متفاوت. ولی چون در عالم تئاتر چنین پدیده‌ای رخ نمی‌دهد، دیگر حال و حسی برای نویسنده باقی نمی‌ماند. کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که این هم یکی از دلایل روی آوردن من به نگارش این رمان است. هدف من خلق حسی بوده که بی‌واسطه از بستر داستان برخیزد و بر مخاطب راه یابد، چیزی که مستقیماً با مردم حرف بزند.

پیش از این گفته بودید که اغلب با کارگردان‌های نمایش‌نامه‌های‌تان همکاری می‌کنید. ولی، اخیراً برای اولین بار شاهد ایفای نقش شما در فیلم "گلدان" بودیم که بر

اساس داستانی که با همین نام نگاشته‌اید تهیه شده است. ممکن است از این تجربه‌تان برای ما بگویید؟

● "گلدان" شباهت زیادی به "مرد تنها" دارد. ولی در "مرد تنها"، قهرمان داستان تا پایان ماجرا مقاومت می‌کند، در حالی که شخصیت داستان "گلدان" فردی منزوی و شاید یک اسکیزوفرنیایی است که هر چه می‌گذرد، خود را بیشتر تحقیر می‌کند و از لحاظ جسمی و اخلاقی می‌پوساند. بازیگری در آن فیلم، دشوار بود، چون از یک جهت نقشی که داشتم ترجمان شخص خودم بود - البته نه چیزی که واقعاً هستم، بلکه شخصی که می‌توانستم باشم و هنوز می‌ترسم که مبادا دچارش شوم. گذشته از این جنبه، باید بگویم که من هنرپیشه‌ها را تحسین می‌کنم. چون خودم هیچ گاه نمی‌توانم هنر پیشه‌ای حرفه‌ای باشم. غلت زدن در آب و در گل، و سر تا پاکت شدن و بعد به روی پرده آوردن این قطره‌ها وحشتناک است؛ چنین کاری برایم بسیار دشوار بود و دیگر ممکن نیست تکرارش کنم. حالا مجسم کنید همین صحنه را باید چهار پنج مرتبه بازی کرد تا دو دقیقه از فیلم گرفته شود و بعد دو دقیقه بیشتر برای فردا، دو دقیقه دیگر برای پس فردا و به همین ترتیب تا دو ماه دیگر تا کار ساختن فیلم تمام شود! می‌بینید بازی در این بخش مستلزم تلاش روانی بسیار است. می‌دانم بعضی‌ها این جور کار را دوست دارند، ولی نمی‌توانم بفهمم چطور می‌شود کسی از چنین کاری خوشش بیاید. شاید به این دلیل که خودشان فیلمنامه را ننوخته‌اند. یا شاید چون مشکلات کس دیگری را نمایش می‌دهند نه مسایل خودشان را. ولی اگر این طور است باید خیلی بلند نظر باشند که مشکلات کس دیگری را نمایش می‌دهند نه مسایل خودشان را. آخر کجای این نگرانی‌ها و غم‌ها و دل‌تنگی‌های من به بازیگری می‌خورد؟ برای بیان دیدگاه یک بازیگر، هنوز یک امکان دیگر وجود دارد: میل به بالایش روحی.

● بله و این حتی پایه نقش‌گزاری روانی محسوب می‌شود. ولی برای من، حداقل تا به امروز، همه چیز جور دیگری است. هر چه بیشتر خیالاتم را به نمایش می‌گذارم، واقعی‌تر و فراگیرتر می‌شوند.

یک پرسش دیگر و آخرین پرسش. برای آینده چه برنامه‌هایی دارید؟

● روی چند طرح مشغول کارم. فعلاً در حال نوشتن مقدمه‌های نمایشنامه‌ها، رمان‌ها و مقالات هستم. هم زمان پنج شش تایی آن‌ها را می‌نویسم - و ناگهان از میان این‌ها یکی سربرمی‌آورد. و قصد دارم، می‌گویم قصد دارم چون نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد، مجموعه‌ای از مقالات را چاپ و منتشر کنم. ■

هنر محصول تصادف محض

نیست
دکتر مرتضی کاخی

رضا حسینی نقاش معاصر قرار است به همراه شش نقاش دیگر در تجلیل از بنیانگذار شعر نو، نیما یوشیج، نمایشگاهی در ۲۰ آبان ماه که اکثر کارهای این نقاشان به شخصیت هنری نیما پرداخته است، برگزار نماید. رضا حسینی که کارهای نقاشی او مورد استقبال گالری داران انگلیس قرار گرفته است، قرار است در اردیبهشت ماه ۷۶ در دو گالری به نام های کوفه گالری و امپریال کالج در لندن کارهایش در معرض دید علاقمندان نقاشی قرار دهد. دکتر مرتضی کاخی در نقدی بر آثار این نقاش معاصر چنین نوشته است:

رضا حسینی از نقاشانی است که از نردبان نقاشی پله پله بالا رفته و حالا بر بالای بام ایستاده است. گذار او از کلاسیسیسم به سوی مدرنیسم با آگاه بود درک ضرورت صورت گرفته است نه از روی ناساچاری و به علت محدودیت استحکام رنگ ها و پختگی خطوط را ارمغانی است که از کلاسیسیسم باخوده دنیای مدرن نقاشی هایش آورده و تازگی و طراوت کارهایش محصول نگاه مدرن اوست. او می داند چه می خواهد بکند چون در کار نقاشی، قصد انشاء (INTENTION) دارد نه اسیر قاعده است تا از او یک کپی کار مقلد و کلیشه ای ساخته شود و از پیش کارش قابل پیش بینی باشد. (این دسته از نقاشان، نقش شان به ثبت رساندن واقع های است که جداً از ذهنیت نقاش به وجود آمده است.) نه چشم به راه تصادف و شانس نشسته است (Happening art) تا در حین نقاشی کردن احتمالاً رخ دهد. بدیهی است تصادف یکی از لوازم کار هنرمند است ولی هنر صرفاً محصول تصادف محض نیست (محصول کار این دسته از نقاشان، غالباً یک اثر دکوراتیور محض است)

حسینی تصادف را به وجود می آورد و در کارش آن را هدایت می کند به سمت و سویی که می خواهد.

چه آنها که صرفاً اسیر قواعد و قیود کلاسیسیسم هستند و چه آنها که صرفاً چشم به راه تصادف نشسته اند با همه مغایرتی که آثارشان با هم دارد، در یک چیز مشترک هستند و آن توجه نکردن و یا دست کم گرفتن شعور هنری بیننده است. تأثیر هر دو دسته در بیننده اگر منفی نباشد، دست کم سطحی است. دسته اول چیزی برای گفتن ندارد و دسته دوم آثارشان بدون تأویلات و تفسیرهای شخصی خودشان به تنهایی حکایت از چیزی نمی کند چون چیزی ندارد که بگوید.

حسینی به بیننده آثار خود احترام می گذارد او را وادار به فکر کردن می کند. او چیزی برای گفتن دارد و در نقاشی به دنبال پیدا کردن شیواترین و بلیغ ترین شیوه بیانی است. ذهنیت او به وجود می آورد و شیوه بیانی اش انتقال می دهد. در نقاشی های او هر رنگ و هر خطی، هر چند محو و ناچیز، نقشی در کلیت اثر بر عهده دارد.

حسینی نه نوزاد متولد شده ای را به ثبت می ساند و نه چشم انتظار تولدی تصادفی است. او نطفه ای را به وجود می آورد و در حین نقاشی کردن بارور می کند تا در تابلو متولد شود.

انگیزه هایی برای نقاشی

حسین ماهر در مجموعه تازه ای از تابلوهایش که در گالری سیحون در مهرماه برگزاری شد به مفهوم «عشق» پرداخته است، از این رو عنوان این مجموعه آثار خود را نیز «مهر» نامیده و به همین دلیل نقاش باگذار از «طبیعت گرایی» اکنون به لحاظ مضمون کارش بیانی تازه اختیار کرده است.

از جمله ویژگی های این مجموعه آثار استفاده از رنگ طلایی در برخی تابلوهاست که نقاش به دلیل درخشندگی و تضاد نور و سایه آنرا به کار برده، بدین ترتیب پس زمینه ها درخششی یافته که طرح های اطراف «ضد نور» شده اند، همچنین به لحاظ استفاده از این رنگ و نیز فضای شرقی کارها، نقاشی ها تداعی کننده مینیاتورهای شرق و ایران است که البته از تکنیکی نو برخوردار گشته. اما اگر از چنین ویژگی هایی بگذریم مسأله اساسی در نقد



هنری رابطه میان شکل و محتواست که متأسفانه در آثار حسین ماهر رابطه این دو تا اندازه زیادی نادیده گرفته شده است. رابطه میان شکل و محتوا مهمترین و اساسی ترین فرایند اندیشه هنر آفرین در بیان هنری است و برای دستیابی به بیان هنری شناخت آگاهانه از محتوا و کشف شکلی متناسب با آن مهمترین زمینه کار هنر آفرین به شمار می رود. شکل می بایست به تناسب محتوا ساخته شود، مانند ظرفی که به تناسب کار برد آن تغییر شکل می یابد، اما این تغییر شکل در اثر هنری نباید به از بین رفتن شکل منجر شود. تابلوهای حسین ماهر از محتوایی «واقع گرا» با بیانی تجریدی نقاشی شده، اما آشکارا شکل مغلوب محتوا گشته و از قدرت آن در ترکیب بندی رنگ ها و طرح کاسته شده است و تابلوها چه در شکل و چه در محتوا گرفتار نوعی تکرار شده اند.

متأسفانه در آثار هنری دهه گذشته کمتر به رابطه صحیح شکل و محتوا توجه شده است و این تنها مشکل حسین ماهر نیست؛ امروزه اگرچه فعالیت هنری در ایران به لحاظ کمی رشد یافته، اما مدرسه ها و دبستان های آموزش عالی و آموزش هنر به هیچ رو در جستجوی خاستگاهی نظام مند درباره هنرها نیستند، رسانه های گروهی از ورزش، آشپزی، قالی بافی، گل کاری، گل دوزی با عنوان هنر نام می برند حال آنکه سینما را صنعت می خوانند و مطبوعات نیز هیچ گونه تعهدی درباره شناساندن هنر واقعی و نشر و شروع آن به عهده نگرفته اند، و این آشفتگی در نظریه پردازی سرانجام در عرصه عمل هنرمندان را گرفتار ساخته و در چنین شرایطی هنر از علم دور می شود و راهی را می پیماید که نتیجه آن از یک سو درون گرایی مطلق، عرفان تقلبی، مدرنیسم انحطاطی، هنر تزئینی و انتزاعی و از سوی دیگر هنر عوام است.



وصیت

منوچهر آتشی

سرد است
روح مراکنار شقایق بنشانید
و دست و پای دلم را یک دم بگشایید
تا نور را به ستایش بنشینم
در دور دست

رودخانه‌ای از رویا می‌شتابد
و خواب می‌برد به آبهای وحشی
...

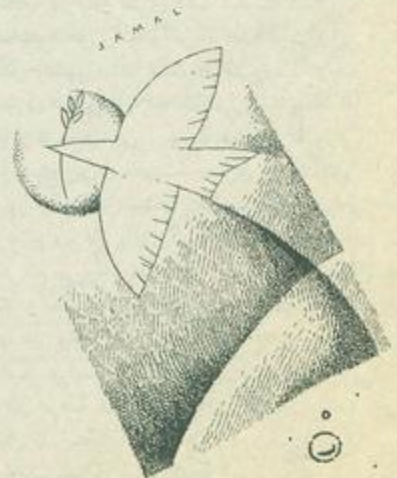
در آبهای وحشی دور
روح غریب یاغی آخر
موی سفید، هلهله اضطراب و عصیان کرده است
...

این آبهای مرده
چرتومه تباهی در معدۀ تباه
می‌پرورند
و بادها براده زرنیخ و سرب می‌پاشند
...

سرد است و تلخ
و بوی بد تمام خیالم را پر کرده است
...

در دور دست
رودی که خواب می‌برد
به باتلاق افتاد
...

من مرده‌ام
گور مراکنار گل سرخ بگشایید
نعش مرا به تابوت آتش بگذارید
و روح نیمه جانم را
بر حرف حرف نام یاغی آخر
رگ بزنید.



دو شعر از: احمد محیط

۱
فرسنگ‌های نوشته برپایم را
روزی
پاک می‌کنم
تا بنشینم
به تماشای گردهای پاشیده بر جان؟

۲
ستاره بان
ستاره بان است
کمان کشیده
رها می‌کند غزل
پرنده‌ها و جان جهان
در صدایش می‌رقصند
به ذهن ماه گذر می‌کند
و حس مشتعل خاک را
به تار و پود محال
گره می‌زند.
نگار خانه پر نقش
در آینه‌ای از کوچ
چرخ
و شعله‌هایی
فرداسوی



ارغوان‌های در باران
اورنگ خضراپی

دل به شنیدنم نمی‌دهند
باروهای بی‌روزن
تو برای ارغوان‌های در باران ترجمه کن
برگ‌های شوریدگی ام را
و از ساقه‌ای بگو که تاب می‌آورد هر خروسخوان
دلشوره‌های پنهان آینه را با من
بگو انگشت هایت - شسته از اضطراب -
برهنه صدایم کنند به صبح پنجره و آب.
با برگ برگ نفس هایت
شب شنیدنم باش
و میان این همه خلزون رنگ پریده
جوانه‌هایی از ساقه سحر.
خیام را در ترانه‌ها گروه صدای کجاست که بیدار می‌کند
صدایی کدام از لبه چرخشت؟
شوریدگی ام را میان باد می‌بزم
میان صبح پنجره و آب
دل به شنیدنم بده
برای ارغوان‌های در باران...



نمک

دو شعر از: عمران صلاحی

نمکی در کویر می‌خواند
با صدای ستاره
چشمه‌ای در کویر می‌جوشد
با صدای خودش
می‌دود، می‌دود به شادابی
می‌رسد تاکنار این گلدان

تشنگی را جواب می‌گوید
نمکی در کویر.

موج

دلم یادبان می‌گشاید بر این موجها
بر این موجهایی که در کوجه‌ها می‌دوند
بر این موج‌هایی که در می‌زنند

از این پله‌های رسم تا اشارات ماه
از این پله‌های رسم تا عمارات آب
به دستی ستاره، به دستی صدف

کمندی بینداز با موج موسیقی ات
که از دشت، آهو بروید
که در سیزی شعله‌های علف
دل آتش بگیرد.

فصل خواب‌های بی تعبیر محمود فلکی

هنوز دلم برای شعری که دیروز سروده‌ام
تنگ است

که ناگاه سر می‌رسی
تا همه‌ی شعرهای پیشین بی اعتبار شوند
و تا بینم وازگان را
که اسبانی درخشان باشند
در عصر علف‌های ناممکن
و توسواری چالاک
در فصل خواب‌های بی تعبیر
خوش می‌تازی، باز
در خواب و در باد و در علف،
به لحظه‌ای که حادثه از افق ویرانی برمی‌شود
و تمام فصل‌ها
کودکان بی‌گهواره‌ی زمین‌اند
که تنها گل و ستاره و نبات
به خوابشان راه می‌یابند.



پلکان شمعی

بهزاد زرین پور

در پایان این جشن
یکی دیگر به شمع‌هایم
پلکانی که چکیده جشن‌های جدایی‌ام از توست
اضافه می‌شود
و من به شعر دیگری پا خواهم گذاشت
که مثل «همیشه» پایانش را نمی‌دانم
معنایش را هم
این شمع‌ها را هم روی میز نچیده‌ام
تا به این ترتیب نتیجه بگیرم
چند پله دیگر به پایان می‌رسم
(چه معنایی دارد آخر
این مرتب خط کشیدن روی دیواری که ابدی است؟)
این پلکان را برای پایین آمدن درست کرده‌ام
آغوش را آماده کن مادر
شمع‌ها یکی یکی پیش پایم روشن می‌شوند
دارم برمی‌گردم
به شعرهایی که خیال می‌کردم
دیوارها را کوتاه‌تر می‌کنند
نگو این شمع‌ها ایند
که جشن به جشن کوتاه‌تر می‌شوند
ما بالا نمی‌رویم
دور می‌شویم...

سفر به ناحیه صفر رضا مقصدی

تمام روز
در آسیب راه منتظرم
و از تلفظ آب
عبور نرم ترا دوباره
می‌شنوم.
صداها

تاریک
خوشا به حال تنت
کلاف باد به پاییز روزنامه
می‌پیچد

ترنمش
نمناک
و حرف‌هایش ملال یک تصویر
ضمیر کوچه نمناک را
می‌آشوبد

به چشمخانه من
دری به عاطفه سبز میوه‌ها باز است
که شور شعله وریگیلاس
حریق گونه توست
و طعم سرخ انار

بهار بارور باغواره لب تو
عبور می‌کنم از آتش ترانه تن
و از میان عطش
پرنده‌ها

تاریک
و آرزوی درختی
که سمب قلب من است
تاریک است.

بلند بالای از باران
ز دور می‌آید و چتر چشمانش
فراز خاطره‌ام باز می‌شود
سلام!

منتظرم!

کلام خاموش است
و نور می‌شوند
دلی به پیرهنی می‌گوید:

و از مکالمه سرد چشم‌های غروب
و از تبسم یک دختر
به اعتماد کبوتر

تو نیستی
نسیم نرگس هست
و عطر چشمت نیست

صدای پایت هست.
به ماه می‌گویم:
درین حوالی
گلبنک گلشنی شفاف
گم شده است

«دریغ»
می‌گوید:
کلام آخر هر راه
بن بست است



از هی هی تو ای چوپان!
شعر تازه‌ای از:
عزیز ترسه

همه از تو می‌ترسند، پرنده و درخت، سایه و نیمروز
قبیله‌ها از تو گریخته‌اند در باران
و گوزن‌ها که در جنگل، ناگهان، به شاخه‌ها افتاده‌اند
تو بوده‌ای همیشه در همه جا، جانوران و کوه از تو ترسیده‌اند.
تو بوده‌ای و هستی، اینجا، به نوری که در تابستان می‌درخشد
به سایه‌ای که مرا می‌سراید و، تو مهربان نگاه می‌کنی
می‌ایستم و نگاهت می‌کنم، تو چوپانی!
مگر به چرا نبرده‌ای گله روده‌ها به بهار
مگر نخفته‌اند به آشتی در آغوش ببرها و آذرخش
تو از علف‌ها و عطرها خاطره‌ها خوانده‌ای در ایوان‌ها
تو از تبسم و عاشقی منظومه‌ها آورده‌ای و شنیده‌اند،
شراب از تو سرخ شده است
مگر صدای تو نبود در آن سپیده دم باران ریز
که از کوه آمد و، روستا، عشق را تیرگی دیگر کرد
نه ای چوپان، همیشه‌هی تو بوده که آمده‌است به گوش
تو می‌آیی و، آرام، از پاییزی هزار رنگ می‌خوانی
و در طلوعی به پنجره‌ها، تو چشم‌ها به آفتاب می‌سپاری
لحظه و تداوم، لذت و حضور از توست،
تو رختی که خواب می‌آورد و،
آرامشی که سایه‌ها تلقین می‌کنند به زمستان
تو دژه و نهایت را در آغوش داری و،
راه‌ها همه به سوی قدم‌های توست،
همه از تو می‌ترسند، من دیده‌ام که تو زیبایی،
می‌ترسند که تاریکی، دیده‌ام که نورها به سینه‌داری
همه از تو می‌ترسند، امان از چشم‌هایت میسرایم ای ظلمات!

فرصت ما

مهرداد فلاح

رقص برای ماه

هیوا مسیح

سبز

جلیل قیصری

درست است!
ما هیچ وقت تمام آسمان را
بالای سر خود نداشتیم
همیشه جایی
دیواری بود که ناگهان
قد علم می کرد
مشتی خاکستر
در گوشه ای فراموش
میراث شعله ای
که باد بی کيفر
در چشم مان می پاشید
می دانم!
فرصت ما
کوچه ی پیچاپیچی است
که افق
در بی پایانی آن
رنگ می بازد

همین

همین و

این موسیقی بی تسکین
که نمی دانم از کدام چشم بی فردا
بیرون می تراود

...شب ها...

شهرام رفیع زاده

شب ها که راه می افتی

خیابان ورج درخت ها

نیمکت های پارک

و سوسوی سیگارت

درباران تکرار می شوند

همه ی صبح ها

که دیر از خواب پریدی و

نفس زنان

خودت را رساندی به مدرسه

و مجبور شدی

دو ساعت اول را در توالت بگذرانی

همه ی رنگ های تفریح

و آدرس های گم شده

در باران تکرار می شوند

تا یاد بگیری

چیزهایی را که در باران تکرار می شوند، بنویسی:

قار قار کلاغ ها و

گم شدن دو کبریت سوخته را...

در شب ویرانی از جهان
قطاری از کودکان روشن به ماه می رود
و در ایستگاه های خاموش زمین
هزار چشم خیس
بسته می شود
در شب تلخی از جهان
هزار چتر سپید
به شهرهای بی سقف فرو می بارد
و کودکان روشن دور از دست
در خیال روزهای باران ریز
به چترها نگاه می کنند.
(چترها و سایه ها برچیده
پنهان

از تپه های شبانه فرود می آیند سربازان ...)

پنجره های تاریک

صدای سوتی تلخ

در هم شکسته هزار لب بی ترانه را

به کوچه پرتاب می کنند

کودکی خاموش

به سینه بندی سوخته چشم بسته است.

در حوضخانه های آبی

ماه هزار پاره می شود

مادران پیر

تکه ای از ماه را در آغوش گرفته

به خانه های تاریک می گریزند

و در دست های رو به ماه

جهان مرده تشییع می شود.

در شب تلخی از جهان

آن گاه که سایه روشنی از هراس

چشم های خیس را پناه می دهد

تنها قطارهای خاموش

از راه های خاطره می گذرند.

بگو تا برایت گریه کنم

بگو بخند

تا برایت بخندم

به گونه دریایی سپید

بگو برقص

تا برایت برقصم و بیدار بمانم ای ماه.

در شب تلخی از جهان

تنها دو چشم بیدار می ماند

که برقصد و ماه را به خانه ها بیاورد

چرا که دختران زمین

از خانه های تاریک

بیرون می جهند

برگردهايشان «سلاح آبی».

طبیعی ست

جهان فسانه خاموش زخم هاست

تنازع بقاست

بله، این هم حرفی ست

اما

بی دل، بی نگاه، پُر و پوشالی!

تو شاعر را نمی شناسی

بی دریغ می گرید

حتی برای پژمردن گل قالی



صبح

امیر حسن رفیعی

صبح طلوع گل از تاقچه های شب

صبح سرخوانی نسیم

ساز کوک چکاوک

رقص سبز ارد بیشت

صبح سرک کشیدن شرف از یاد گلدسته های دور

خطور چند خاطره کوچک و

دیگر هیچ

جز زمزمه شراب خواب

سبزه

سعید جوزی

گذشت

می‌گذرد

با همین سبزه که بر آب

این را در برگ سبزه دهم بنویس

با همین صفحه قرمز که بر تقویم

در همان برگ

همیشه انتظار عید

از عید زیباتر است

بر برگ چهاردهم بنویس

انتظار بهار از بهار...

بر تمام برگ‌های بهار

می‌گذرد

غزال

نورالدین سالمی

هراس انگیز و پریده رنگ

رخساره رازی که زندگی ست:

رژو ریسمانی میان ماه و درخت و دریا

تا تو... غزال غمگین

تا تو... ستاره سوگوار

تا تو... دختر هزار جنگل دورا

پلک‌های بسته‌ات از باران سخن می‌گویند

دل و دست خاموش تو از اندوه آدمی،

حالا کجا بجویمت ای جان بی‌نشان؟

رستگار و رؤیا نویس ما

دختر هزار جنگل دور

غزاله غمگین گهواره نشین!

حالا بخواب

که پس پشت پلک‌های تو

هزار آسمان افسرده از اندوه آدمی پنهان است.

در ایستگاه

حسین فروخی

چمدان‌ها را برده‌اند

و ما فقط اتکار یک قرن است

در ایستگاه مانده‌ایم

تا اتوبوسی از راه برسد

تاریکی تمام می‌شود

و ما همچنان منتظر می‌مانیم

روشنایی تمام می‌شود

و ما همین‌طور ساعت‌هایمان را

و به موهامان که دست می‌بریم

به مثنی خاکستر آغشته می‌شویم

چند قطره

ضیاءالدین خالقی

این ساقه از چه می‌رود بالا؟

وقتی آسمان می‌بارد که نبارد

وقتی آفتاب می‌درخشد که نتابد

وقتی رودخانه می‌رود که بخشکد

این ساقه از چه می‌رود بالا؟

وقتی که معماری نگاه

حتی رؤیاها را حدس می‌زند

چند قطره شبنم می‌نشیند روی برگ

چند قطره برگ می‌نشیند روی درخت

و هزار قطره درخت می‌نشیند روی جنگل

و هزار قطره جنگل می‌نشیند روی زمین

و هزار قطره زمین می‌نشیند در کوهکشان

تا دنیا را از حدس ما خارج کند،

تا مرا روی شاخه‌ی حیرت بنشانند

و یک قطعه عکس بگیرد

برای کامکارها و عباس کمندی

شیدایی

کاوه گوهرین

نازنینا غمین می‌خوانی

چه اندوهی ست در صدای تو؟

مرد تمام آواز،

با حنجره‌ات می‌گریی

در سوگ کدام شیدایی؟

آوازه تو،

اندوه جان و جهان را می‌سراید

مراتب غم نیست

جمال صبر را می‌کند تفسیر

قلب او

به سان دانه‌های اشکش پیداست

چه زیباست این اشک‌فشانی

در یغا شکیبایی...

جمال صبر را می‌کند تفسیر

قلب او

به سان دانه‌های اشکش پیداست

چه زیباست این اشک‌نشانی

کولیان جهان گرد آمده‌اند

سرخوشانه می‌گریند

سر این یک به شانه آن دیگر

همه دست‌ها بر پیشانی...

خواب

وحید مدحتی

باور کنید

شب پیش که از خواب آشنایان باز می‌گشتم

جامه‌ام را جا گذاشتم

حالاً نه جراحی به آسمان رسیده است

نه تقدیر باران ورق خورده است

اصلاً بینم، شما کیستید

شما که نیمی از چشمتان خیره به آسمان است

نیم دیگرش در حوالی ما...؟

ایستاده‌اید و استخاره خواب مرا می‌گیرید

حالاً می‌روم بالای زندگی می‌نشینم و

برای خودم خواب می‌بینم

گریه هم که آمد

به گونه‌ایی می‌نویسمش که گونه‌ام تر نشود.



رضا پتگر

حالا به جهان می‌مانم

که در هر چیز آینه می‌بینم

حالا جهان به رفتار من می‌ماند

که نیمه خلال ماه، خمیازه نیست

تندیس لبخند آینه است

حالا هر آینه به من از خود شبیه‌تر است

و تا تو از خواب و نام جهان بگذری

خدا را با نام کوچکش می‌خوانم.

از یاد مبر

حسین رضانی

می‌خواهم در رنگین‌کمانی از مه‌گم شوم

دریدری‌هایت را از یاد مبر

می‌خواهم با عطر سیبی سرخ

جهانی را فریاد کنم

اندوه‌هایت را از یاد مبر

می‌خواهم در مداری از آتش برقصم

و ترانه‌ای برای ماه بخوانم

زخم‌هایت را از یاد مبر

می‌خواهم در مه‌ای از رویاگم شوم

خود را به باد بسپارم

و در اندوه‌هایم دفن شوم

دریدری‌هایت را از یاد مبر!

حکایت ادبیات و سرگذشت رضاخان

محمد بهارلو

مسکوب امثال کوچک خان و خیابانی و پسیان نه فقط «درد وطن» و «فکری در سر و آرزویی در دل» نداشته‌اند بلکه اقدام آن‌ها مستقیماً در جهت از هم پاشیدن شیرازه سرزمین ایران بوده است؛ زیرا به تعبیر ایشان «اندیشه آزادی» در آن ایام دوران ساز اهمیت خودش را از دست داده و فاقد «ضرورت» بوده است. من توجه خواننده را برای رفع هر گونه شباه به خود عبارت آقای مسکوب جلب می‌کنم: «در چنین وضعی که بسیاری نگران فروپاشیدن و از دست رفتن کشور بودند، در قیاس با اندیشه آزادی که از خواست‌های اساسی انقلاب مشروطه بود، نظم و بقای ایران شتاب و ضرورتی بیشتر یافت. اول باید غریبه‌های اشغالگر را از خانه بیرون می‌کردند و گردن سرکشان خودی را می‌شکستند تا بعد نوبت سهم صاحبان خانه از حق آب و گلی که داشتند برسد.»

چنان‌که ملاحظه می‌کنید آقای مسکوب «اندیشه آزادی» را به عنوان یکی از ارزش‌های اساسی انقلاب مشروطه در تقابل و تعارض با «نظم و بقای ایران» می‌داند، و هر گونه آزادی خواهی - حتی طرح «اندیشه آزادی» با معیارهای متعارف صدر مشروطه - را به معنای اشکال کردن در راه حفظ یک پارچگی و تمامیت ارضی سرزمین ایران تعبیر می‌کند. اکنون پرسش اساسی این است که چه گونه رسیدن به «ساحل سلامت» برای آن کسانی که «فکری در سر و آرزویی در دل داشتند و در جست و جوی راهی بودند» بدون برخورداری بودن از آزادی و استقلال ملی امکان‌پذیر بوده است؟ مگر نه این که «وطن دوستان و آزادگان» به حکم یک ضرورت اجتماعی و تاریخی «اندیشه آزادی و آرزوی استقلال و سربلندی ایران را» که «از گروم‌گرم انقلاب مشروطه، در آنها ریشه کرده و در دلهای استوار شده بود» جست‌وجو می‌کرده‌اند؟ پس چرا و به چه دلیل نویسنده مبارزه در راه آزادی و استقلال و سربلندی ایران را به «درد وطن» تزلزل می‌دهد، و ضرورت دفاع از «اندیشه آزادی» را تحت عنوان «ضرورت» بیش‌تر «نظم و بقای ایران» متغی می‌داند؟

آقای مسکوب نمی‌گوید «نظم» ی که او به تکرار بر لزوم فوق‌العاده آن تاکید می‌کند متضمن منافع چه کسی یا چه کسانی بود، و به عبارت دیگر آن «نظم»، که در مقایسه با خواست‌های اساسی ملت ایران «شتاب و ضرورتی بیشتر یافت»، باعث استقرار کدام قدرت سیاسی در ایران شد. آیا قدرت سیاسی برآمده از آن «نظم»، یا واضع آن «نظم»، واقعا توانست «غریبه‌های اشغالگر را از خانه» بیرون کند، و اساساً در پی چنین هدفی بود؟ مگر همان «غریبه‌های اشغالگر» در استقرار پایه‌های ساختار قدرت سیاسی جدید یا «دولت نیرومند مرکزی»، مشارکت نداشتند، و کماکان نفوذ خودشان را از طریق همین دولت نخواستار مستحکم نکردند؟ به علاوه «گردن سرکشان خودی» را چه کسانی شکستند و برای چه منظوری؟ چنان که گفتیم، یعنی از کلام آقای مسکوب نقل کردیم، کوچک خان و خیابانی و پسیان جزو همین «سرکشان خودی» بودند، و پس از آن که گردن این سرکشان شکسته شد و آب‌ها از آسیاب افتاد و دولت نیرومند مرکزی تثبیت شد «سهم صاحبان خانه از حق آب و گلی که داشتند» به هیچ وجه آن چیزی نبود که در سر می‌پروراندند. آری، «وطن دوستان و آزادگان»، و توده مردمی که «برجان و مال خود

عبارت دیگر سنگ روی سنگ بند نبوده است، و خواننده‌ای که از اوضاع سیاسی ایران در آستانه روی کار آمدن رضاخان اطلاع چندانی ندارد با خواندن قطعه‌ای که در بالا نقل کردیم، از آن چه در تذلil و تحقیر ملت ایران و خطر از هم پاشیدن میهن باستانی ما به قلم آمده است، بسیار کنجکاو خواهد شد و احتمالاً بر خود خواهد لرزید؛ زیرا هر جزء کلام نویسنده حاکی از آن است که سرزمینی زاد بومی و پدران رنج کشیده ما در معرض خطرات و فجایع هولناکی بوده‌اند، و به طریق اولی «دل وطن دوستان و آزادگان از این هرج و مرج الهلک میخسته خون» بوده است، و همه در انتظار ظهور یک «دست خدایی» بوده‌اند «تا زمام امور را به کف با کفایت خود گیرد».

اما نویسنده در قطعه‌ای که از او نقل کردیم، و در عبارت‌های بعدی، توضیح نمی‌دهد - حتی اشاره‌ای هم نمی‌کند - که در آن دوره تاریخی در ولایات و مناطقی مانند گیلان و آذربایجان و خراسان وضع از چه قرار بوده است، و در آن جا چه کسانی «دم از حکومت و استقلال» می‌زده‌اند. آیا میرزا کوچک خان و شیخ محمد خیابانی و کلنل محمد تقی خان پسیان «جاه‌طلب» و «خلان» بوده‌اند و قصدشان ایجاد بلوا و «هرج و مرج» و تجزیه سرزمین «نیمه جان» ایران بوده است؟ عبارت نویسنده مبهم و گمراه کننده است، و نام بردن گیلان و آذربایجان و خراسان در کنار خوزستان و کردستان و بلوچستان و مانند این‌ها این توهم را در خواننده به وجود می‌آورد که گویا نهضت جنگل و قیام خیابانی و جنبش کلنل پسیان نوعی تجاسر و یاغی‌گری بوده است؛ کمابیش از «قماش» قابله شیخ خزعل و غارت‌گری‌های نایب حسین کاشی. در عین حال از لحن کلام نویسنده این طور فهمیده می‌شود که گویا تنها حرکتی که می‌توانسته استقلال ایران را تضمین کند باید در «مرکز» رقم می‌خورده است، و لذا هر حرکت اجتماعی در سایر نواحی کشور هدفی جز آشوب منطقه‌ای و تجزیه طلبی نداشته است؛ به ویژه این که نویسنده معنای وسیع «استقلال ایران» را در روی کار آمدن یک «دولت نیرومند مرکزی» خلاصه می‌کند.

آقای مسکوب سپس درباره مشکل و هدف «همه اندیشه‌مندان ایران دوست» می‌نویسد: «در آن روزها درد وطن حس مشترک کسانی بود که فکری در سر و آرزویی در دل داشتند و در جست و جوی راهی بودند تا ایران نیمه جان از بن بستی که در آن افتاده بود به در آید و به ساحل سلامت برسد.» بنابر این از نظر آقای

داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، نوشته شاهرخ مسکوب، جست و جویی است درباره ارزش تاریخی و اجتماعی پاره‌ای از آثار ادبی شاعران و نویسندگان ایرانی در نخستین سال‌های سده شمسی حاضر، یعنی سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۵؛ سال‌هایی که به تعبیر نویسنده «یکی از چرخش‌های دورانساز تاریخ معاصر ایران در آن رخ» می‌دهد. هدف نویسنده، چنان که خودش می‌گوید، نشان دادن «گذر بزرگ و دگرگونی جامعه ایران» در آثار «چند تن از اهل ادب» آن دوره پانزده ساله، و به طور مشخص تبیین و تحلیل پیوستگی تاریخی آن آثار بادورانی است که در آن پدید آمده‌اند. اما پیش از آن، کتاب با فصلی مشروح درباره «ملی‌گرایی، تمرکز و فرهنگ» آغاز می‌شود، با این هدف که «نخست نشانی از خاستگاه اجتماعی ادبیات به دست داده شود»؛ یعنی همان چیزی که نویسنده از آن به جامعه‌شناسی تاریخی ادبیات تعبیر می‌کند. این فصل که در حکم بیانیه سیاسی و فرهنگی نویسنده درباره «غروب قاجاریه و طلوع پهلوی» و به اصطلاح فصل الخطاب کتاب است مبانی نظری دیدگاه نویسنده را درباره مفهوم «ملی‌گرایی» و «فرهنگ» در آن دوره تاریخی «دورانساز» نشان می‌دهد. بنابر این بحث درباره این فصل، که محتوای آن از حیث دیدگاه و روش بررسی نویسنده در فصل‌های دیگر هم ملحوظ است، بیش از سایر فصل‌های کتاب در خور تأمل و بررسی است، و این نگارنده خواهد کوشید این فصل را از لحاظ مبانی و مقدمات بحث نویسنده تا عواقب و نتایج آن توضیح و تشریح کند.

آقای مسکوب پس از شرح مختصری درباره موقعیت سیاسی ایران در سال‌های پایانی قرن شمسی گذشته و مواضع کشورهای استعماری نسبت به ایران، توصیف تکان دهنده‌ای از ایام پس از پایان جنگ جهانی اول در کشور ما به دست می‌دهد، و با لحنی که مخاطب را برمی‌انگیزد این طور می‌نویسد: «در هر ولایت و منطقه کسانی از همه دست با انگیزه‌هایی از هر قماش: وطن خواهی، جاه طلبی، یا خیانت، دم از حکومت و استقلال خود می‌زدند. خوزستان و گیلان، کردستان و لرستان، آذربایجان و خراسان و بلوچستان، هر ایالتی چند روزی نفقه تازه و جداگانه‌ای ساز می‌کرد. بختیاری‌ها و قشایی‌ها در هر فرصتی به قصد اصفهان و شیراز از درون مرزهای ایمن خود بیرون می‌زدند و تاپ حین در کاشان و اطراف می‌گشت و غارت می‌کرد. در کنار تهران، در زرگنده و قلهک مأموران دولت حق دخالت در کاری یا چیزی نداشتند... کسی بر جان و مال خود ایمنی نداشت.» به



می‌کرده‌اند؟ اشارات او به نقش مداخله جویانه سفارت خانه‌های یگانه بسیار کلی است؛ به ویژه این که تمایزی میان روسیه (شوروی) و انگلستان قایل نمی‌شود، و درباره عوامل و عناصر وابسته به سفارت انگلستان چیزی نمی‌گوید. یحیی دولت‌آبادی، یکی از همان «وطن دوستان و آزادگان» مورد اشاره آقای مسکوب، و یکی از «دانشمندان و ادیبان نامدار زمان» مورد بحث ما، در کتاب خاطرات خود، حیات یحیی، درباره واقعیت بسیار مهمی که آقای مسکوب نسبت به آن خاموش مانده است می‌نویسد: «مدیر رعد اسید ضیاءالدین طباطبایی [در خانه ییلاقی خود که نزدیک سفارت انگلیس اما در زرگنده است کمیته‌ای تشکیل داده مرکب از ایرانیان و از ارامنه دوست و همفکر و خیال خود در سیاست داخلی و خارجی، این کمیته مخفی است... بعضی از اعضای حوزه مزبور در قلهک زرگنده منزل ییلاقی دارند... بالجملة کمیته زرگنده مرکز سیاست انگلیس است.»

به همان «رتق و رفق امور» سیاسی و روی کار آمدن «دولت مقتدر مرکزی» تعبیر می‌کند.

آقای مسکوب به جای آن که واقعیت‌های مهم تاریخی و تحولات سیاسی و اجتماعی را بشکافد و عوامل اصلی کودتای ۱۲۹۹ و چه‌گونگی استقرار «کابینه سیاه» را نشان دهد نتیجه می‌گیرد که تصرف قدرت سیاسی توسط رضاخان و سید ضیاء در نفی سلطه و نفوذ انگلستان و به طور کلی بیرون راندن «غریبه‌های اشغالگر» از سرزمین ایران بوده است. آن چه تاریخ پژوهان از آن به «تاریخ پنهان» یا «تاریخ سری» تعبیر می‌کنند، که منظور از آن بعد غیر آشکار و پس پرده تحولات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی است، که بدون شناخت آن تبیین تاریخ امکان پذیر نیست، ظاهراً از نظر آقای مسکوب هیچ معنایی ندارد؛ زیرا ایشان به ظواهر امور بسنده کرده‌اند، و قول کسانی را حجت گرفته‌اند که تصویر ساده شده و توهم آمیز و مجعولی از واقعیت‌های تاریخی به دست داده‌اند. آقای مسکوب می‌نویسد: «همه اندیشه‌مندان ایران دوست» دو هدف یا «دوره به هم پیوسته و یک سو» را دنبال می‌کردند، یکی «ایرانیکری (ناسیونالیسم) در ایده لوژی» و دومی روی کار آوردن «دولت نیرومند مرکزی». سپس منظور خود را از «ایرانیکری» یا «ناسیونالیسم» این گونه توضیح می‌دهد: «پس از صد سال تحقیر، هیچ چیز به خوبی ناسیونالیسم پاسخگوی نیازهای عاطفی میهن دوستان نبود» و «هیچ چیز هم به خوبی دولتی نیرومند نمی‌توانست آن را تحقق بخشد». حکمی که آقای مسکوب درباره معنا و نقش ناسیونالیسم صادر می‌کند سخت کوتاه‌بینانه و مصداق تفسیر به رأی است؛ یعنی ایشان همان‌طور که دل خودش می‌خواهد ناسیونالیسم را معنی می‌کند: «تاریخ همیشه ابزار دست ناسیونالیسم است... تا به قصد یا حتی بدون قصد، گذشته را از ورای آرمان‌هایش باز بسازد و به خدمت زمان حال خود در آورد». اگر این طور فرض بگیریم که روندهای تاریخی و تحولات سیاسی و اجتماعی جوامع بشری در طول تاریخ همواره «ابزار دست ناسیونالیسم» بوده است (لابد

بنابراین «کمیته زرگنده»، که «مخفی» از چشم مردم و از بالای سر «مأموران دولت» مضمحل قاجار و زیر نظر مستقیم سفارت انگلستان عمل می‌کرده است، هدفش استقرار یک حکومت مقتدر مرکزی در ایران و سرکوب شورشی‌های محلی و در رأس آن‌ها ساقط و متفرق کردن جمهوری دموکراتیک گیلان و پیش‌گیری از وقوع انقلاب اجتماعی و سرانجام ایجاد «کمر بند فولادین» پیرامون بلشویسم بوده است. به عبارت دیگر، و به رغم نظر آقای مسکوب، سفارت انگلستان به عنوان «غریبه‌ای بی‌رقیب از طریق عوامل و گماشته‌های محلی خود و نیروی مسلح قزاق‌ها در کار «رتق و رفق امور» سیاسی ایران بوده است، و «وطن دوستان و آزادگان» سنگ راه این سیاست، یا هدف، بوده‌اند.

یحیی دولت‌آبادی درباره موضع رضاخان، به عنوان یاور اصلی سید ضیاءالدین طباطبایی و شخص مورد اعتماد سفارت انگلستان، در برابر جنبش‌های اجتماعی در ولایات ایران می‌نویسد: «بدیهی است سردار سپه راضی نیست قوه منظمی در خراسان نزدیک روس بلشویک، بیرون از اداره او و آن هم به دست یک صاحب‌منصب ژاندارمری [کلنل پسین] و با وجاهت ملی که دارد موجود بوده باشد... به علاوه که تصور می‌کند اگر کلنل و میرزا کوچک‌خان از رشت و خراسان دست به هم داده رو به تهران بیایند با این که روی دل ملیون همه با آن‌هاست نه تنها جلوگیری مشکل خواهد بود و ممکن است کار خودش بر هم بخورد بلکه سلطنت احمد شاه نیز خاتمه بیاید.» بنابراین این قبل از آن که کلنل پسین و میرزا کوچک‌خان، «که روی دل ملیون همه با آن‌هاست»، متحد شوند و کار سلطنت احمد شاه را یک سره کنند رضاخان و سید ضیاءالدین طباطبایی بر اساس نقشه انگلستان، به تعبیر آقای مسکوب، «رتق و رفق امور» را در دست می‌گیرند، یعنی در اسفند ۱۲۹۹ کودتا می‌کنند؛ گیرم آقای مسکوب اسمی از کودتا و «کابینه سیاه» نمی‌آورد، و از آن

ایضی نداشتند، به سهم طبیعی خودشان و حقوقی که سزاوار آن بودند نرسیدند؛ زیرا تصرف کنندگان قدرت سیاسی، کسانی که خود را تنها «صاحبان خانه» می‌دانستند، «حق آب و گلی» برای دیگران قایل نبودند.

اما درباره «غریبه‌های اشغالگر»، که آقای مسکوب به طور کلی از آن‌ها سخن گفته است، شاید این توضیح ضروری باشد که با وقوع جنگ جهانی اول، چند سالی بعد از انقلاب مشروطه، روس‌ها نواحی شمال، عثمانی‌ها صفحات غرب و شمال غرب، و انگلیسی‌ها جنوب و شرق ایران را به اشغال خود در آوردند. از میان این «غریبه‌های اشغالگر» تکلیف روس‌ها روشن بود؛ زیرا چنان که می‌دانیم انقلاب اکثریت سیاست تازه تأسیس شوروی با اشغال خاک ایران موافق نبود، و آن امتیازهای استعماری که روسیه تزاری در زمان قاجارها از ایران گرفته بود و هم‌چنین کلیه معاهدات و قراردادهای منعقد میان دولت روسیه تزاری و دولت ایران که منافی حق حاکمیت ایران بود، از جانب دولت شوروی لغو شد. قزاق‌هایی که از زمان حکومت تزاری نیکلای دوم در ایران حضور داشتند، و رضاخان یکی از صاحب‌منصبان جاه طلب آن بود، پاره‌ای به خاک کشور شوروی بازگشتند و پاره‌ای که اغلب روس سفید و طرفدار حکومت تزار بودند به قوای انگلیسی مستقر در ایران پیوستند، و تحت فرماندهی ژنرال‌های انگلیسی در آمدند. انگلستان که برچیده شدن سلطنت قاجار را، که انقلاب اکثریت انقراض آن را تسهیل کرده بود، به نفع سیاست‌های استعماری خود می‌دانست با بالا گرفتن جنبش‌های انقلابی در خراسان و آذربایجان و فارس و به ویژه گیلان به شدت مخالفت می‌ورزید؛ خاصه این که ایجاد یک دولت قدرتمند نظامی دست نشانده در ایران می‌توانست از خطر نفوذ و توسعه بلشویسم جلوگیری کند.

بنابر این موضوع بیرون راندن «غریبه‌های اشغالگر» از خاک ایران به عنوان خواست «اول» و بسیار ضروری «وطن دوستان و آزادگان» معنای چندانی ندارد؛ زیرا با تحولات جدید جهانی و تغییر در اوضاع سیاسی ایران، ادامه سیاست اشغال خاک ایران به روال گذشته دیگر امکان‌پذیر نبود. از طرف دیگر چهره‌هایی مانند سید ضیاءالدین طباطبایی و رضاخان میر پنج، به عنوان نمایندگان برگزیده و قابل اعتماد انگلستان، با اتکا به قشون قزاق و به راه انداختن های و هوی وطن پرستی و طرح شعارهایی در مخالفت با اشرافیت مترزلی حاکم، همان اغراض استعمار بریتانیا را دنبال می‌کردند. اصولاً سیاست انگلستان در ایران در نخستین سال‌های سده شمس حاضر، به مراتب بیش از دوره قاجارها، زمینه گسترش داشت. اما آقای مسکوب درباره عمل کرد سیاسی انگلستان در ایران و حضور «غریبه‌های اشغالگر» القای شبهه می‌کند، و از نقش انگلستان در وقوع کودتای اسفند ۱۲۹۹ مطلقاً چیزی نمی‌گوید.

آقای مسکوب، در قطعه‌ای که در بالا از او نقل کردیم، توضیح نمی‌دهد چرا «در کنار تهران، در زرگنده و قلهک مأموران دولت حق دخالت در کاری یا چیزی نداشتند»، و نمی‌گوید چه کسانی «حق دخالت» در امور سیاسی را از مأموران دولت سلب

آقای مسکوب دوران‌های تاریخی پیش از پیدایش ملت‌ها را هم از حکم خود مستثنا نمی‌کند) چرا باید با تکیه بر «سرچشمه روزگار پیشین» و بازسازی گذشته از ورای آرمان‌های کهن چرخ تاریخ را از پیش راند؟ اصولاً چرا باید در پی زنده کردن گذشته‌های باستانی بود؟ وانگهی مگر می‌توان گذشته‌های باستانی را زنده کرد؟

آقای مسکوب که سه امپراتوری بزرگ هخامنشی و ساسانی و پارت را «برای ایرانیگری تکیه‌گاه و جان پناهی آسیب‌ناپذیر» می‌داند که به زعم او «میهن پرستان تشنه افتخار» بر آن بودند تا «عش خود را از این سرچشمه روزگار پیشین» فروبشانند هیچ سخنی از ضرورت «اندیشه آزادی» و استقلال ملی، که مهم‌ترین آرمان‌ها و نیازهای امروزی جوامع بشری است، به میان نمی‌آورد. به خلاف ادعای ایشان نه ناسیونالیسم و «سرچشمه روزگار پیشین» بلکه اندیشه آزادی و استقلال ملی همواره محرک تاریخ بوده است (هر چند نباید فراموش کرد که ملت‌ها پدیده‌های دوران مدرن تاریخ بشریت‌اند، و کاربرد واژه «ملت» در زبان ما پیش از یک سده و اندی سابقه ندارد). آقای مسکوب برای آن که متهم به داشتن گرایش‌های ناسیونالیسم ارتجاعی، یا به تعبیر خودش ناسیونالیسم «پسرو» نشود تذکر می‌دهد که «احساس میهن پرستان» ما پیچیده‌تر از آن بوده است که فقط در «بیزاری» و «نفرت» از بیگانگان خلاصه شود و به «خودشیفتگی» بینجامد، و در تأیید روشن‌بینی و فراست میهن پرستان ایرانی می‌نویسد: «شور و شوق ملی‌گرایان با دروازه‌های باز به روی مغرب‌زمین گشوده ماند و از ستواری نجات یافت. اما توضیح نمی‌دهد میهن پرستان ایرانی با چه انگیزه و براساس کدام بینش و منافع سیاسی و اجتماعی «دروازه‌های» میهن را به روی «مغرب‌زمین» یا «مغرب استعمارگر» گشوند، و اصولاً منظور از نجات یافتن از «ستواری» چیست. آیا منظور این است که «میهن پرستان تشنه افتخار» به صرف گشودن دروازه‌های میهن از «ستواری» نجات می‌یابند و ضرورتاً «خصلت پیشرو» پیدا می‌کنند؟ یا این که گشودن دروازه‌های میهن متضمن «شور و شوق» است، و این حالت روانی زاید الوصف، که براننده «میهن پرستان تشنه افتخار» است، بساطل السحر «ستواری» است؟

باری، «میهن پرستان تشنه افتخار» از یک طرف بر آن‌اند تا مرزهای گسیخته «ممالک محروسه» را به دور کانون «دولت مقتدر مرکزی» ببندند، و از طرف دیگر ظاهراً به منظور «بیشرفت کشور از روی الگوی همان استعمارگران» اقدام به گشودن دروازه‌های کشور می‌کنند. آقای مسکوب توضیحی درباره این تناقض نمی‌دهد؛ همین قدر تکرار می‌کند که هدف اصلی میهن پرستان و ملی‌گرایان ایرانی زنده کردن «هویت ایرانی» و استقرار «دولت مقتدر مرکزی» بوده است، و این هدف را سرشته با «خصلت پیشرو» ناسیونالیسم ایرانی می‌داند. از خواص دیگر این ناسیونالیسم یکی هم این است که «پس از صد سال تحقیر» باعث می‌شود تا «نیازهای عاطفی میهن دوستان» تأمین گردد؛ هر چند آقای مسکوب توضیح نمی‌دهد که تأمین این «نیازهای عاطفی» - اگر به راستی «نیازهای عاطفی میهن دوستان» تأمین شده باشد - چه دردی از دردهای بی‌شمار و مرگ بار ملت ایران را درمان کرده است. آن چه روشن

است این است که «دولت مقتدر مرکزی» در ایران، که به سهولت و «به خوبی» روی کار آمد و بر آن بود تا خود را «ایزد دست ناسیونالیسم» معرفی کند، به مردم، به «صاحبان خانه» که پیش از دیگران حق آب و گل داشتند، هرگز این امکان و فرصت را نداد که به رفع «نیازهای عاطفی» خود بپردازند، بلکه خود آن دولت بود که همواره به جای مردم رفع نیاز می‌کرد، و گشودن دروازه‌های میهن هم برای تحصیل چنین غرضی بود.

در توضیح گرایش تاریخی و تجددطلبی ملی‌گرایان و در تبیین «میهن پرستی گذشته تکرر و آینده گرا» آقای مسکوب می‌نویسد: «آنها [ملی‌گرایان] الگوی چنین طرحی را در پیش رو (اروپا)، و پشتوانه آن را در پشت سر (گذشته تاریخی) داشتند. با چنین پشتوانه‌ای تحقق چنان الگوی شدنی می‌نمود. ماکه می‌خواستیم بار دیگر در میان ملت‌های جهان، صاحب نام و نشان، (خودآگاهی - هویت) و با آنها برابر و همسنگ شویم باید آن «غرور ملی» از دست رفته را باز می‌یافتیم تا به جای احساس درماندگی و خواری از همان افتخار نیاکان برخوردار گردیم. آیا به راستی با استقرار «دولت مقتدر مرکزی» زیر فرمان رضاشاه ملت ایران توانست «غرور ملی» از دست رفته خود را بازیابد و با تمدن و سرمشق اروپایی «برابر و همسنگ» شود؟ آقای مسکوب به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهد، و رضا شاه و دستگاه حکومت او را عوامل غرور آفرینی می‌داند که باعث می‌شوند تا ملت ایران «به جای احساس درماندگی و خواری از همان افتخار نیاکان برخوردار گردد؛ به ویژه آن که از نظر او نمونه و سرمشق (اروپا) و «گذشته تاریخی» (سه امپراتوری بزرگ ایرانی با آیین‌های زرتشتی و مهری و مانوی) به نحو فرخنده‌ای فراهم بوده است، و به این ترتیب ملی‌گرایان می‌بایست به خودآگاهی و هویت بازیافته خود می‌بالیدند.

آقای مسکوب در تأیید ملی‌گرایی سردار سپه و هماهنگ عمل کردن شاعران و نویسندگان ایرانی با سیاست‌های سردار سپه می‌نویسد: «شاعران و نویسندگانی چون عشقی، عارف، پورداود، هدایت، نفیسی، بهروز یا شاید لاهوتی، و فرخی را می‌توان زبان دل و از جمله سخت‌گویان، و سردار سپه را دست آئین و کارپرداز این میهن پرستان دانست. واقعیت این است که آقای مسکوب با فرط همدلی و کثرت تفاهم با سردار سپه به عنوان «دست آئین و کارپرداز» میهن پرستان ایرانی جانب افراط را گرفته است، و آن چه درباره مقام و عمل کرد شاعران و نویسندگانی مانند عشقی و لاهوتی و فرخی و هدایت به عنوان «زبان دل» و «سختگوی» آن «دست آئین» می‌گوید صرفاً توهم خود او است. این ادعا که همه این شاعران و نویسندگان و روشنفکران و روزنامه‌نگارهایی مانند آن‌ها «در یک چشم‌انداز تاریخی وسیع و فراگیر و با دیدی از دور، همه آن‌ها هدف همانندی داشتند» مستند به واقعیت نیست، و به تعبیر قدما «ادعا بدون بینه نامسموع» است. شاعران سرسخت و شورانگیزی مانند عشقی و فرخی و لاهوتی، که به تعبیر خود نویسنده «آرزوهای بشردوستانه و سوسیالیستی را در شعر تبلیغ می‌کردند»، چه گونه می‌توانستند با رضاخان سردار سپه موافق و همراه باشند؟

چنان که می‌دانیم در دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ عشقی، که از نمایندگان اقلیت و طرفدار حزب سوسیالیست در مجلس چهارم بود، به تحریک

عوامل سردار سپه به قتل می‌رسد، فرخی را به جرم نوشتن مقالات و اشعار افشاگرانه‌اش برضد دیکتاتوری رضاخان پس از چند نوبت توقیف در زندان از پا درمی‌آورند، لاهوتی، که افسر عالی‌رتبه ژاندارم بود، پس از قیام علیه سردار سپه به آذربایجان قفقاز در خاک شوروی مهاجرت می‌کند و تا آخر عمر در آن کشور به سر می‌برد، هدایت در نخستین سال‌های بازگشت خود از فرانسه به ایران - در فاصله سال‌های ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۰ -

منوع القلم می‌شود، و نیما، که به تعبیر خود آقای مسکوب «راه به آرمانخواهی و اندیشه‌های سیاسی چپ میان دو جنگ می‌برد» و «به آرمان‌های آزادیخواهانه و دادگرایانه انقلاب روسیه دل بسته» بود، هیچ کدام نه فقط «زبان دل» و «سختگوی» رضاخان سردار سپه، و بعدها رضاشاه، نبودند بلکه دقیقاً برضد او می‌نوشتند و می‌سرودند و می‌شوریدند. هم چنین نویسندگان و روزنامه‌نگاران و سیاست‌وران مایه‌وری مانند ایرج اسکندری و بزرگ علوی و تقی ارانی و خلیل ملکی و احسان طبری و عبدالحسین نوشین و مسعود فرزاد و محمد مسعود و علی اکبر دهخدا و دکتر محمد مصدق و جعفر پیشه‌وری و نظایر این‌ها هیچ یک دیکتاتوری رضاخان و سیاست‌های خودسرانه «دولت نیرومند مرکزی» - تحت فرمان او را بر نمی‌تافتند، و حتی «در یک چشم‌انداز تاریخی وسیع و فراگیر و با دیدی از دور» نیز با آن «دست آئین» تفاهم و «هماندی» نداشتند، و به خلاف نظر آقای مسکوب «حکومت مشروطیت و عدالت» را، که مدعای رضاخان بود، از «اندیشه آزادی» ارجح و «ضرورت» نمی‌دانستند.

آقای مسکوب در تأیید ادعاها و نتیجه‌گیری‌های خود دائماً به اظهارات امثال محمد علی فروغی و حسن پیرنیا و حسن ثقی زاده و علی اصغر حکمت و علی اکبر سیاسی و به مطبوعات «وزین و با اعتبار» آینده و ایرانشهر و نامه فرهنگستان یا بهار و دانشکده و برنامه‌های انجمن ایران جوان و سازمان پرورش افکار و «وزارت جلیله معارف» استناد می‌کند و راه و روش آن‌ها را به عنوان «یادآور ایران دوره ساسانی» و «نگهداری و پایداری ملیت ایرانی» شایسته ستایش فراوان می‌داند؛ به ویژه این که در نظر او هر کدام از این «دانشمندان و ادیبان نامدار زمان ما» به زعم وجود پاره‌ای «اختلاف سلیقه» میان آن‌ها، به «کند و کاو» فراسوی تاریخ و اسطوره‌های دیرین می‌پردازند تا گوهر «ملی‌گرایی رضاخان» را بشناسند و به اثبات برسانند. از آن جا که براساس یک تجربه تاریخی (از زمان ساسانیان) هر «امیر» یا «وزیر» را بر دست خود داشته است، یعنی هر صاحب «امر» یا صاحب «کلام» را برمی‌گزیده است تا «امر» و «کلام» را با هم در اختیار داشته باشد، رضاخان نیز نیازمند متخصصانی در فن کلام و خطابه بود؛ زیرا این متخصصان می‌دانستند چه گونه با ایجاد اختلال در شعور تاریخی یک ملت از یک طرز فکر خاص به صورت فصیح و بلیغ دفاع کرد، یا به آن تظاهر و نفوذ کرد و کوشید تا قدرت و حکومت را با «مطالعه علمی» قانونی جلوه داد.

نکته جالب توجه این جا است که آقای مسکوب محمد علی فروغی، نخست وزیر سرشناس رضا شاه و «شاهنامه‌شناس موانمایه» را «نظریه پرداز غیر سیاسی» و نماینده معتدل «ملی‌گرایی»

معرفی می‌کند، و جشن هزاره فردوسی را در سال ۱۳۱۳، در اوج پادشاهی رضاشاه، که به ابتکار فروغی برپا شد، در جهت «برکشیدن و بزرگداشت ارکان پادشاهی» ایرانی می‌داند. حال آن که فروغی، به رغم مقام والای او به عنوان یک ادیب سخن‌دان و زبان‌آور شعرشناس، شاخص‌ترین نظریه‌پرداز سیاسی حکومت رضاشاه و یکی از بنیان‌های تحکیم استبداد بیست ساله بود، و من خیال نمی‌کنم «سیاسی» تر از او در میان رجال دستگاه سلطنت کسی را بتوان سراغ گرفت. اصرار در معرفی کردن فروغی به عنوان «نظریه‌پرداز غیر سیاسی» و «نماینده فرهنگ متدول حاکم دوران بیست ساله» در این واقعیت تاریخی که فروغی اندیشه‌پرداز اصلی سلطنت پهلوی و مقرب المخافان بوده است تغییری نمی‌دهد؛ و شأن ادبی فروغی در سایه مقام سیاسی او قرار دارد.

اما طرح و تصریح این نکته که جشن هزاره فردوسی «در جهت برکشیدن و بزرگداشت ارکان پادشاهی» ایرانی بوده است گویای عمیق واقعیت نیست؛ زیرا غرض برگزارکنندگان این جشن، و در رأس آن‌ها شخص فروغی، ترویج پرستش‌کشی شخصیت رضاشاه پهلوی، به عنوان «شاه شاهان» و وارث فرز دیرینه شاهنشاهی، بوده است، و طبیعی بود که برگزارکنندگان جشن «ارکان پادشاهی» را در وجود مقام شامخ سلطنت خلاصه کنند. همان‌گونه که فروغی در مراسم تاج‌گذاری رضاشاه بر عناصر تفکر شوونیسم شاهنشاهی و معرفی رضاشاه به عنوان «پادشاهی پاک‌زاد و ایران‌نژاد» و «وارث تاج و تخت کیان» و منجی ایران و احیاکننده شاهنشاهی باستان تأکید کرده بود هدف او از برگزاری جشن هزاره فردوسی نیز پروردن و ترویج این عقیده بود که در یک حکومت مقتدر متمرکز شاه به عنوان یک نیروی فوق‌انسانی و «نیمه خدا» شناخته شود؛ زیرا فقط چنین شاهی است که می‌تواند به عنوان سلطان مطلق العنان بر توده ملت فرمان براند.

چنان‌که معروف است در جشن هزاره فردوسی از طرف اقران و امثال فروغی کار به تحریف فردوسی و جعل ابیات شاهنامه نیز می‌کشید، به طوری که کسی مثل ملک‌الشعرا بهار، که به تعبیر آقای مسکوب مترصد «پیدایش مرد نیرومندی بود تا زمام امور را به کف با کفایت خود گیرد» صدای اعتراض خود را بلند می‌کند، و می‌نویسد: «اشعار بی‌پدر و مادر را پهلوی هم قرار داده‌اند و اسم آن را شاهنامه گذاشته‌اند. بنده وقتی می‌گویم این شعر مال فردوسی نیست، می‌گویند تو وطن‌پرست نیستی... افرادی می‌خواهند احساسات وطن‌پرستی مردم را بدین وسیله تحریک کنند و بالا بیاورند، هر چه دلشان خواست در آن می‌گنجانند و هر چه در آن گنجانیده شده قیبل می‌کنند و می‌گویند این شاهنامه ملت ایران است.» جالب است اشاره کنیم که خود آقای مسکوب نیز بیش از بیست سال پیش در کتاب مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار با اشاره

به همین موضوع نوشته است: «در تاریخ سفله‌پرور ما پیدایی که بر فردوسی رفته است مانند ندارد.» بنابراین جشن هزاره فردوسی، به خلاف نظر آقای مسکوب، صرفاً به منظور «بهره‌برداری زودگذر سیاسی» بوده است، یا به تعبیر بهار برای آن که «احساسات وطن‌پرستی مردم را... تحریک کنند و بالا بیاورند».

نکته دیگری که نباید از نظر دور داشت روش آقای مسکوب در باب استدلال و کیفیت نتیجه‌گیری‌های او است. ایشان با برجسته کردن برخی عوامل و ناچیز شمردن یا نادیده گرفتن عوامل دیگر و نگاه با تحریف و جعل واقعیت‌های تاریخی به نتایج دلخواه رسیده است؛ مثلاً فقط به آن بخشی از کلام «دانشمندان و ادیبان نامدار زمان ما» استناد کرده است که مطلوب رأی او بوده است و از بیان عقیده این «دانشمندان و ادیبان» در ضرورت آزادی و اصلاحات اجتماعی و به طور مشخص مخالفت با خودکامگی و جنون عظمت‌طلبی رضا شاه استکفاف ورزیده است. آقای مسکوب با نقل قطعه‌بلندی از تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، تألیف ملک‌الشعرا بهار، سعی کرده است این طور وانمود کند که بهار از جمله همان «ملی‌گرایان» و «سیاست‌ورزانی» بوده است که پایان دادن به «روزگار آشوب‌زده» و احراز «هویت ایرانی» را صرفاً در گرو روی کار آمدن پادشاهی مقتدر همچون رضاخان می‌دانسته است، و این برداشت خود را از دیدگاه یا موضع سیاسی بهار مطلق می‌کند. اما واقعیت غیر از این است، و دیدگاه و روش سیاسی بهار نشان می‌دهد که او بیش از هر چیز، چنان‌که ظاهر آن خود را «مکرر به تذکار آن» می‌دانسته است، با «هرج و مرج مملکت» و با «حزب بازی و فحاشی و تهمت و ناسزاگویی» و «قوت یافتن راهزنان و یاغیان در انحاء کشور و هزاران مفاسد دیگر» مخالف بوده است، و لذا برای آن که مملکت از «منجلا» بیرون آید خواستار



«حکومت مش و عدالت» که «متکی به قانون و فضیلت باشد» بوده است.

آن چه بهار در تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران می‌گوید، حتی در همین قطعه‌ای که آقای مسکوب نقل کرده و در بالا به مضمون آن اشاره کردیم، مبین آن است که در واقع رضاشاه آن کسی نیست که بهار آرزوی روی کار آمدن او را در سر می‌پرورده است. قصیده معروف بهار به مناسبت تاج‌گذاری رضا شاه در سال ۱۳۰۴ و انکس سیاسی او را نسبت به ماهیت ضد ملی و مستبدانه حکومت رضا شاه به صراحت نشان می‌دهد:

پهلوی تاج به سر گر نهد از بد کاریست
نیست آن تاج‌گذاری که کله برداریست
حبس و تبعید و زبان بستن و مردم کشتن
بهر تحصیل شاهی زشتی و بدکرداریست
حکومت رضا شاه، چنان‌که می‌دانیم، فقط «حکومت مش» بود و به هیچ وجه سرشته با «عدالت» و «متکی به قانون و فضیلت» نبود، و به محض آن که رضاشاه قدرت را قبضه کرد «حکومت مش» در سراسر ایران مستقر شد و «زبان بستن و مردم کشتن» به عنوان سیاست رسمی روز در آمد. اما آقای مسکوب متعرض سیاست خصوصیت رضا شاه با «عدالت» و «قانون و فضیلت» نمی‌شود، و درباره سرکوب حقوق فردی و اجتماعی مردم و ممنوعیت آزادی اندیشه و بیان و بگیر و ببند آزادی خواهان و حبس و تبعید رهبران و اعضای احزاب سیاسی مخالف و تهدید و تطمیع نمایندگان مجلس در دوره حکومت بیست ساله صراحتی در کار نمی‌آورد، و فقط دائماً تکرار می‌کند یا به قول دیگران استناد می‌جوید که آن چه در آن دوره «دوران ساز» اهمیت داشته است ظهور «مردی نیرومند» بوده است که «زمام امور را به کف با کفایت» خود بگیرد.

در نوشته آقای مسکوب تعبیری که درباره ناسیونالیسم و استقلال و عدالت و آزادی و تجدد وجود دارد با ساده‌انگاری و آشفتگی همراه است، و این تعبیر خواننده جوان و خالی‌الذهن را دچار گمراهی و سوء برداشت می‌کند. وقتی آقای مسکوب می‌نویسد: «هرج و مرج راه را برای دیکتاتوری هموار می‌سازد» منظورش جز این نیست که فقط «دولتی مرکزی و مقتدر»، قطع نظر از ماهیت سیاسی آن، می‌تواند به «هرج و مرج» خاتمه دهد و در نتیجه جلو «دیکتاتوری» را سد کند؛ حال آن که، چنان‌که دیدیم، استقرار «دولتی مرکزی و مقتدر» عملاً به هموار ساختن استبداد رضاشاهی منجر شد، و این موضوع از همان ابتدا، پس از فروکش کردن جنبال «جمهوری خواهی» و وعده فریبده آزادی و حاکمیت قانون و اصلاحات اجتماعی، کاملاً روشن بود. اگر اشاراتی وجود دارد حاکی از این که امثال بهار و عارف مختصر امیدی در شخص رضاشاه بسته بوده‌اند، به مقدار فراوان، به جهت اقتضای زمانه و تظاهر رضاخان به مین‌پرستی و اصلاح‌طلبی بوده است، اما

اعتقاد آقای مسکوب به رضاشاه به عنوان قهرمان «ملی» و مبالغه شاعرانه و ستایش فراوانی که در سراسر کتاب خود نثار او کرده است پس از هفتاد سال، که واقعیت‌های تاریخی شایبه‌ها را درباره ماهیت حکومت رضاشاه از بین برده است، چیزی جز ساده لوحی و خود فریبی نیست. اثبات این موضوع نیاز به استدلال مفصل و پیچیده ندارد، زیرا اساساً امر واقع نیاز به اثبات ندارد، و شایسته نیست خواننده را بیش از این بر سر این موضوع معطل کنیم.

اما نکته مهمی که آقای مسکوب آن را مسکوت گذاشته است کارکرد سیاسی و تبلیغی شعارهایی است که رضاشاه و حامیان او برای جلب افکار عمومی در آن دوره «دوران ساز» با حرارت سر می‌دادند، و جالب است که آقای مسکوب با خاموش ماندن در برابر این شعارها، همان‌گونه که نسبت به سازوکار روی کار آمدن حکومت رضا شاه نیز خاموش مانده است، سعی دارد این طور به خواننده القا کند که گویا مردم و شخصیت‌های ملی و فرهنگی زمانه، رضاخان را صرفاً به دلیل جاذبه قدرت سیاسی و قابلیت نظامی او برگزیده‌اند؛ حال آن که مردم و نیروهای ملی و ترقی‌خواه نه از شخص و مقام نظامی سردار سپه بلکه از حرکت اجتماعی به سمت برقراری یک جمهوری مستقل و آزاد جانب‌داری می‌کردند، و به همین جهت به سردار سپه، که ظاهراً در رأس آن حرکت اجتماعی قرار گرفته بود، با نظر عنایت می‌نگریستند. چنان که می‌دانیم به محض این که رضاشاه از اقتدار و استقرار حکومت خود اطمینان یافت بسیاری از آن نیروهای ملی و ترقی‌خواه را که جانب او را گرفته بودند از سر راه خود برداشت؛ زیرا رضاشاه واقعاً خواستار یک تحول اجتماعی عمیق و فراگیر نبود. آقای مسکوب کماکان نسبت به این موضوع هم خاموش مانده است.

آقای مسکوب درباره نیروهای ملی و ترقی‌خواه مخالف رضاشاه، که از آن‌ها به مخالفان «نوگرایان» تعبیر می‌کند، می‌نویسد: «دشمنان درازدمت و نهایی (استراژیست) سردار سپه و نوگرایان در میان روحانیان بودند نه در میان سیاست‌زندان قصر». این حکم آقای مسکوب، مانند سایر احکام جزمی او، بی‌وجه است، و در صدق و اثبات آن بحث نشده است. ایشان نیازی برای آوردن قرینه و دلیل ندیده است، و ظاهراً همین قدر که حکم خود را صادر کرده است حقانیت آن را نشان داده است. از لحاظ آقای مسکوب چون سردار سپه نماینده مسلم و مثل اعلای «نوگرایان» دولت جدید است بنابراین این فقط روحانیان، آن هم در مقام مخالفت با «نوگرایان»، در دشمنی با آن اصرار می‌ورزند، و مبارزان دیگر، هر چه قدر هم «فداکار و جان‌باخته» باشند، دشمن رضاشاه، یا دست کم دشمن «درازدمت و نهایی» او، نیستند، و اگر بشود امتیازی برای این «مبارزان» قابل شد این امتیاز جنبه «تاکتیکی» دارد؛ به این معنی که مخالفت آن‌ها «بر

سرچگونگی راه و چگونگی حکومت» است نه «انتکار و نفی نوگرایی دولت جدید».

فرض آقای مسکوب این است که همه «سیاسیان زندان قصر» و «مبارزان فداکار و جان‌باخته» در کنار رضا شاه و در مقابل روحانیان قرار دارند، و آن چه موضوع دعوا را میان آن‌ها تشکیل می‌دهد «نوگرایی دولت جدید»، یا همان شکاف میان «سنت و بدعت» است. من خیال می‌کنم خوانندگان دریافته باشند که عنوان «نوگرایی دولت جدید» هیچ وجه شبهی با اساس و ماهیت مدنیت جدید ندارد؛ زیرا استبداد سنتی با ارزش‌های تمدن (مدرنیته) و پایه‌های اصلی آن، یعنی خرد و آزادی، سازگار نیست. به عبارت دیگر آقای مسکوب از «نوگرایی دولت جدید» معنای بسیار محدود و خفیفی اراده می‌کند که در «احداث راه آهن» و «استقلال گمرکی» و تأسیس دادگستری، یا «وضع قانون جزا» و تبدیل نظمیه به شهربانی و امنیه به ژاندارمری و مانند این‌ها خلاصه می‌شود؛ یعنی همان موادی که در مرام نامه «انجمن ایران جوان» منعکس شده است، و آقای مسکوب آن را «روشن‌ترین برنامه اجرایی ملی‌گرایان» می‌نامد.

ظاهراً آقای مسکوب برای آن که مجال ایراد کردن از منتقدان احتمالی خود را گرفته باشد درباره مواد مرام نامه «انجمن ایران جوان» می‌نویسد: «البته می‌توان آرزوهای گوناگون دیگری از این‌جا و آن‌جا آورد و به سیاهه بالا افزود. ولی مرامنامه انجمن ایران جوان، روی هم رفته میانگین واقع‌بینانه و گویایی از خواست‌های ترقی‌خواهان زمان به دست می‌دهد». اما از عنوان کردن آن «آرزوهای گوناگون» که می‌توان «از این‌جا و آن‌جا آورد» طفره می‌رود، و آن آرزوها را، که از نظر او غیر «واقع‌بینانه» و «ناگویا» هستند، از قلم می‌اندازد تا خواننده آن‌ها را نادیده بگیرد. در حقیقت آقای مسکوب قصد دارد به خواننده این طور القا کند که از «نوگرایی دولت جدید» نباید مشارکت مردم در سرنوشت خودشان و برقراری عدالت و رفاه اجتماعی و تأمین آزادی فردی و اجتماعی را انتظار داشته باشد؛ زیرا آقای مسکوب به خوبی می‌داند که از طرف نماینده اصلی این «نوگرایی»، یعنی شخص رضاشاه، نه فقط مجلس نمایندگان مردم یا حتی انتخاب همگانی، و احزاب مستقل و مطبوعات آزاد و هیچ یک از آن «آرزوهای گوناگون» محترم شمرده نمی‌شوند بلکه مظاهر آن‌ها نیز به شدت سرکوب می‌شوند.

چنان که می‌دانیم روند شکل‌گیری دولت مدرن، که خاستگاه آن جامعه صنعتی اروپای غربی سده نوزدهم است، با گسترش اقتصاد مدرن همراه است، و جامعه مدرن صنعتی و دستگاه دولتی مدرن کمابیش با هم پیش می‌روند، و مهم‌تر از همه این که این تحول نه از بالا - از درون دولت - بلکه از پایین - از درون جامعه - و به ابتکار بورژوازی صورت می‌گیرد، و این طبقه است که اقتصاد و دولت خود را با هم پدید می‌آورد. اما در جوامعی مانند ما وضع به کلی متفاوت است. در

این جا وظیفه پدید آوردن اقتصاد و فرهنگ و نظام سیاسی مدرن به عهده دولت بوده است، و دولت با اهرم قدرت - و به زور - بر آن بوده است تا جامعه عقب مانده را به جامعه پیش‌رفته تبدیل کند، اما در غیاب جامعه مدنی و فقدان فرهنگ و اقتصاد مدرن هیچ تحول اساسی در ساختار نهادهای اصلی جامعه صورت نگرفته است. حتی حمایت کولونیالیسم اروپایی از دستگاه ستی دولتی که تکیه‌اش بر رابطه شاه - رعیت استبداد سیاسی به جای رابطه دولت - شهروند بوده است نتوانسته است با سرمشق‌های اروپایی و وارداتی، نهادهای اجتماعی و اقتصادی و اداری مدرن را در ایران پدید آورد. به رغم نظر آقای مسکوب در ایران «آغاز قرن و دوران یست ساله» میان دولت و جامعه هیچ‌گاه رابطه‌ای هماهنگ و اندام‌وار (ارگانیک) وجود نداشته است؛ زیرا رابطه باستانی شاه - رعیت جای خود را به رابطه جدید دولت - شهروند، که از آرمان‌های انقلاب مشروطه بود، نسپرد. مردم هیچ‌گاه دولت را از خودشان نمی‌دانستند، همان‌گونه که دولت خود را از مردم نمی‌دانست؛ و به همین سبب است که در فرهنگ ما همواره دو مفهوم «دولت» و «ملت» کمابیش معارضی یک دیگر بوده‌اند. البته سوءاستفاده از کلمات در عالم سیاست عادی‌ترین و رایج‌ترین پدیده‌ها است؛ چنان که می‌توان رضاشاه را «دست‌خدا» دانست که برای تزریق تمدن جدید به درون جامعه منجمد سنتی ایران ظهور کرد که هدف والا و «تجدد» (Modernite) ایران بود مطابق با تمدن اروپایی، البته با تکیه بر «دستاوردهای گرانبهای هزاره گذشته» ایران باستان. هم چنین می‌توان استبداد و خودکامگی را، که به زبان ساده یعنی این که حرف‌های یک کشور و ملت را از مجلس و هیأت وزرا گرفته تا قشون و احزاب و مطبوعات همه را یک نفر بزند و ملت خاموش بماند، در خور نکوهش ندانست، و به عنوان یک «ضرورت» و در جهت «استقلال و سربلندی» کشور در مقام توجیه آن برآمد. درباره امثال این واقعیت که «در دوران دیکتاتوری زبان حقیقت بسته» است و «آزادی فردی و اجتماعی در شمار آرمان‌های تباه شده انقلاب مشروطه» در آمده است می‌توان اجمال و اغماض به کار برد، و از این که «کنجکاو در کار و بار زمان حال چه بسا با زجر و زندان توأم است» خلط بحث کرد و آسان‌گیر بود. آری، در عالم سیاست معمولاً القای شبهه با سوءاستفاده از کلمات صورت می‌گیرد. اما من نمی‌خواهم - و نمی‌توانم - بگویم که نیّت آقای مسکوب، با آن همه مراتب فضل، صرفاً لاپوشانی کردن حقایق تاریخی ایران «آغاز قرن و دوران یست ساله» بوده است؛ زیرا یک پژوهش تاریخی مانند داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، ولو این که آمیخته به مغالطه باشد، دست آخر به روشن کردن حقیقت کمک می‌کند، و حقیقت، چنان که مکرر گفته شده است، از افلاتون بزرگ‌تر است. ■

داستان دربارهٔ عملیات کمین‌گیری و تیراندازی به محمد علی شاه در نهم اسفند ماه ۱۲۸۶ شمسی یعنی سیزده سال پیش از کودتای رضاخان میر پنج و سید ضیاءالدین طباطبایی است. این واقعه، دست‌آویزی است برای نویسنده، جهت پرداختن به شخصیت‌های اصلی رمان: حیدر عمو اوغلی، در این داستان با نام کمتر آشنای پسر عمو معرفی می‌شود. و یاران او.

داستان با شرح عملیات ناموفق، آغاز می‌شود. در صفحات بعد، زمان به عقب برمی‌گردد تا سرگذشت شخصیت‌های اصلی رمان را روایت کند. رضا جولایی برای نوشتن این داستان استاد زیادی را مطالعه کرده و سعی کرده است تا جایی که چارچوب ادبی رمانش اجازه می‌دهد، داستان را مستند بکند و در ضمن از ذهن خلاق و پیچیده خود (که به گمان من اگر نوشتن و به ویژه نوشتن - آموختن را جدی بگیرد دیری نخواهد گذشت که در ردیف بهترین‌ها بدرخشد) کمک گرفته و موفق به خلق رمانی جذاب شده است. ما در زمینه رمان تاریخی، که در عین حال اهمیت ادبی نیز داشته باشد، بسیار فقیریم. زحمت جولایی را باید ارجح گذاشت.

نکات زیر را در حین خواندن این رمان یادداشت کرده‌ام. شاید برخی از ایرادها متعاً به خشکاش به نظر آید، اما این نوع ایرادگیری‌ها از تبعات جدی گرفتن داستان و داستان‌نویس است:

۱- وقتی که از نگرش‌ها، دیالوگ‌ها، واژه‌ها، سلیقه‌ها، هر نوع سلیقه‌ای، از انتخاب نوشیدنی تا لباس آدم‌های داستان، می‌نویسد، متوجه می‌شویم که در دقایق زندگی مردمان نود سال پیش مطالعه کرده است.

۲- چرا جولایی اوج داستان را در ابتدای داستان آورده است. به شاه، به قصد کشتن او، تیراندازی شده اما شاه، جان سالم در برده است. فصل اول کتاب در هجده صفحه کارگره‌گشایی را انجام می‌دهد. اما گرچه اصلی داستان، به گمان نویسنده، نه حوادث که آدم‌های پیچیده و روابط پیچیده‌تر آنهاست. و خواننده که از همان صفحات اول کتاب متوجه پیچیدگی آدم‌ها و روابط بین آنها شده است، دوباره در حال تعلیق فرو می‌رود، تا در فلاش بک‌های داستان و در گذر از تار و پود آن به پایان این رمان موفق نزدیک شود.

۳- در صفحات اول کتاب، صحنه ملاقات کشیش با حیدر عمو اوغلی، نان و شراب سیلونه تداعی می‌شود: "... چه شده که بره‌های گمشده راه خانه خدا را می‌جویند؟" و صحنه عبور زینال و حسین از کانال قاضی‌الاب، یادآور بینوایان هوگو است.

۴- شکنجه زندانی سه شب طول کشید. تشخیص محل صدا ناممکن بود. هر کسی حدسی می‌زد. بیشتر گمان می‌کردند صدا از سیاهچال‌های قسمت شرقی می‌آید. صفحه ۶۵ پاراگراف سوم. نویسنده‌ای که در منزل یا در محل کار گرم نوشتن است و یا در حال نوشیدن چای است و ناگهان صدایی غیر عادی از بیرون می‌شنود، اگر نتواند منشأ و محل دقیق صدا را تشخیص دهد، این نتوانستن او امری غیر عادی نیست. در موارد مشابه، خانم‌های خانه‌دار به مراتب بهتر از مردهاشان منشأ و محل صداهای بیرون از منزل را

رمانی درباره:

نسل اول

سوسیالیست‌های ایران

● سوء قصد به ذات همایونی

● نوشتن: رضا جولایی

● نشر جویا، ۲۹۶ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۲

بهمن بازرگانی

شخصیت‌های خنده‌دار یک داستان و نشان دادن جنبه‌های مضحک یک شخصیت. در این داستان، نویسنده تعمد دارد که تصویری مضحک از عباس به دست دهد. و مهمتر از آن، می‌خواهد نشان دهد که آنگاه که وجه کمیک چنین شخصیتی جدی گرفته شود، نتیجه آن تراژیک خواهد بود. جدی گرفتن طبل تو خالی احساساتی‌گری عباس از جانب شارلوت، سرنوشتی تراژیک برای دختر عاشق رقم می‌زند. زایش ناگهانی موقعیتی تراژیک از درون موقعیتی کمیک می‌تواند اوج‌هایی پر قدرت، نفس‌گیر و به یادماندنی بیافریند. جولایی بیش از ده صفحه را در تشریح رابطه عباس و شارلوت سیاه کرده است و ناموفق. چه فرصت بی‌نظیری از دست رفته است!

۶- جولایی این رمان را در سبک راوی دانای کل نوشته است، آن هم به سیاق انواع ساده و شفاف آن، اگر تا چند سال پیش استفاده از سبک راوی دانای کل نشان از "عامی" بودن مؤلف داشت، اکنون در حال و هوای متأثر از گونه‌گونی پست مدرن، چنین نیست. نویسنده آزاد است داستان خود را به سبک جریان سیال ذهن یک یا چند نفر از شخصیت‌های داستان بیان کند یا راوی دانای کل باشد یا در حال و هوای رمانتیک بنویسد یا کاملاً مدرن بنویسد و یا فضا و زمان داستان هر بازی که دوست دارد بکند و هر احواجایی که بخواهد در فضای داستان وارد کند و حتا همچون میلان کوندرا با استفاده از سبک‌های مختلف در یک رمان و حتا وارد کردن قطعه‌های گزارش گونه و خطابی، خواننده را به شگفت آورد و از روابط مانوس، آشنادایی کند. البته مسؤول زیباشناختی آنچه که می‌آفریند خواهد بود. پس، به خودی خود، از نظر انتخاب سبک راوی دانای کل بر جولایی ایرادی وارد نیست. من حتا از اینکه او دفعتاً در صفحه ۲۱۳ نقاب راوی دانای کل را کنار زده و مستقیماً خواننده را طرف خطاب قرار می‌دهد که: "این همان عکسی است که به لطف تاریخ به دست ما رسیده. البته تاریخ همیشه از این لطف‌ها نمی‌کند..." ایراد نمی‌گیرم. اما ساده کردن آدم‌ها و روابط آنها و ساده کردن مناسبات اجتماعی و فضای زیستی آنها، سطح رمان را پایین آورده و آن را به پاورقی نزدیک می‌کند الا اینکه ساده کردن شخصیت‌ها جزئی از پیچیدگی ساختار داستان باشد. نمونه داستان‌های کافکا و بکت - آبا سادگی و کاهندگی و ناپیچیدگی شخصیت حیدر عمو اوغلی و بارانش در این داستان، آگاهانه و تعمدی است؟

این جاکلی‌ه‌ی هست که معما را می‌گشاید. جولایی آن عده از شخصیت‌های داستان را که پایگاه اشرافی دارند از این کاهندگی معاف کرده است. شازده قاسم‌خان و شازده بزرگ و اسداله‌خان چه در روابط سیاسی و چه در اندرونی‌های خانه‌هاشان، شخصیت‌هایی پیچیده و تسو در تسویند و سایه روشنی که جولایی از روانشناسی تسوایی تصمیم‌های کاهش یابنده میرزاهاشم خان اخوت در نیمه دوم صفحه هجده می‌دهد نشان از نویسنده‌ای ژرف‌کاو می‌دهد. پس چرا و به چه دلیل حیدر عمو اوغلی از هر ضعف بشری بری است و همانند یک قدیس تصویر شده است؟



شناسایی می‌کنند. نوجوانانی که احیاناً علایقی به در و همسایه دارند، بهتر از پدر و مادر، صداهای بیرونی را ردیابی می‌کنند. زندانی‌ها، پس از چند هفته و دست بالا چند ماه، می‌توانند صدای پای نگهبان‌ها را (که برخی از آنان موزی و میج‌گیر و بعضی دیگر یاگذشت‌اند) تفکیک کنند. آنها می‌توانند با گوش دادن به صدای پای زندانی تازه وارد، حدود تقریبی شلاق‌هایی را که خورده است تعیین کنند. آنها حتا قادرند صدای پای خیر چنان را که به شلاق خوردن وانمود می‌کند (تا جلب اعتماد کند) به نحوی شگفت‌انگیز تعیین هویت کنند. آنها با پیش‌آگهی مرغان دریایی در آستانه طوفان، سکوت شوم زندان را، در آستانه اعدام دوستانشان، غمگانه حس می‌کنند و سکوت فراغت و آسودگی و واتهادگی، از جانب بازجوها را چون تازه هوای بهاری، با لب‌هایی گشوده به تبسم، می‌یابند. آنچه را که جولایی تصویر کرده است، فقط به شرط آنکه جمله زندانی‌ها تازه وارد باشند، می‌توان پذیرفت و لاغیر.

شدت‌پس‌سازی و اغراق‌گویی در یک داستان خنده‌دار، یا در بخش خنده‌دار یک داستان جدی، کمک موثری است به خلق شخصیت یا

انقلابیون آدم‌های معمولی‌اند با قوت و ضعف و راستی و کژی‌هایی همانند آنها. تفاوت یک انقلابی با آدم معمولی در این است که انقلابی در فضای روانی متفاوتی زندگی می‌کند که در آن، کانون جاذبه واحدی همه توش و توان و ناتوانی او را در خدمت خود می‌گیرد. اگر فرد معمولی برای آسایش و رشد و رفاه خود و عزیزانش تلاش می‌کند، انقلابی برای محقق کردن آرمانش تلاش می‌کند. اگر برای فرد معمولی وسیله عملی کردن آرزوها و خواست‌هایش؛ شغل، تحصیلات و سرمایه اوست، برای فرد انقلابی وسیله عملی کردن آرمانش تشکیلات و سازمان انقلابی اوست. اگر فرد عادی نتایج فعالیت‌ها و پشتکار شغلی خود را در نهایت با منجر مشترکی به نام پول می‌سنجد، منجر مشترک انقلابیون قدرت سیاسی تشکیلات است.

این جاست که فردی عادی را در درون فرد انقلابی می‌توان باز شناخت. با همه فضیلت‌ها و رذیلت‌هایش، در این جاست که همه آن حرص و آز و پول دوستی و قدرت طلبی و خودخواهی در زیر پوشش آرمان - در نظر - و تشکیلات - در عمل - فعال می‌شوند. در واقع میکروب‌ها و باسیل‌هایی که در فضای نفع شخصی، به صورت غیر فعال و در درون پوسته محافظ، هاگ، پنهان شده بودند، و دقیقاً این وجه از شخصیت انقلابیون است که با دیدن آنها مردم عادی در آنها تجلی یک قدیس را می‌بینند، آنگاه که به فضای آرمان و تشکیلات می‌رسند، فعال می‌شوند. انقلابیون یک گروه آنگاه که در مقطع انشعاب قرار دارند برای تصاحب پول‌های گروه، اموال گروه، اسناد گروه، نام گروه، حیثیت گروه، افتخار گروه، و حتی شهدای گروه از هیچ، از چه واژه‌ای استفاده کنم؟، ابا ندارند. اما اگر ابعاد فضیلت‌ها و رذیلت‌ها و فضای نفع شخصی، محدود است، بی وجدان‌ترین و رذل‌ترین آدم‌ها نیز که صرفاً به خاطر منافع شخص خود و خانواده خود عمل می‌کنند همیشه در جایی نه چندان دور از مبدأ حرکت خود توقف می‌کنند. اما در تشکیلاتی‌ها چنین محدودیتی وجود ندارد. به همین جهت است که اگر فردی به خاطر منافع شخصی بتواند چند نفر را بکشد همین فرد در راه منافع و آرمان تشکیلات می‌تواند میلیون‌ها نفر را قربانی کند. پس تصویر حیدر عمو اوغلی به صورتی که جولایی در این رمان کشیده است نه تنها تصویر جاننداری نیست بلکه امروزه تصویر پوسیده‌ای است.

۷. استالین در چند جای داستان ظاهر می‌شود و همراه در نقش آدم شریر. از تصویری که از استالین به عنوان مهمان عیاس در پاریس داده شده این سؤال پیش می‌آید که فردی با آن همه خصوصیات منفی چگونه می‌تواند این همه انقلابی هشیار و دقیق و گوش به زنگ، در ردیابی رگه‌های خود محوری و عدم صداقت و تن پروری، را مجذوب خود کند. الا اینکه این نوع انقلابیون، هر یک به نحوی ما خلق اله شان معیوب باشد. من نمی‌خواهم در این جا به این مسأله بپردازم که با معیارهای وسیعاً پذیرفته شده در حال و هوای عصر پست مارکسیستی کنونی، چنین می‌نماید که

گسویا آرمان‌گراها و انقلابی‌ها در مقایسه با واقع‌گرایانی که پیوسته رد پول را بوکشیده، برای آن دم تکان داده و له له زنان در پی‌اش دیده‌اند برآستی انگار یک جای ما خلق اله شان عیب دارد. اما واقعیت این است که رهبران سفاک و خونریز، قبل و بعد از کسب قدرت، نمودهای متفاوتی دارند. جولایی به این مسأله توجه ندارد که رهبران خود ساخته (استالین نیز خود ساخته بود) جذایت و قدرت مسحورکنندگی غریبی دارند که افراد عادی، هر چند قوی اراده و مدیر و مدبر، فاقد آنند. ایرانیان قدیم به این نوع جذایت، "قوه" می‌گفتند و غربی‌ها به آن کاریزما می‌گویند. رهبران کاریزماتیک، ابر سرمد، ابر زن، هابی هستند فوق‌العاده زرنک با ضرب هوش بسیار بالا و روانشناسی فوق‌العاده قوی که می‌توانند اطرافیان خود را دقیقاً شناخته و رگ خواب آنان را به دست آورند به نحوی که آنان ایدآل خود را در آن رهبر ببینند. اما همین رهبران، پس از کسب و تثبیت قدرت، با مانورهای استادانه، تکیه گاه‌های قدرت را تغییر شکل می‌دهند، دفرمه می‌کنند، به نحوی که عناصر مستقل و خود ساخته به بهانه‌های مختلف حذف بشوند. آنگاه آن روی خود را "بالا" می‌آورند و همه آنچه را که پیش از کسب قدرت در اندرون خود، آگاه یا ناآگاه، پس زده‌اند: تحمل عقاید مخالف، دندان به جگر گذاشتن‌ها و دموکرات نمایی‌هاشان، و انبوهی از سوءظن‌ها که در این نوع رهبران پیوسته تولید و باز تولید می‌شود، به یکباره فرامی‌خوانند. آنها پیش از کسب قدرت، بر تحمل، عاطفی، مهربان، سنگ صبور و تکیه گاه روحی قابل اعتمادی برای اطرافیان‌شان هستند. اگر جز این بود هرگز به رهبری نمی‌رسیدند. کسب رهبری و حفظ آن، پیش و پس از کسب قدرت مطلقه، شگردهای متفاوت و حتی متضادی را می‌طلبد. طراحی چهره استالین در این کتاب، گمراه کننده است و اگر قرار باشد که از تاریخ درسی بگیریم، قاعدتاً باید این نوع رهبران به نحوی معرفی شوند که خواننده را به دقایق و پیچیدگی‌های روحی و رفتاری آنها آگاه کند. اجازه بدهید همین جا بایستیم و در درستی این حکم، امکان درس آموزی از تاریخ، شک کنیم. هر نوع اطلاع و هر درجه از آگاهی که نسبت به گفتار و رفتار این نوع رهبران ایجاد شود، بی‌درنگ توسط خود این رهبران آینده نیز جذب می‌شود و آنگاه آنها رفتاری دیگر و گفتاری دیگر برای پوشش خود ابداع می‌کنند، نوعی که موجه‌تر و پسندیده‌تر از آن قابل تصور نباشد. این استعداد، ویژگی مشترک آنهاست. همه آنها ضریب هوش بسیار بالایی دارند. پس نمی‌توان از تاریخ درسی راجع به شناخت رهبران دارای چنین قدرت آموخت بی‌آنکه همان درس را همان رهبران نیز آموخته باشند. هر جا و هر وقت که خشونت حماسی تقدیس شده است، پدیده‌های مشابهی بروز کرده است. شاید حق با یوتولد برشت باشد آنجا که از زبان گالیله و در پاسخ به معترضی که انتظار داشت گالیله با پذیرش مرگ قهرمان مردم شود، می‌گوید: بدبخت ملتی که به قهرمان نیاز دارد.

۸. زینال و حسین از چنگ پلیس تزاری فرار می‌کنند. زینال بیمار می‌شود و یک روسپی، - ناتالیا - از او مواظبت می‌کند. اما ناتالیا نیز برای تأمین مخارج نگهداری عزیزانش باید زینال را ترک کند. زینال به ناتالیا پیشنهاد می‌کند که با دریافت دستمزد، یک هفته‌ای پیش او بماند. ناتالیا با خوشحالی می‌پذیرد، "آخ خدا جون متشکرم. پس یک هفته از دیدری راحت شدم" صفحه ۶۲ سطر اول. روسپی‌ها ول و دریدر نیستند. برعکس، آنها باید به شبکه مافیایی فحشا و حتا به با اندازشان توضیح بدهند که کجا بوده‌اند و چه مبلغی عایدشان شده است و در چه مناطق یا خیابان‌هایی کاسی کرده‌اند.

۹. رئیس زندان افسر نکره‌ای بود که... زندانی‌هایی را که از قیافه‌شان خوشش نمی‌آمد... دستور می‌داد. به شلاق بپندند" صفحه ۶۴ پاراگراف ۳. رئیس زندان نیز مانند هر صاحب منصب دیگری به قدری درگیر مشکلات شغلی خویش است که فرصت هوسبازی ندارد. معمولاً انرژی آدم‌ها به ویژه آنگاه که مسؤولیت سنگینی دارند متوجه حفظ منافع خود و احتیاط کاری برای پیش‌گیری از دردسرهای احتمالی است. هر رئیس زندان، رقاباتی دارد منتظر فرصت است تا هر درد سر و درگیری ساده را بزرگ کرده و به گوش مافوق‌ها برسانند. پس، اگر رئیس زندان بعضاً بی‌گناهی را بیرون می‌کشد و او را دراز می‌کند، بنابه دلایل پیچیده ایست که معمولاً از مقتضیات این مشاغل است نه به دلیل خوشایند یا ناخوشایند بودن قیافه آنها. در زندان، هر کسی را نمی‌شود دراز کرد حتا اگر خلاف کرده باشد. رئیس زندان از برخی کانال‌ها مداخلی دارد که لازمه حفظ آن منافع، چشم پوشی از دراز کردن برخی‌هاست. بعضی‌ها را نیز نمی‌توان به خاطر هر خلافی دراز کرد پس که شدند و در عین حال صاحب نفوذ در جریانات زندان. یک رئیس زندان با تجربه، می‌داند که حریم این زندانی‌ها را باید رعایت کند. و به مرور بین زندانیان و این تیپ زندانی‌ها، نوعی توافق ضمنی در مورد محدوده‌ای که عمل خلاف، در آن تحمل می‌شود و آن‌جا که کوچک‌ترین خلاف و نادیده گرفتن انضباط زندان بی‌درنگ سرکوب می‌شود، و متقابلاً محدودیت‌هایی که این تیپ زندانی‌ها، ولو به قیمت تحمل شدیدترین تنبیهات، زیر بار آنها نمی‌روند، به وجود می‌آید که هر دو طرف آن را به دقت رعایت می‌کنند. اما در مورد زندانی تازه وارد چنین نیست و معمولاً این بازی - دراز کردن زندانی - در مورد آنها انجام می‌شود. باز نه به دلیل نوع قیافه آنها، بلکه برای نسق کشیدن و زهر چشم گرفتن. و در جریان این نسق کشیدن‌هاست که جایگاه زندانی تازه وارد، البته به قیمت اعصاب و سلامتی زندانی، تعیین می‌شود.

۱. تروتسکی در زندگی نامه خود می‌نویسد که اگر استالین پیش از کسب قدرت، ده‌ها آگاه می‌شد که پس از کسب قدرت، آن همه از هم‌زمان حریف را خواهد کشت، بیگمان خودکشی می‌کرد.
۲. نمی‌توان نویسنده‌ای قیزین بود و در همان حال طرز تلقی‌های کلیشهای حوام از برخی وقایع را که معمولاً در شکل اصطلاحات کلیشهای بیان می‌شوند، تکرار کرد. آن هم در بدترین شکل آن یعنی از زبان نویسنده.

جاده ابریشم

منوچهر ستوده

تألیف دکتر علی مظاهری، مجلد اول و دوم،
مترجم ملک ناصر نوبان، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۷۲،
ویراستار: دکتر وهاب ولی.



جاده ابریشم، - زنجیل و جاده ابریشم -
شهرنشینی ارزن خوران و شهرنشینی برنج خوران
- مشک و جاده ابریشم - ریوند چینی و جاده
ابریشم، - در این جا این دو مجلد چاپ شده به
پایان می‌رسد. این دو مجلد دو سه روزی روی میز
کار حقیر ماند و از گشودن و خواندن آن‌ها ابا
داشتم. چون درباره این جاده مطالب پراکنده و
دروغین از نوشته‌های فرنگیان خوانده بودم و در
دل خود می‌گفتم: «این هم مثل همه مطالبی است
که در این باره خوانده‌ای» از طرف دیگر از نام
«جاده ابریشم» هم وحشت داشتم و همیشه فکر
می‌کردم زیر این کاسه باید نیم کاسه‌ای باشد. چون
تا حال در شبکه راه‌های ایران چنین سابقه‌ای
وجود ندارد که جاده‌ای را به نام یکی از کالاهایی
که کاروانیان از آن جاده می‌گذراند بخوانند. از
همه این‌ها گذشته در متون جغرافیایی اسلامی با تمام
دقتی که مؤلفان آن‌ها داشته‌اند چنین نامی یافت
نمی‌شود. یکی از دوستان گفت در سفرنامه
مارکوپولو این نام دیده می‌شود، برای بار سوم این
سفرنامه را خواندم ولی اثری از جاده ابریشم
ندیدم.

مرحوم دکتر علی مظاهری، مؤلف محترم این
کتاب، در حاشیه ۷۴۷ مجلد دوم می‌نویسند:
«SÈRES قوم غربی چین که سر کلمه
SÈRIEI مأخوذ از SERIKOS یونانی، یعنی
«ابریشمین» از آن گرفته شده است، بنابر این می‌توان
گفت برای غریبان (یونانیان، رومیان، و اروپاییان)،
«جاده ابریشم» منظور همان جاده چین است (م).
SÈRIE یا SÈRIOS در تازی سلک، سلوک و
سلک گردیده است و در انگلیسی SILK ابریشم
و SILK ROAD جاده ابریشم، و نیز فعل تازی
سار، سیر، سیرا اقتباس دیگری از این ریشه خواهد
بود (ف). ما که جزو غریبان طبقه‌بندی نشده‌ایم، به
چه سبب این تحمیل را قبول کنیم و گردن نهیم.
فرنگیان هر چه می‌خواهند بنویسند، ما هم آن نامی
را که خود در نظر داریم به آن می‌دهیم. بنابر این
بهرتر بود که مؤلف محترم به جای جاده ابریشم
«جاده چین» را برای این کتاب انتخاب می‌کردند.
در این فکر بودم و چندی سر به جیب مراقبت فرو
بردم. چون سر بر آوردم دیدم حق با مرحوم علی
مظاهری است که کتابش را ابتدا برای فرنگیان به
زبان فرانسه نوشته و سپس به فارسی برگردانده شده
است. اگر چنین کاری کرد، خوانندگانش از نصف
هم کمتر می‌شدند. چون فرنگیان این جاده را به نام
«جاده ابریشم» می‌شناسند.

از این‌ها گذشته مرحوم علی مظاهری این دو
لفظ یعنی «جاده ابریشم» را سنگر مستحکمی برای
خود قرار داده و پس از آنکه در این سنگر مستقر

ابتدای کتاب با پیش‌گفتار مترجم شروع
می‌شود و شامل چهارده صفحه است. سپس
عکسی از شادروان علی مظاهری (۱۲۹۳ تا ۱۳۷۰)
و نمونه‌ای از خط آن مرحوم در دو صفحه به
چشم می‌خورد. پس از آن به فهرست مطالب
کتاب به شرح زیر می‌رسیم:
ناشر فرانسوی که متن این کتاب را به زبان
فرانسه در پاریس چاپ کرده است، مقدمه‌ای در
چهار صفحه بر این کتاب نوشته است. سپس به
دیباجة کتاب که به قلم دکتر علی مظاهری است
می‌رسیم که شامل ۳۹ کتاب است.

بخش نخست این کتاب شامل منابع فارسی
است و از نصرنامه غیاث‌الدین صفحہ ۵۹ به
مقدمه حافظ ابوموسی و پس از آن به ترتیب به
مقدمه عبدالرزاق و تلخیصی از سفرنامه خواجه
غیاث‌الدین نقاش. از ۹۹ یادداشت‌های انتقادی
شروع می‌شود و ۱۴۹ ختم می‌گردد. از صفحه ۱۵۰
ختای نامه تألیف سید علی اکبر ختایی نقل شده و بعد
از آن ختای نامه یا رساله چین است که به سلطان
سلیمان قانونی اهداء گردیده است پس از آن به
یادداشت‌های مربوط به مقدمه ختای نامه و
یادداشت‌های انتقادی و توضیحی ختای نامه
می‌رسیم. در ادامه به نادرشاه و کی‌یونگ (چان لون
خان) در آسیای میانه می‌رسیم به دنبال آن سفرنامه
سرهنگ مظفر علی از روی تلخیص محمد کاظم وزیر
مروی است که به صفحه ۵۴۶ ختم می‌شود. در
صفحات بعد «پیروزی ایرانیان بر اوپرات‌های غربی
(قلمساق) در ماه شعبان ۱۱۵۹ / اوت ۱۷۴۶ و
یادداشت‌های مربوط به نادر شاه و «کی‌یونگ»
لونگ» آمده و به صفحه ۵۷۹ که آخر مجلد اول
است ختم می‌گردد.

مجلد دوم

بخش دوم: مأخذ چینی (ایستاتی) و «شروع
سفرهای چانگ لی یین»، «شروع سفر کان یینگ»
حواشی تازه بر فصل ۱۱۸ «هراو - حسن - شو»
درباره آسیای میانه. «هیتالیان» (مردم طخارستان)
تذکره درباره هیتالیان، «هیتالیان»، تعلیقه درباره
هیتالیان. هیتالیان تعلیقه‌هایی مستخرج از مأخذ
مختلف تعلیقه درباره رودبار برین سیر دریا،
فرغانه، تذکره‌هایی درباره زابلستان و بامیان، چند
تعلیقه درباره سگستان و وخمان، تفسیرهای تازه از
تعلیقه درباره فارس، شرح سفر او - کوتک

بخش سوم: مأخذ یونانی لاتینی - بطلمیوس -
توفانس - پرو کویوس - استرابون - کوسماس
ایندیکولوستن - تفسیرات تازه‌تر از یک قطعه از
آمیانیوس مارکینوس - سخنی چند از نقل مناند
دیورکتور - ارزن و گاگورس - جاده ابریشم و کافور،
- دارچین ختایی و جاده ابریشم - زرچوبه چینی و

شده، به دفاع از ایران و ایرانیان پرداخته است.
یعنی درست عمل خواجه نصیرالدین طوسی و
عظاملک جوینی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله را در
قرن بیستم تکرار کرده است.

کتاب جاده ابریشم لایحه دفاعیه فردی ایرانی
مسلمان است که در دادگاه حق علیه باطل خوانده
شده است. هر کس این کتاب را بخواند می‌تواند
در هیأت قضات بنشیند و خود دفاع از حقوق حق
و مسلمة ایرانیان بکند.

امام راحل رحمة‌الله علیه رحمة و اسعه در
یکی از خطابه‌های سال ۱۳۶۵ شمسی خود یاد آور شدند:
«امروز خیلی تکلیف به عهده ماست. میان
دولت‌ها معدودی با ما مخالف نیستند، ما نیز از
باطن از بین می‌برند، از خارج نتوانستند خورد کنند.»
تمام تکلیف دفاعی ملت ایران را مرحوم علی
مظاهری به عهده خود گرفت و خوب از عهده
برآمد. او متوجه شد که تمام دولت‌های خارجی
علیه ما برخاسته‌اند و از زوایای مختلف بر سر ما
می‌کوبند. تو سری از سیاح و جهانگرد
قلای خارجی می‌خوریم. ما را دزد، طماع،
دروغگو و پلید می‌خوانند. توستری از مستشرق
می‌خوریم مستشرق باستان شناس دار و ندار ما را
که قرن‌هاست خاک آن را محفوظ نگاه داشته، به
عنوان مطالعه باستان‌شناسی می‌برند و می‌خورند.
گه‌گه خران یهودی که دست نشاندۀ همین
مستشرقان دروغین هستند تا امروز هم کتاب کهنه،
طاقه شال‌های کرمانی، البسه زرکشی و زرد و زری،
و انواع هنرهای دستی قدیمی را از ما ارزان
می‌خرند و به فرنگیان به قیمت‌گران می‌فروشند و
ما را دست خالی در بیابان‌ها و کویرهای این
سرزمین رها می‌کنند.

فرنگیان با اینکه در انجیل کتاب آسمانی خود
جز درس محبت نمی‌خوانند ولی این زمزمه محبت
در گوش ایشان بی‌اثر است. خودخواهی و خود
محوری ایشان به جایی رسیده که تمام راه‌ها را به
رُم ختم می‌کنند. مرحوم علی مظاهری کوشیده
است تا چند راهی را به ایران ختم کند. او همچون
قاضی القضاتی دانا بر صدر مصطلحه نشسته و حق

جوامع مختلف انسانی را در کفشان قرار داده است.

مرحوم علی مظاهری همه فن حریف است. شرح مفردات طبری را بهتر از ابوریحان و ابوعلی سینا می نویسد. ما صیدنه ابوریحان را به چاپ رسانده ایم و کم و بیش از نحوه کار ابوریحان با خبریم و سایر کتب طبری را هم توزیع کرده ایم. هیچکدام از کسانی که گیاهان دارویی را می شناسند، شرح گیاه را به این دقتی که مرحوم علی مظاهری نوشته، ننوشته اند.

اینک نمونه ای از دقت او در گیاه شناسی، مظاهری در وصف زنجبیل می نویسد:

«نخست بینیم گیاهی که زنجبیل را به دست می دهد کدام سات. ما پیشنهاد می کنیم «درخت زنجبیل را گیاهی بخوانیم که دارای ساقه زیرزمینی موسوم به زنجبیل است تا بدین سان دو بخش از یک گیاه واحد را متمایز ساخته باشیم. ما توصیف علمی گیاه زنجبیل را نخواهیم آورد، چرا که در رسالت گیاه شناسی آن را می توان یافت. اگر هرگز خودمان این گیاه را ندیده باشیم می توانیم همین طور بگوئیم آن را از روی تصویرهایی که در اختیار داریم، تشریح کنیم. گیاه زنجبیل یک درخت نیست، بلکه بوته ای است که یک دسته جگس را به یاد می آورد. برگ هایش که در طول ساقه ها متناوباً جای دارند، نیزه ای شکل یعنی شبیه برگ های گندم است. این ساقه ها کم و بیش به بلندی انسان است و گاه اندکی هم از آن در می گذرد. یک پای بوته زنجبیل از ده تایی از این ساقه ها تشکیل می شود که همگی از خاک در آمده است. آن ها به بالای مردی باشند، دارای برگ ها و در انتهایشان گل هایی هست که از لحاظ شکل یادآور زنبق یا ثعلبی است. ساقه های دیگر برعکس، باریک است و از کمرگاه مردی در نمی گذرد، آراسته به گل نیست و از خاک در نمی آید و در اصل همین ریشه های هوایی هستند که دانشوران آن ها را ساقه های زیر زمینی نامند و این ها به گونه «پیرآلماسی» باشند که چند سانتی متری بالای سطح خاک قرار گرفته است و ریشه های حقیقی که در زمین غوطه می خورد، بر آن ها و زکمره اند. این ساقه های زیرزمینی به یکدیگر به وسیله غده های افقی مربوط اند. اینها «ریزوم» یعنی دمل وارهایی هستند که زنجبیل به معنای اخض کلمه خود عبارت از آن هاست»

در هیچ یک از کتب طبی ما که در مورد مفردات بحث کرده اند تا امروز چنین وصفی دیده نشده است. بنده از ذخیره خوارزمشاهی تا تحفه حکیم مؤمن تنکابنی چنین وصف دقیقی را در کتب طبی ندیده ام. این یکی از گوشه های کار بررسی مرحوم علی مظاهری است، در علمی که حاشیه کار او قرار می گیرد.

از نسخ فارسی که این مرد بزرگ از آنها استفاده کرده است، آوازه آنها به ایران نرسیده است و شاید نام یک سؤم مدارک و مآخذ او را تا امروز هم ما نه شنیده ایم و نه دیده ایم. این هم یکی دیگر از توسری هایی است که استعمار به ما می زند و از هر راهی که بتواند اسناد و مدارک و قبایله ها و بنجاق های ما را از دسترس ما خارج می کند.

این بنده به خود اجازه نمی دهم که انگشت به هر کار این استاد بگذارم. ولی نکاتی چند به نظر رسید که از ذکر آن ها ناگزیریم. امید عفو از آن مرحوم و از خوانندگان گرامی دارم.

جلداول

ص ۱۵ - آسیای میانه از نام های گمراه کننده است. این نام را روس ها به کرسی نشاندند تا به ما بگویند. ما خوارزم و ماوراءالنهر (= ورارود = پار دریا به قول ساکنان شمال خراسان) شما را نخورده ایم. ما با زور و قلدری سرزمینی به نام آسیای میانه را تسخیر کرده ایم. باید به ایشان گفت که این نام گذاری غلط است. اگر کوه های اورال را حد فاصل میان اروپا و آسیا بدانیم، پس حد غربی آسیا به کوه های اورال می رسد. ما این سامان مورد قبول ملل را ده درجه هم به طرف غرب پیش می بریم. تا این سامان از مدار ۵۰ درجه که درست در طول دریای خزر است بگذرد.

حد شرقی آسیای میانه نصف النهار ۸۰ درجه است که ترکستان چین را هم داخل آسیای میانه به حساب آوردیم. بنابراین آسیای میانه به حساب آقایان میان نصف النهار ۵۰ درجه و هشتاد درجه قرار می گیرد.

خاک چین و دشت عظیم سبیری در شرق آسیای میانه قرار می گیرند و سامان دشت سبیری در مصب رود آمور به نصف النهار ۱۴۰ درجه می رسد و اختلاف سامان آسیای میانه و سامان شرقی دشت سبیری ۶۰ درجه است. پس این ناحیه چگونه می تواند آسیای میانه باشد که سامان غربی آن در حدود ده دره و سامان شرقی آن در حدود ۶۰ درجه است.

سپس گفتیم خاک اروپا را هم به آسیا بیفزاییم. شاید این محاسبه درست از آب در آمد. با در نظر گرفتن خاک «اوراسیا»، این حساب تصفیه و تسویه گردید و فاصله دو طرف شرقی و غربی آسیای میانه تقریباً مساوی گردید. ظاهراً روس ها به آسیا راضی نبوده اند و قصد داشته اند یک روزی خاک اروپا را هم بخورند و حاکم «اوراسیا» گردند. چنانکه در جنگ جهانی دوم دیدیم.

حال اگر از آخرین نقطه خاک اروپا که در نصف النهار ده درجه غربی گریونچ است حساب کنیم، دو طرف خاک آسیای میانه کم و بیش یکسان و مساوی می شود. پس معلوم است نام آسیای میانه و ریشه و اشتقاق آن از مقاصد جهانخواهی روس ها سرچشمه گرفته است.

بد نیست بینم این نام از کجا پدید آمد و چه کسانی این نام را رواج دادند آنچه الکساندر هامبولت در اثر خود به نام «آسیای میانه» در سال ۱۸۴۳ میلادی نوشت باوه سرایی محض است - نیکولای خاتیکف درباره تقسیم بندی او می نویسد: روشی را که هامبولت به کار برده است فاقد شرایط لازم جغرافیایی است و برای تعیین مرزهای آسیای مرکزی باید عوارض طبیعی را شاخص قرار داد.

فردیناند ریچتوفن در کتابی که به عنوان «چین» نوشته است نظریه تازه ای اظهار می کند. او قاره آسیا را از نظر جغرافیای تاریخی به دو منطقه «مرکزی» و «پیرامونی» تقسیم کرد و کیفیت کلیه

بخش های داخلی آسیا با شبکه آب های سطح الارض آن را باید آسیای مرکزی خواند. از این آقایان باید پرسید اگر ریگی به کفش خود ندارید چرا محدوده های قبلی جغرافیایی را تغییر نام می دهید؟ خوارزم از سه هزار سال پیش از میلاد خوارزم بوده و گذشته ورارود (ماوراءالنهر=پاردریا) هم پیش از خوارزم است. قدمت ختن را هم از آثار مکشوف در تورفان می توان دانست. به نظر شما منظور از این نامگذاری های جدید این نیست که ما از دو شهر کهن سمرقند و بخارا دست بکشیم و این دو نام چندین هزار ساله را زیر سرپوش «آسیای میانه» خفه کنیم.

یکی از حیل ها و تزویر های سیاست استعماری تغییر نام است و نظیر این کاری را که با خوارزم و ورارود کرده اند، شما در آفریقا و استرالیا و چندین مجمع الجزایر بزرگ جهان می توانید ببینید.

دلیلی داریم که ما ایرانیان مسلمان هیچگونه ادعایی علیه روس ها نداشته باشیم و با جان و دل نام «آسیای میانه» را در نوشته ها و سخنان خود به کار ببریم و آن را بر کرسی بنشانیم و این سکه قلب را رواج دهیم. این سرزمین اصلی ایرانیان است و بیش از هزار و سیصد سال سند در دست داریم که نام این سرزمین خوارزم و ماوراءالنهر و ختن بوده است.

ص ۲۵: کاخاها - ص ۳۸: کاخاستان - ص ۴۱: کاخاستان - ص ۱۰۱: کاخاستان - الخ، لفظ «کاخا» تلفظی است که روس ها به جای «قزاق» به کار می برند. در مهمان نامه بخارا که اتمام تألیف آن در جمادی الاولی سال ۹۱۵ قمری است، هشتاد و نه بار این نام به شکل «قزاق» آمده است. ص ۴۳: باغ زاغان هرات یکی از عجایب شیعه جهان اسلام قرن پانزدهم به شمار می رفت. ما جهان اسلام قرن پانزدهم میلادی نداریم، جهان اسلام برای خود تقویمی جداگانه دارد که از تقویم فرنگیان دقیق تر است. اگر مؤلف محترم بنویسند: جهان اسلام قرن نهم هجری برای من ایرانی مسلمان بیشتر مفهوم دارد. در سراسر این دو مجلد مترجم محترم به این نکته توجه نکرده اند که جاده ابریشم برای فرنگیان و به زبان فرانسه نوشته شده است. این بنده ایرانی مسلمان تحصیل و تدریس خود را با تقویم قمری از صدر اسلام تا سال ۱۳۰۰ شمسی به پایان برده و از سال ۱۳۰۰ شمسی به این طرف با تقویم شمسی آشنایی دارد و سنوات فرنگیان و تقویم ایشان برای مخلص مفهومی ندارد. همچنین سده ها و قرن های هجری و میلادی را پشت سر هم قرار دادن کاری بی مورد است و اذعان ضمنی است که تاریخ هجری نارسایی دارد. در صورتی که چنین نیست.

ص ۴۴ از سطر ده به پایین: نسوا ابیورد و مرو و اشک آباد همواره جزء خراسان بوده اند و هیچگاه جزء خاک خوارزم نبوده اند. سامان میان خراسان و خوارزم صحرائی قراقوم است.

ص ۴۷ سطر ۸: حذف سنوات میلادی بهتر است. مؤلف چون کتاب خود را برای فرنگیان نوشته، ابتدا سنه هجری قمری و سپس سنوات میلادی را ذکر کرده تا فرنگی بهتر بفهمد. برای بنده ایرانی مسلمان چه لطفی دارد. به نظر من این

● **سومین کرانه رود**
مجموعه داستان‌های کوتاه
آمریکای لاتین
مترجم: مراد فرهادپور

● **شلیک به قاضی پرایس**
مجموعه داستان‌های کوتاه
نویسندگان آمریکایی
مترجم: آذر عالی‌پور

● **شمعدانی**
نویسنده: فلانری اوکانر
مترجم: آذر عالی‌پور

● **داستان‌های شرقی**
نویسنده: مارگریت یورسنار
مترجم: لیلا ارجمند

● **نوبت**
نویسنده: لونیجی پیراندلو
مترجم: آزاده آل محمد

نشانی دفتر: خیابان سید جمال‌الدین
اسدآبادی - میدان فرهنگ خیابان ۳۳ -
نیش آماج - شماره ۱۹ - آپارتمان ۳
تلفن و فاکس ۸۷۲۳۹۳۶
نشانی پستی: ص. پ. ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

سندی از لهجه ترکانی به خط عبری پیدا شده، این اسناد کجاست؟ چگونه صهیونیه ریشه آن‌ها (یعنی خزرها) و جهودان سامریه را از بیخ و بن برکنند؟ در کدام جنگ صهیونیه بر این دو گروه دست یافتند و ایشان را قتل عام کردند. سند مؤلف در اظهار این اطلاعات چیست؟ این اخبار در کدام کتاب تاریخی آمده است؟

ص ۱۴۷ حاشیه شماره ۵: حصار شادمان در ۱۷ کیلومتری شهر دوشنبه است و شهر دوشنبه بر ساحل یکی از شاخه‌های آمودریا به نام «کافرنیکان» است و فرسنگ‌ها با عمود آمودریا فاصله دارد. در صورتی که مؤلف محترم حصار شادمان را بر ساحل راست آمودریا دانسته‌اند.

ص ۱۴۸ سطر ۷: سمت حرکت میرغیاث‌الدین معلوم نیست از طرف خراسان است یا از طرف ماوراءالنهر یا از طرف منطقه تاجیک‌نشین چین. گردنه (عقبه = پسیله) در کدام یک از این مسیرهاست. «پنج که سابقاً «بامی» نامیده می‌شد» محلی به نام «پنج» نداریم. در لنگرکش میان رودخانه پنج (یعنی آمودریا پیش از دریافت شاخه کافرنیکا) قلعه عظیمی است که به نام «قلعه پنج» خوانده می‌شود. ما دهکده‌ای به نام «پنج» نمی‌شناسیم که سابقاً «بامی» نام داشته باشد. نامی تا جایی که می‌دانیم لقب شهر بلخ بوده است.

بدخشان من دهکده و آبادی نیست، بلکه نام منطقه است و خاک آن دو طرف رودخانه پنج است که امروز قسمتی از آن را که در ساحل راست است روس‌ها خورده‌اند و قسمتی که هر ساحل چپ است انگلیس‌ها بلعیده و در خاک کشور جدید الولاده افغانستان قرار داده‌اند - قرون وسطایی اسلام را نمی‌دانیم از چه سالی شروع می‌شود و به چه سالی ختم می‌گردد. شهر دوشنبه شهر جدید الاحداثی است و دوشنبه بازار ناحیه «حصار شادمان» بوده است. کم‌کم کلمه بازار از نام این محل افتاد و «دوشنبه» خوانده شد.

ص ۱۵۶ سطر ۲: در تقسیمات جغرافیایی ناحیه مورد بحث ما «ترکستان غربی تا کنون نداشته‌ایم. آیا منظور شرق دریای خزر است و ادامه آن به کوه‌های اورال می‌رسد؟ ترکستان شرقی هم نام غلطی که به متصرفات چینیان در غرب سین کیانگ اطلاق کرده‌اند. این جا ترک‌نشین نیست. بلکه تیره‌ای از ایرانیان و آریایی‌ها به نام «وخی» در این سرزمین زندگی می‌کنند و تا امروز هم فارسی حرف می‌زنند نه ترکی.

از پایین صفحه طبعاً این رشته سر دراز دارد. اگر قرار باشد باقی مجلد اول و تمام مجلد دوم را که مورد نقد و بررسی قرار داده‌ایم در این مجله به چاپ برسانیم، جایی برای سایر مقالات باقی نمی‌ماند و مقاله این ناچیز هم ملال‌انگیز خواهد شد. ان‌شاءالله تعالی برای تجدید چاپ مترجم محترم جناب آقای ملک ناصر نوبان که زحمات فوق الطاقه‌ای کشیده‌اند، در صورتی که صلاح دیدند باقی مطالب نقد و بررسی را از این طلبه خواهند گرفت تا در تجدید چاپ مطالبی خلاف واقع در این مجلدات دیده نشود. توفیق و سعادت ایشان را از حق سبحانه و تعالی خواستاریم.

دهم دی ماه ۱۳۷۲

نسخه‌ای از غرب‌زدگی است و جزء تهاجم فرهنگی به حساب می‌آید.

ص ۹۲ سطر ۱۰ از پایین: «ایشان را سپاس گزاشت» مترجم محترم باید می‌نوشتند: «ایشان را سپاس گزارده» دو فعل در زبان فارسی کمی متشابه هستند. این دو فعل گذاشتن به معنی نهادن و قرار دادن و گزاردن به معنی تأدیه کردن و پرداختن و رفع دیون کردن. در صورت این دو فعل صیغه «گزاشت» دیده نشده است. ص ۹۲ سطر آخر «با برگستوان زرد بزرگی که از تارهای طلا بافته بودند» لابد بود این برگستوان هم تار طلا بوده است چون پارچه تنها از تار بافته نمی‌شود. چنین برگستوانی نه شنیده‌ایم و نه دیده‌ایم. شاید برگستوانی بوده که از تارهای طلا زرکش کرده بوده‌اند.

ص ۱۱۵ سطر ۱۳: «به کمریندهای جرس دار آراسته بودند» جرس زنگ‌های بزرگ نظیر ناقوس کلیساها است و از آلات و ادوات قافله سالاران بود و در میدان‌های جنگ نیز از آن‌ها استفاده می‌شد حافظ می‌فرماید: جرس فریادی دارد که بریندیدم حمل‌ها، چاهارابه کمریند خود زنگوله می‌بستند نه جرس.

ص ۱۲۵ سطر آخر حاشیه: گمان نمی‌کنم «گلنار» نام پهلوی آلبلوی کنونی باشد. میان گل‌های زیستی که امروز ما در گلستان نگاه می‌داریم درختچه‌ایست که گل‌های کوچک ظریف مثل گل انار دارد. امروز این درختچه را ما «گلنار» می‌خوانیم.

ص ۱۲۸ سطر ۲: «مسافران فرنگی که سیاحت ایران می‌کنند پندارند که کوهساران ایران پر است از لاله پیازی، در حالی که مراد شقایق است.» چنین چیزی نیست. ظاهراً مؤلف محترم اشتباه می‌کنند و حق به طرف فرنگیان است. در دامنه جنوبی رشته کوه‌های البرز پر است از الاله زرد و قرمز و تمام آن‌ها هم پیاز دارند. شقایق در رشته کوه‌های البرز دو نوع است. نوعی بلند که به شصت سانتی‌متر می‌رسد و گل درشت سرخ دارد. این نوع در دامنه‌های شمال البرز زیاد است. نوعی دیگر کوتاه که از بیست سانتی‌متر تجاوز نمی‌کند و گل‌های کوچک دارد و هر دو حقه‌ای به نام «خشخاش» دارند. نظر دایره حقه بزرگ به سه سانتی‌متر و قطر دایره حقه‌های کوچک به پنج شش میلی‌متر می‌رسد.

ص ۱۳۵ حاشیه شماره ۴: «سیگسموند پیر یا کیر (۱۵۴۸ - ۱۶۶۷) که با پادشاهان قراقونلیویاب روابط گشود و ایلچیان یکم او خزرها (قیباچ‌های متدین به دین موسی) بودند و ایشان ترکانی را به خط عبری می‌نویسند بالغات دینی کلیمیان - این زمان صهیونیه ریشه آن را و جهودان سامریه را از بیخ و بن برکنده‌اند (مؤلف). مأخذ و منبع این اطلاعات کجاست؟ بنده حدس می‌زنم این مطالب از کتاب JEWISH KHAZARS گرفته شده است. چون در متون تاریخی و جغرافیایی اسلامی به چنین مطالبی برخورد کرده‌ایم. خزرها چگونه به دین موسی کلیم الله گرویدند. دین یهود چون دین عیسی روح الله تبلیغات دینی ندارد. یهودی باید خون یهودی داشته باشد و سلسله نسب او به اسباط هارون برسد. کدام قوم را در دنیا می‌شناسید که به دین موسی کلیم الله گرویده باشد. خط عبری را به خزرها کی آموخت و چگونه لهجه ترکمانی را به خط عبری با لغات دینی کلیمیان می‌نوشتند؟ آیا

بُهِت

منصور یوسفزاده دوانی

چنان خم شده بود و از بالای پشت بام پایین را نگاه می‌کرد که خیال می‌کردی هر لحظه ممکن است بیفتد. دختری بود حدود سیزده ساله، با موهای کوتاه و کم پشت پسرانه که قیافه‌اش را عجیب‌تر می‌نمایاند. سطح کاهگلی تمامی پشت بام‌های محله خیس بود و بوی خوشی فضای محیط را آکنده بود. کنجکاوانه به پایین می‌نگریست. گویی دنبال چیزی می‌گشت: «برو به راست، یک کم آن ورتر». توی کوچه مردی میانسال با چهره‌ای ژولیده دور خودش می‌گشت و چیزی را جست و جو می‌کرد. دخترک دوباره از بالا خط و نشان می‌داد و مرد در پایین راه به جایی نمی‌برد. گشت و گشت تا خسته شد. به ناچار روی سکوی خانه‌ی همسایه نشست و دو دستش را زیر چانه گذاشت و چشم‌هایش را تا آن جا که می‌توانست گشادتر کرد تا بهتر ببیند. تازه به شهر ما آمده بود. آب و هوایش، گرمایش، شرجی‌اش و بوی کاهگل نم خورده‌ی پشت بام‌هایش احساس غربیتی در او ایجاد کرده بود. مادر بزرگ از توی دالان با فریادی که با عصبانیت آمیخته بود، دختر را صدا کرد. همچنان بر پشت بام مانده بود و راه نشان می‌داد. مرد دوباره از روی سکو بلند شد و به بالا نگاه کرد و گفت: «خودم صدایش را شنیدم. درست همین جا، روی سیمان کف کوچه افتاد».

دخترک باز به حرف آمد و راه پیشین را با همه نشانه‌ها تکرار کرد. دوباره فریاد معترضانه مادر بزرگ بلند شد. دختر یک آن به خود آمد، به عقب برگشت، دوان دوان از پلکان پایین جهید و به کوچه درآمد. مرد که خیلی تعجب کرده بود، با ناباوری و لحنی مبهم به دختر فهماند که هیچ چیز پیدا نیست، که هیچ چیز نیافته است. دخترک هم چیزی پیدا نکرده بود.

می‌خواست دوباره از همان جا پر بکشد و به همان جای سابقش برگردد. چرا چیزی نیافته بود؟ پس آن برق خیره‌کننده، فلز زرد کنج‌رفته بود؟ چه شده بود که او هم در پایین چیزی نیافته بود؟ پنجره‌ای رو به کوچه باز شد و مادر بزرگ او را به داخل خانه خواند و دخترک به خانه برگشت و دیگر هیچ نگفت. مادر بزرگ وقت مناسبی برای نصیحت پیدا کرده بود.

این جانمی‌شود از صبح تا شام روی پشت بام پرسه بزنی، همسایه‌ها برایت حرف در می‌آورند، مواظب باش».

و او همه‌ی این‌ها را نفهمیده بود، نفهمیده بود که چه فرقی می‌توانسته میان پشت بام و کوچه وجود داشته باشد؟ اصلاً مثل اینکه این جا، همه چیز عجیب و غریب است و یا دست کم چیزها و

که از سال‌های پیش در انبار یادهایش آرام آرام به ذهن آگاهش کلمه کلمه، جمله جمله، پیام می‌چکاند. این همه، باورش را دچار حیرت کرده بود. سقف کوتاه خانه‌ی گلی مانع از آن شده بود که بیشتر از آن چیزی ببیند. به ناچار نگاهش روی تیر برق دوخته شد. هیچ کابلی بدرون آن خانه‌ی سحرآمیز کشیده نشده بود. کنجکاو‌اش، حس تازه‌ی نوجوانی‌اش با فشاری که خاطرات پیشین آن را تقویت می‌کرد، او را دوباره به پشت بام کشاند تا از آن جا در زاویه‌ی دید مسلط بر خانه‌های محله، نگاهی دیگر، نگاهی شکافنده‌تر به اطراف بیندازد.

کاهگل کف پشت بام نرم بود. کم کم با غروب فراگستر همسایه‌های دیگر نیز بالا آمده بودند تا به آسمان نزدیک‌تر باشند. مادر بزرگ با چشمان باد کرده و خیس به دنبال او به پشت بام آمده بود. دخترک موقع را مناسب دیده بود تا پرسشی مطرح کند.

«این آقا که بود؟ چرا خانه‌اش این جور است؟» مادر بزرگ با بی‌حوصلگی گفته بود که او زار کریم است. کریم جنی است. توی آن خانه، برق که سهل است، آب لوله کشی هم نیست.

نه نه، هنوز هم می‌شود سر خود را پایین انداخت و فقط رو به رو را نگاه کرد و با هیچ‌کس حرفی نزد و از هیچ‌کس حرفی نشنید و به هیچ‌کس اعتماد نداشت.

«گفتی زار؟» مادر بزرگ گفت «نه، زارتر نه، زار».

تازه فهمیده بود که کریم آقا است. که کریم فقط با دو گریه و دو سگی که در خانه نگاه می‌داشت، پیوند داشت و هیچ‌کس با او رفیق نبود. ولی او در کوچه مانده بود و حضور خودش را به همه تحمیل کرده بود. ولی باز این کریم بود که از هیچ موجود انسانی تأثیر نپذیرفته بود و با برق و پدیده‌های عصر نو هیچ‌گونه الفتی نداشت.

از آن بالا مناظر دیگری را به گونه‌ای دیگر می‌توانستی ببینی. لبه‌ی پشت بام چقدر می‌توانست چهره‌ی تازه‌تری از اطراف در چشمان دخترک ترسیم کند. آن بالا به دور از میاهوی پائینی‌ها چه شیرین بود. بالا به احساس او نزدیک‌تر بود پائین دورتر. بالا به دوران کودکی‌اش نزدیک‌تر بود. پائین گذرگاهی تنگ به دیار مثنی بیگانه، بالا آزاد بود، پائین زندان و بالا خودش بود و کشف غریبش. همانگونه که لبه‌ی دیوار را گرفته بود باز به پائین خم شد. نه تنها خانه‌ی زار کریم را، بلکه آن مرد میانسال آشنا را با پسر بچه‌ی کوچکی که همراه آورده بود، دید. مادر بزرگ که از بی‌تفاوتی دختر به آنچه در پایین می‌گذشت حوصله‌اش سر رفته بود، آن جا را ترک کرد و توی پلکان از دیده پنهان شد. مرد میانسال در حالی که دست پسرک را سخت در دست خویش می‌فشرد به جای سابقش برگشت و دوباره کنجکاوانه زمین را پایید. جست و جویش بی‌نتیجه ماند تا بدان‌جا که پسرک را

اشیاء خیلی غیر عادی و عجیب جلوه می‌کنند. چهار سال پیش وقتی که از پدرش شنیده بود آبادان شهر عجیب و غریبی است و اشیاء در آن نوعی دیگر خود را می‌نمایند آن را هم نفهمیده بود. پشت بام، کوچه، گرما، نصیحت مادر بزرگ، گفته‌های پدر که توی سرش هنوز طنین داشت، مجبورش کرد تا سکوت اختیار کند.

دخترک به فکر کوچه بود و بوی کاهگل پشت بام، بویایی‌اش را قلقلک می‌داد و حالا فلز زرد گم شده‌ای که غیش زده بود، پیش رویش تلالو داشت و درمساندگی آن مرد و جست و جوی بی‌نتیجه با گفتگوی بی‌سرانجامش در حیاط قاطی شده بود و صدای پدرش که از چهار سال پیش گفت‌وگوی بی‌سرانجامش در حیاط قاطی شده بود به او توصیف روشنی از یک شهر داده بود به آن پیچیدگی بیشتری بخشیده بود.

آن روزها تنها گریزگاه ما از گرما آب بهمن شیر بود، آب رودخانه بهمن شیر که دشمن گرما بود.

این صدای پدر بود که در او نجوا داشت. اما هوای کوچه و آن فلز گم شده ذهنش را به خود مشغول داشته بود.

دخترک صدای زنگ مدرسه‌ی خودش را شنیده بود، مدرسه‌ای که ماه پیش در تهران او را به کلاس فراخوانده بود و توصیف شهری که پدرش برای او مشتاقانه شروع کرده بود تمام نشده بود و پدر خسته بود ولی پلک‌های دختر هنوز تسلیم خواب نشده بود. مادر بزرگ نمی‌دانست که دغدغه‌ی او به چه منظور است و پدر که فهمیده بود، چقدر دور بود. یک نیاز مبهم، یک حس نودوستی، اشتیاق هم کلام شدن با انسانی که به یک گفت‌وگوی جدی محتاج است، او را بر آن داشت تا پا بر سیمان داغ کوچه بگذارد.

کوچه دو ردیف خانه‌های بهم چسبیده و کوتاه بود. دو خانه، یکی کوتاه‌تر هماهنگی هندسی سقف‌های هم ارتفاع را به هم زده بودند. گویی آن که کوتاه‌تر بود، آسمان سهم بیشتری از خود به آن داده بود.

دو سگ پارس‌کنان سکوت غروب کوچه را شکستند. تعجب دخترک فزونی یافت. دوباره این‌جا برایش غریب‌تر جلوه کرد.

قاب چوبی در خانه‌ی گلی، عابر را به درون خود کشاند.

آیا این همان مرد میان‌سال نبود که چیزی گم کرده بود؟ به چشمانش می‌توانست اعتماد داشته باشد؟

اعتراض مادر بزرگ دوباره به گوشش رسیده بود که او را به درون فرامی‌خواند و گفته‌های پدر

توی کوچه بود و هجوم بادها گوشش را نوازش می داد. آن جا غریب بود و پدر فقط سایه ای سنگین مانده بود. سایه ها توی کوچه بزرگ تر می شدند. سگ زارکریم به آستانه ای در آمده بود و پارس می کرد. غریبه ای آن جا بود.

دخترک دوباره به کوچه آمده بود. خاطرات از او آلاکلی می ساختند که می او را بالا می برد و می او را پایین می آورد و مدام بسالا که می رفت چیزهایی را می دید که برایش تازگی داشت و پایین که می آمد، گذشته اش جلوش آشکار می شد.

مرده باشند؟ رفته باشند؟ هر دو هم زمان بر باد رفته باشند؟



بارکش

نورالدین سالمی

پر شده بود. و او توی کوچه بود و جمعیت او را با خود می برد. حتی مرد میانسال هم قاطی جمعیت شده بود. حتی پسری هم که همراه او بود، زیر دست و پای جمعیت فشرده شده بود.

صلوات می فرستادند. بوی فلز گداخته همه جا را گرفته بود. بسوی سرب، بوی سقف فلزی خانه های ساختمانی که با آفتاب سوخته بودند، که با خورشید سوخته بودند.

ته مانده ای آخرین خاطراتش، گریزنده و محو او را به خود آورد. خوب بودن، خوب ماندن، با هم بودن، نوشتن، پیش نویس یک زندگی را روی کاغذ آوردن.

دخترک که ذهنش دیگر از هر حس بشری تهی شده بود با مشایعت کنندگان مرده ها همراه شده بود. مرده باشد؟ رفته باشد؟ یعنی که این جا نبوده باشد؟

سیل خروشان جمعیت، دلبستگی ها را به او می نمایاند.

تازه فهمیده بود که عصبانیت مادر بزرگ می توانسته روی پشت بام معنی داشته باشد. و حالا فهمیده بود که خطاب و عتاب بزرگترها می توانسته برای او معنی داشته باشد. حالا دیگر خانه ای زارکریم بالا نمی آمد. پائین تر هم نمی رفت و سگهایش پارس نمی کردند. فقط سماور کنار اتاق که قل قل می کرد و آن ظرف پر از خرما و سوسکی که در تاریک روشن اتاق قلمرو نفوذ ناپذیرش را خط کشی می کرد، با او بودند. بدرون آمده بود. ممکن است که جا مانده باشد یا فراموش شده باشد. شاید موج جمعیت نتوانسته بود او را در خود حل کند.

دوباره برگشته بود و آمده بود سربام و دوباره از محوطه ای افراد تاثیر می پذیرفت و برای خودش یک پا عکاس شده بود و کوچه تاریک شده بود و تیر برق حالا خوب کوچه را نورپاشی می کرد و خانه ای زارکریم تاریک بود. مرد میانسال سرگردان

مجبور ساخت با دستانش سطح سیمانی کوچه را لمس کند و شیء گم شده اش را بیابد.

صدای شیون و جیغ های مقطع، به زور دیواره ای چوبین، پنجره را در هم می نورد و کوچه را پر می کند. مرد میانسال با حیرت تمام به بالا می نگرد. چشمش به چشمان دخترک می افتد. گویی چیزی از بالا، چیزی نرم و داغ توی هوا در حال سقوط است. مرد دستانش را به سمت آسمان به حالت دعا بلند می کند. می خواهد چیزی را توی هوا بقاءد. چیزی نمی یابد. چیزی قرار نیست که افتاده باشد تا او آن را بگیرد.

دخترک دوباره سراپا گوش می شود. یادهای سالهای پیشینش، گذشته ای نزدیک یا آن بخش از گذشته اش که به ذهنش نزدیک تر است بدجوری به او

فشار می آورد. می شود باور کرد؟ چرا نشود؟ چند نفر سوخته بودند، چند نفر توی آب جوش افتاده بودند. صدایشان را چه کسی شنیده بود؟ خبرشان را چه کسی آورده بود؟ انفجار چه بود؟ چرا با وجودی که هنوز ده سالی از آن حادثه می گذشت چین عمیقی بر پیشانی پدر می انداخت، چینی که گذشت زمان نتوانسته بود آن را پر کند؟

پستروشمی، پالایشگاه و کارگران دوچرخه سواری که منظم می رفتند و منظم می آمدند، عرق کنان رکاب می زدند، عرق کنان می جیندند و خیس و داغ و خسته از در اصلی برمی گشتند و با پدر که از پشت نرده های فلزی مدرسه نتوانسته بود آنها را ببیند، از کودکی اش با او بودند. نه تنها خاطره اش، واقعیتش را دست کم نه ماه از سال می دید و حتی بوی عرق تشنه را حس می کرد.

کوچه پر بود از هوای داغ. آبی که بر کف سیمانی ریخته بودند بخار شده بود. هوا داشت همه چیز را، زنده و غیر زنده می پزاند، با بخار، نرم نرم می پزاند. کوچه صدا نداشت، مادر بزرگ نبود، مرد میانسال نبود. زارکریم نبود، سگهایش پارس نمی کردند.

این صدای مادر بزرگ است، این صدای هیاهوی زیر سقف است که او را به خود می آورد: «یا پائین».

دخترک گوش فرا می دهد، دچار تردید می شود:

«بروم یا نروم، بکنم یا نکنم؟» ناگهان خانه گلی زارکریم گویی از زمین کنده می شود و بالا می آید.

حالا توی کوچه بود. اینکه چگونه پایین آمده بود یا چقدر طول کشیده بود که آنجا باشد خودش هم سر در نیاورده بود. ناگهان حیاط از جمعیت پر شده بود و کوچه از جمعیت پر شده بود. حیاط از انبوه آدم ها خالی شده بود و کوچه از انبوه آدم ها

مادرم می گوید «آره خود آقا جلال بهم گفت، گفت اگه بری دم قضایی حاج ممد همین که بگی من خواهر زن جلال هستم هرچقدر گوشت بخوای فوری تحویل می ده، دیگه لازم نیس بری توی صف و حرص بخوری. دیروز رفتم دم قضایی تو جوادی، کسی تحویل نگرفت، می خواستم برگردم دیدم یک رنو نگهداشت و یک آقای شکم گنده بیرون اومد. گفتم خویه پیرسم شاید خودش باشه! اتفاقاً خودش بود گفت آبیجی کاری داشتی؟ گفتم آره، من فلانی هستم. تو جاش میخکوب شد کلاهش را برداشت. کله طاسش را باد زد گفت: گفتی و کردی کیبام! آقا جلال ماهارو برد عرش اعلا، ششصد کارگر و برد عرش اعلا، بعد یهو بی خود شو و مارو کوبید رو زمین سفت و سیاه. همه مون و خودش بدبخت و خاکسترنشین کرد. دستی به صورتش کشید و گفت: بیا تو. گفتم نه خیلی ممنون مرخص می شم. از خجالت مُردم. آمدم توی خونه از غصه جیگرم خون شد».

پدرم می گوید «والله من که کلی نصیحتش کردم گفتم آقا جلال مردم پول می دن خرج می کنن»

تا شاید نماینده‌ای چیزی بشن. تو خودت شانس آوردی، خدا باهات بوده، زد و شدی نماینده کارگرای قصابخونه. اونوخ عوض این که خودتو بیندی افتادی تو کار بزرگترا فضولی کردن! به تو چه مربوطه! همیشه خدا همینجور بوده! به عده مفت میخورن و میگردن به تو چه ربطی داره؟ تو سر تو بنذاز پایین جیکتم در نیاد. ولی کو گوش شنوا؟ خودش به من گفت، گفتش که مدیر کل گفته آقا جلال بیا به خونه حسایی واست جور کنم اما قبول نکرده. گفتم تو که خودت سالی بیست و هشت نفر و انتخاب می کنی می فرستی خارج خوب خودتم یکی از اونا، برو بگرد صفا کن. زندگی همین چیزاس دیگه! گفت نه من نماینده‌ام، ششصد نفر به من اعتماد کردن، من کسی که رو وزیر کار چاقو کشیدم، کفشامو نکندم نشستم روی میزش! از ترس جیکش در نمی اومد، حالا واسه خودم پارتی بازی کنم نه، غیر ممکنه. گفت جون شما لیست بیست و پنج نفر تو آوردم که ماهی دوازده تومن حقوق میگیرن به روزم نمایان سرکار. من گفتم باس همه شون اول صبح دم در قصابخونه باشن والا اخراجشون می کنم اینا کیان؟ آدم‌هایی که از اون رژیم تا حالا پول یامفت گرفتهن هر کدومشون هفت هشتا قصابی دارن! نه غیر ممکنه!

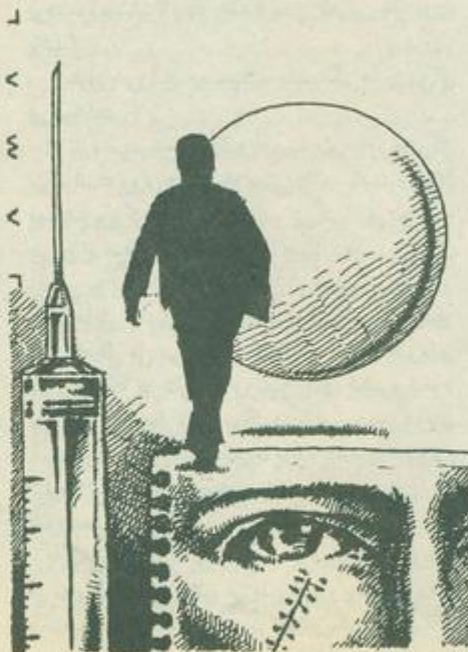
دایی‌ام می‌گوید «ا! همین کارا رو کرد که به خاک سیاه نشوندش. همون کله گنده‌ها اومدن واسه ش مهمونی راه انداختن، ردیف ردیف منقلو چیدن گفتن آقا جلال اگه تو نزنن ما دلخور میشیم، ما همه این تشکیلاتو واسه خاطر شما علم کردیم حالا می‌خوای با ما راه نیایی. آقا آنقدر به خودش می‌نازید که فکر نکرد همین به پک دو پک به بست دو بست کار دستش می‌ده. به شب، دوشب، به ماه شیش ماه، آقا شد تریاکی! حالا که قرص می‌خوره همین روزا نعلشو از تو جوب پیدا می‌کنن!»

پدرم رو به من می‌کند و می‌گوید «اون هفته خونه دایی‌ات بودیم جلال به من گفت آقای حسینی جون، سه نفر هستن که تو زندگی من دخالت می‌کنن شما باس دست اونا رو قطع کنی. گفتم کیان؟ گفت برادر خانمت، خانمت و مادرشون. آخه به اونا چه ربطی داره که تو زندگی شخصی من چی می‌گذره! گفتم آقا جلال اونا نظر بدی ندارن می‌خوان کمک کنن!» گفت یعنی هوار زد: «من به کمک کسی احتیاج ندارم، خانوم شما رفته به زنم گفته برو آرایشگری یاد بگیر، این مرد دیگه واسه تو مرد نمیشه! افتاده تو خط اعتیاد. باس به فکری برا خودت بکنی. آخه من کسر شأنم می‌شه زنم سلمونی بشه! خانوم شما با زن من چیکار داره؟»

دایی‌ام می‌گوید «می‌خواستی بگی زر زیادی زن، دیگه نه من نه تو، به پسی و گدایی هم که یفتی نیام کمکت. ما خواستیم مردانگی کنیم حالا که حالت نیست به جهنم» بعد رو به من می‌کند و می‌گوید «جون شما مادرم از خرجی روزانه‌اش می‌زنه، از گلوی بچه‌هاش و نوه‌هاش می‌زده به دخترش که بتونه رو پاش وایسه، ولی بهش گفتم اگه بفهمم به بار دیگه از اینکارا بکنی پاتو قلم می‌کنم».

پدرم می‌گوید «بله، آقا جلال همان آقا جلاله که وقتی مست می‌کرد تو جوادی به نفر نمی‌تونس نطق بکشه، همه دولا دولا از پیشش رد می‌شدن! کلاتری محل ازش حساب می‌برد. دیروز دیدم نشسته دم قهوه‌خونه چرت می‌زنه، خواستم حال و احوالی بیرسم دیدم موردی نداره!»

دایی‌ام می‌گوید «قصابخونه رو که از جوادی به بردن گفتن باس بیای سرکار، دیگه اون وقتا نیس دست به کمر بزنی ول بگردی بعد ماهی هفت هشت تومن کاسب بشی، تو به لات بیسواد هستی باس بیای کار کنی. آقا قبول نکرد حالا چیکارش کردهن گفتن باس بارکشی بکنی تو خیابونای شمال شهر. آقا جلال که عربده‌هاش گوش فلکو کر می‌کرد حالا به همچنین روزی افتاده! به به نفر روزی صد تومن می‌ده جاش کار کنه، سه تومن از حقوقش این جوری می‌ره، سه تومن دیگه شمش به زور بتونه دوی آقارو فراهم بکنه، حالا می‌دونین نقشه‌شون چیه؟ می‌خوان اینو بذارن بارکش



ماشینای گوشت جوادی به! حسایی جلوی مردم کنش کنن «بگن بله این همون آقا جلاله که با بزرگترا سرشاخ می‌شد حالا ببین به چه روزی افتاده!»

مادرم می‌گوید «اون هفته رفتم خونه‌ش چهارتا بچه قد و نیم قد تو حیاط وول می‌خوردن، از سرو روشن کثافت می‌بارید. گفتم خدیجه خواهرم تو چرا به این بچه‌ها نمی‌رسی؟ گریه کرد و گفت به جهنم بذار همه‌شون بیفتن بمیرن چیکار کنم؟ اون باباشونه که ساعت سه شب لول لول می‌یاد بعد میگیره تا لنگ ظهر میخوابه! اونم پدر بزرگشونه که محل سگ بهم نمیداره. خواهر و مادرشم شدهن برام آینه دق، همه می‌گن پای تو نحس بود تو اونو بدبخت کردی. آخه من بیچاره چه تقصیری داشتم. چه چیزی ازش مضایقه کردم، همه تون شاهدین رفت دعوا کرد، چاقوکشی کرد، من هی دلداریش دادم. حالام که اینجوری شده، به نی قلیون مردنی!» خواهرم به پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

پدرم می‌گوید «من همان روز اول بهش گفتم، گفتم آقا جلال این فرصتا همیشه گیر نیاد، خوب استفاده کن، این مملکت تا بوده همین طور بوده! کاریش نمیشه کرد. خوب حواستو جمع کن ولی آقا تو آسمونا سیر می‌کرد، خبر نداشت که تقی به توقی بخوره همون ششصد نفر میدونو خالی می‌کنن میمونی تک و تنها، به نفرم به دادت نمیرسه هیچ، همه ریشخندت می‌کنن. محمود بی‌کله پیش تو پخی نبود فقط هشتصد هزار تومن از رفت و برگشتش به استرالیا پول به جیب زده تو کجای کاری؟»

من می‌گویم «خوب جلال آدم درستی بود. نخواست بالا بکشه، می‌خواست کاری برا مردم، برا کارگرا بکنه».

پدرم داد می‌زنه «خفه شو الاغ. تو هم از اون خسرتری. این حرفا واسه فاطمی تنبون نمیشه! تو زندگی شانس به بار به آدم رو می‌کنه. باید گوش به زنگ بود و از فرصت استفاده کرد. فقط کارد الماسش پنجاه هزار تومن قیمت داشت، کارد گاو کشی شو می‌گم، اصلاً نفهمیده چیکارش کرده! گوشت موشت هم که دیگه خبری نیس، باس بره بارکشی، همون عمله‌ای بشه که بوده، آدم بیسواد آخر عاقبتش همینه دیگه».

من چهره آفتاب سوخته جلال را در نظر می‌آورم، چشم‌های تیز و پر عطوفت جلال را با آن نگاه‌های کاونده و مهربانش. صادق بود و صمیمی و پاک. لوطی تمام عیار بود. نگران مردم بود. به پای مردم سوخت، بارکش مردم شد...

خانم جان

محمد منصور هاشمی



جور سرخالم. من هم به روی خودم نمی آوردم. تا اینکه بالاخره حرف کشید به نتیجه آزمایش ها. گفتم چیزی که نیست ولی محض احتیاط بهتر است مادر هر چه زودتر برود خارج. آن جا هم آزمایش بشود. پدرم فریاد کشید چرا زودتر نمی گویی نشسته ای اینجا و می زنی و می خندی. دست خودش نبود. چیزی نگفتم اما داد و فریاد پدرم تمام نمی شد. خنده دارد. آدم حال مادرش خراب باشد. روبه موت باشد... استغفرالله. بغض گلویم را گرفت زیر لب گفتم: حالا چیزی که نشده، خودم همه کارهایش را جور می کنم برودیش بچه های دایی. خانم جان پرسید یعنی اینجانی شود؟ گفتم اطمینانی نیست، اصلاً اطمینانی نیست.

خودم بردمش. صبح کله سحر، خودم چشم های سرخش را دیدم. خودم می متلک گفتم و خودم می خندیدم. بغض گلویم را گرفت و به روی خودم نیاوردم. آن روز رسید که در زدند، در را که باز کردم، پستی را پشت در دیدم. مانده بودم مستأصل. میان خوف ورجا. یعنی توی نامه چی نوشته بود. تلفنی باهاش صحبت کرده بودم. از پدر دایی ام هم مرتب احوالش را می پرسیدم. اما تلفنی زیاد مطمئن نبودم. بالاخره سلام و والسلام بود دیگر. اما نامه نه، مفصل است و دقیق، پستی گفتم نمی خواهی نامه را بگیری؟ معذرت خواهی کردم. گرفتمش و امضایی دادم. درست فهمیده بودم. نامه مادر بود. دل تو دلم نبود. همان دم در بازش کردم و قبل از اینکه بخوام چیزی بخوانم چشم افتاد به یک عکس از مادر. که یک روسری سفید سرش بود. دستش را زیر چادرش ستون کرده بود و می خندید. اولین عکس مامان بود که این طوری بود. من هم خنده ام گرفت. نامه هم همه خبر خوش بود. عمل مادر موفقیت آمیز بوده است. خودش نوشته بود. قبل از همه سراغ خانم جان رفتم و خبر را بهش دادم. و بعد عکس را نشانش دادم. خانم جان با دیدن عکس فقط گفت: وا و دیگر هیچی نگفت هرچی بقیه خوشحال بودند خانم جان بی تفاوت بود. بالاخره پرسید: کی می آید؟ گفتم توی نامه نوشته دو سه ماه دیگر. به شما هم سلام رسانده. گفتم همه اش را بخوان. همه اش را خواندم. شاید بیشتر از پنج بار برایش خواندم. به حرف آمد و دو سه ماه دیگر خیلی دیر است. گفتم: معالجه طول دارد دیگر. سکوت کرد. بعد گفت: من هم می خواهم بروم تا دو سه ماه دیگر طاقت ندارم. هر چه خواهش و تمنا کردیم صبر کند رضایت نداد. از ما اصرار و از او انکار. پولش را با قرض و وام جور کردم و خانم جان راهی شد. دیگر چیزی نمی گفت خانم جان. ساکت شده بود. حتماً از خستگی بود. از شرق تهران تا غریب رفتن، آن هم با ماشین قراضه من که مختصری بوی بترین هم تویش پیچیده بود و آن دم غروب توی آن ترافیک خودم را هم خسته کرده بود. توی آینه بهش نگاه کردم. دیدم مادر بزرگ خوابیده. خوابیده بود، لبخندی جاودانه روی لب هایش.

دارد غروب می شود مادر، پس کی می رسیدم. راست می گفت دیگر داشت شب می شد. اما دیر نشده بود. پرواز خانم جان ساعت نه بود و هنوز دو سه ساعتی مانده بود.

وقت پرواز مادر اما کله سحر بود. شاد نبود مادر، غمگین هم نبود. شاید بشود گفت ترس برش داشته بود. حرف نمی زد. تو فکر بودشاید. تو فکر بیماریش. شوخی می کردم، متلک می گفتم اما لبش مثل اینکه برای نشکستن دل من به خنده باز می شد. معلوم بود به زور می خندد. فکر می کنم گاهی که حرفی نمی زدم و چادرش را روی صورتش می کشید، بی صدا گریه می کرد. از چشم هایش می گریه که موقع پیاده شدن دیدم سرخ سرخ بود. هر کس دیگر هم بود گریه می کرد. آخر آدم همه خانواده اش را بگذارد و تک و تنها برود فرانسه پیش برادرزاده هایش. آن هم نه برای سیاحت برای معالجه. گفتم مامان به برج ایفل سلام برسان، جای ما فقیر فقرا هم توی شانزلیزه قدم بزن و خندیده بودم. مادر نخندید آن روز، اما الان اگر بهش بگویم می خندد. حتماً.

خانم جان گفت حالا یعنی اینجانی ماند خوب نمی شد؟ کلافه و باصدای بلند گفتم نه که خوب نمی شد خانم جان، نه که خوب نمی شد. داد کشیدم نه این جا معلوم نیست خوب می شد. شاید آن جا بتوانند برایش کاری بکنند ولی این جا رفته بود گوشه اتاق کنار در نشسته بود و می گریست. اولین بار بود که گریه اش را می دیدم. گفتم آخر اگر دختر شماست مادر من هم هست. من هم دلم برایش می سوزد، مادر بزرگ گفت: توکل به خدا، گفتم: توکل به خدا، حالا ما چکار کنیم. خانم جان هیچ نمی گفت و همان جور گریه می کرد.

از دکتر پرسیدم نتیجه؟ گفت متأسفانه منفی است. ایشان باید عمل بشوند. گفتم یعنی راه دیگری ندارد؟ گفت: نه. خواستم چیزی بگویم. هنوز باورم نشده بود انگار. گفتم همان چیزی دیگر. گفت: بله، سرطان است. بیخ کرده بودم. اما به روی خودم نیاوردم. رفتم خانه نشستم، گفتم و خندیدم. همه کار می کردند چیزی نیست که این

گفت ترسیدیم که، پس کی می رسیدم؟ گفتم چیزی نمانده یک کم صبر داشته باشید گفت آخر خسته شدم مادر. در این یکی دو ساعت این چندمین بار بود که گفتگو تکرار می شد. خانم جان می از رسیدن می نالید و من هم هر دفعه جوابی می دادم که داریم می رسیدم، چیزی نمانده است، صبر داشته باشید و از این حرف ها. ولی خانم جان ول کن نبود. پشت سر هم از خستگی می گفت و از اینکه توی ماشین حالش دارد به هم می خورد. مجبور شدم یکی دوبار نگه دارم تا پیاده شود و نفسی تازه کند. اما استغراق نمی کرد. باز سوار می شد و باز هم می نالید. مدت ها بود که از خانه خارج نمی شد. نه برای گردش و تفریح و نه حتی برای دیدن دوستان و اقوام. غالباً فامیل می آمدند به او سر می زدند. هر چه بود خانم جان بزرگ خانواده بود و سن و سالی ازش گذشته بود. راضی هم بود. به همین که بنشیند خانه و گاهی فرزندانش، عروس و دامادش یا نوه هایش بیایند و احوالی ببرند انگار حوصله خیابان های پراز ماشین و پیاده روی های شلوغ شهر را نداشت. خیلی وقت بود که خسته می نمود اما آنچه حسابی از پا انداخته بودش همین بیماری مادر بود. زن قرص و محکمی بود خانم جان. قبلاً سنگ صبور همه بود. می آمدند و برایش درد دل می کردند یا حتی کمکی می خواستند، مضایقه نمی کرد خانم جان اما حالا حس و حال شنیدن حرف های مردم را نداشت. هر چه بود دلش به یک دانه دخترش خوش بود که مونس زمان کهلوشش باشد. آن هم که وضعش معلوم نبود. البته حال مامان الان بهتر از قبل بود. اما خانم جان به این مسایل توجهی نداشت. انگار مامان فقط باید جلوی چشم خودش خوب می شد خانم جان گفت چقدر گفتم آخر دختر بلند نشو برو کافروستان مغرب زمین، آن جا علاج شدن و نشدن یکیه ها. انگاری داشتی با دیفال حرف می زدی. گوشش بدهکار نبود که گفتم آخر خانم جان آن جا وضع دارو و درمانش بهتر است می دانید که، امکانات زیاد دارند این جا نمی شد. خانم جان گفت یعنی فقط باید می رفت مغرب پیش فرنگی ها؟ لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت

طغیان

اثر: آنتوان چخوف

ترجمه: نیلوفر صولتی دهکردی

کشید و گفت: "خانم شما با غریبه‌ها یکجا زندگی می‌کنید. گر چه یک پارچه خاتم هستید ولی در واقع این جا خدمتکار محسوب می‌شوید. شما نباید زندگی در این جا را با زندگی در کنار پدر و مادران مقایسه کنید."

مشنکا خود را بر روی تخت انداخت و به تلخی گریست. هرگز در سراسر زندگی به این شدت به او بی‌حرمتی و توهین نشده بود. او که دختری تحصیل کرده، مؤدب و دختر یک معلم بود مورد سوء ظن واقع شده بود. او را مانند یک ولگرد خیابانی تفتیش کرده بودند. به نظر او اهانتی از این بزرگتر امکان نداشت!

علاوه بر خشم و غضب، ترس شدیدی در مورد آینده او را فراگرفت. افکار گوناگونی به ذهنش هجوم آورد. اگر آنها به او سوءظن ببرند، او را توقیف می‌کنند، لباس‌هایش را در می‌آورند و بازرسی می‌کنند و به همراه چند سرباز به خیابان فرستندش و سرانجام به سلول تاریک و سردی پراز موش و جانور می‌اندازندش. درست مانند سیاه چالی که شاهزاده تارا کائف را در آن محبوس کرده بودند. چه کسی می‌تواند این تنگ را تحمل کند؟ خانواده‌اش در شهرستانی بسیار دور زندگی می‌کردند و پولی برای آمدن نزد او نداشتند. او در پایتخت بدون هیچ دوست و خویشاوندی ماند. کسی بود که در بیابانی تنها رها شده باشد. آنها هر کاری که بخواهند می‌توانند با او انجام دهند. مشنکا در حالی که می‌لرزید با خود گفت: من به تمامی دادگاه‌ها و وکلا مراجعه خواهم کرد، برای آنها توضیح خواهم داد و نزدشان قسم می‌خورم. آنها حتماً عدم ارتباط مرا با سرقت می‌پذیرند. مشنکا به خاطر آورد که طبق عادت روزهای مدرسه‌اش چند شیرینی زیر ملافه‌های داخل سبدش مخفی کرده است. از یادآوری این مسأله بدنش گر گرفت و از اینکه راز کوچکش نزد خانم خانه فاش شده است، شرمند و خجالت‌زده شد. ترس و شرم و خشم بر تپش قلبش افزود و سپس این تپش را در شقیقه، قلب و سرانجام در معده‌اش احساس کرد. در همین حین یکی از خدمتکاران او را برای صرف شام فراخواند. با خود اندیشید: "آیا بروم یا نه؟ برخاست، به موهایش شانه‌ای زد، صورتش را با حوله‌ای نمناک، از اشک پاک کرد و به اتاق نهار خوری رفت. سایرین غذا خوردن را آغاز کرده بودند. در یک سر میز فدوسیا و اسیلونا با آن صورت احمقانه رسمی و جدی‌اش نشسته بود. در سر دیگر میز نیکلای سرگویی جای گرفته بود. در دو طرف میز بچه‌ها و مهمانان نشسته بودند. غذاها توسط دو نوکر که ملبس به کت‌های دنباله‌دار و دستکش‌های سفید بودند سرو می‌شد. همه می‌دانستند ناراحتی بر خانه حکمفرماست و چیزی باعث غم و اندوه مادام کوشکین شده است. به همین جهت همه سکوت اختیار کرده بودند و هیچ صدایی جز صدای جویدن غذا و برخورد قاشق چنگال‌ها به گوش نمی‌رسید.

خانم خانه خود اولین کسی بود که سکوت را شکست و با صدایی مغموم و گرفته از نوکر خانه پرسید: در نوبت سوم چه غذایی سرو می‌شود. او در جواب گفت: استروژ آلاروس نیکلای سرگویی میان حرف آن دو پرید و گفت: فدوسیا من آن را سفارش دادم، امروز هوس ماهی کرده بودم، اگر از آن خوش نمی‌آید اجازه نده سرو



آورد. آیا آنها می‌توانند با جستجویی که در اتاقش انجام گرفته بود ارتباطی داشته باشند؟ آیا او درگیر مسأله وحشتناکی نشده بود؟ مشنکا رنگش پرید و بدنش به سردی گرایید. در همین حین خدمتکاری وارد اتاق شد. معلم از او پرسید: "لیزا آیا میدانی چرا آنها اتاق من را زیر و رو کرده‌اند؟" لیزا پاسخ داد: "خانم گل سینه گران قیمت خود را گم کرده است."

"خوب ولی چرا اتاق مرا زیر و رو کرده‌اند؟" خانم، آنها همه اتاق‌ها را به هم ریخته‌اند، آنها وسایل من را نیز جستجو کرده‌اند. آنها حتی لباس‌های ما را در آوردند و به تفتیش پرداختند. خداوند خودش شاهد است که من هرگز به میز آرایش خانم نزدیک نشده‌ام چه برسد به اینکه به گل سینه خانم دست زده باشم. من همه اینها را مو به مو به پلیس خواهم گفت. معلم هنوز متعجب بود. اما... به چه علت اتاق مرا جستجو کرده‌اند؟ من که به شما گفتم، یک سنجاق سینه ربوده شده است. خانم خودشان شخصاً همه جا را گشتند. او حتی وسایل میخائیلوی دربان را خود جستجو کرد. این واقعاً ننگ‌آور است. نیکلای سرگویی فقط نگاه می‌کند و مثل مرغ قدق می‌کند. اما برای شما هیچ جای نگرانی نیست. آنها چیزی در این اتاق نیافتند. اگر سنجاق سینه را بر نداشته باشید ترس شما بی‌مورد است. مشنکا با عصبانیت گفت: "ولی لیزا، این عمل پست و بسیار توهین‌آمیز و تحقیرکننده است. به چه حقی او به من مشکوک شده و وسایلم را جستجو کرده است؟" لیزا آهی

مشنکا باولنسکی معلم سرخانه خانواده کوشکین وقتی از گردش روزانه به خانه بازگشت وضع خانه را بسیار آشفته و در هم دید. او به تازگی از مدرسه شبانه‌روزی فارغ‌التحصیل شده بود. دربان خانه، میخائیلو، وقتی در را به روی او بازکرد بسیار هیجان زده و برافروخته به نظر می‌رسید. از طبقه بالا سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. مشنکا با خود گفت: حتماً مادام کوشکین دچار تشنج شده یا اینکه با شوهرش درگیری پیدا کرده است. در سالن و راهرو با خدمتکاران برخورد کرد. یکی از آنها می‌گریست. سپس مشنکا ارباب خانه، نیکلای سرگویی را دید که به سرعت از اتاق او خارج می‌شد و بدون کوچکترین توجهی از کنارش گذشت و در همان حال دستش را بالا برد و غرولند کنان گفت: "چه زشت! چه بی‌عقل، چه احمق، چه بی‌ترتیب و نفرت انگیز." او مرد ریز نقشی بود که برخلاف سن نه چندان زیادش، گونه‌هایی آویزان و سری بی‌مو داشت. مشنکا به اتاقش رفت و برای اولین بار در عمرش احساس کسالتی را پیدا کرد که نان و نمک ثروتمندان را می‌خورند و حق دم زدن ندارند. داشتند اتاقش را واریس می‌کردند. خانم خانه فدوسیا و اسیلونا سر میز ایستاده بود و اشیاء توی کیف او را یکی یکی می‌دید، کاموا و اجناس خرد و ریز دفترچه یادداشتش را.

خانم اسیلونا زنی تنومند، چهارشانه و کریه منطری بود. که ابروانی مشکلی و دستانی قرمز داشت و در رفتار و گفتار مانند آشنه‌های ساده و یسواد بود. ورود ناگهانی دخترک با صورتی رنگ پریده و متعجب به اتاق موجب دستپاچگی او شد. کمی عقب عقب رفت و گفت: ببخشید، من... تصادفاً کیف برگشت و من داشتم محتویات آن را جمع می‌کردم که آستینم داخل آن گیر کرد. مادام کوشکین چیزهای دیگری گفت و در حالی که دامن بلندش بخش بخش کنان روی زمین کشیده می‌شد اتاق را ترک کرد. مشنکا با حیرت به دور تا دور اتاق نگریست. نمی‌توانست علت آن کار را بفهمد و حتی نمی‌توانست بر روی این مسأله تمرکز کند. از روی تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت و کم‌کم عرق سردی بر تمام بدنش نشست. با خود اندیشید: فدوسیا و اسیلونا در کیف کارش بدنبال چه چیزی بوده است؟ اگر واقعاً آستینش در آن گیر کرده و به همین دلیل همه جا را زیر و رو کرده است پس چرا نیکلای سرگویی آنچنان هیجان زده و برافروخته اتاقش را ترک کرد. چرا یکی از کشورهای میز قدری بیرون کشیده شده بود. در جعبه پس اندازش که ده کوپک و چند تمبر قدیمی را در آن نگهداری می‌کرد باز شده بود. آنها گرچه قفل در جعبه را بازور باز کرده بودند ولی نتوانسته بودند آن را مجدداً به صورت اولیه برگردانند.

وضع قفسه کتاب‌ها، اشیاء روی میز و تختخواب، همگی حاکی از جستجویی در اتاق بود. سبد لباس‌هایش نیز به هم ریخته شده بود. او لباس‌هایش را قبل از رفتن منظم تا کرده بود اما اکنون آنها به آن ترتیب نبودند. این امر مسلم بود که جستجویی در اتاق انجام شده است. اما برای چه؟ و چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ مشنکا دربان هیجان زده، دختر خدمتکار گریان و آشفته‌گی فضای خانه را (که هنوز هم ادامه داشت) به خاطر

شود، من فقط آن را سفارش دادم. فدوسیا واسیلونا به غذاهایی که خود سفارش آنها را نمی‌داد علاقه چندانی نداشت. ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد. ماهیکوف پزشک خانواده در حالی که لبخند به لب داشت با لحن محبت آمیزی بازوی او را فشرد و گفت: خودت را زیاد ناراحت نکن، ما امروز به اندازه کافی عصبی شده‌ایم. سنجاق سینه را فراموش کن، سلامتی خیلی مهمتر از دو هزار روبل است.

خانم در جواب گفت: من به خاطر از دست دادن دو هزار روبل ناراحت نیستم و قطره اشکی از گونه‌اش سرازیر شد. مسأله‌ای که مرا می‌آزارد این است که من نمی‌توانم با دزدان در یک خانه زندگی کنم. من متأسف نیستم، نه اصلاً من از چیزی تأسف نمی‌خورم، اما دزدی از من، نمک‌شناسی است. این پاسخ آنها به مهربانی‌های من است؟

همه به بشقاب‌های خود خیره شده بودند. بعد از صحبت‌های خانم، مشنکا فکر می‌کرد که همه به او می‌نگرند. بغض گلویش را گرفت و اشک‌هایش سرازیر شد. دستمالش را جلوی دهانش گرفت و من من کتان گفت: ببخشید، من نمی‌توانم در این مورد به شما کمک کنم، سرم درد می‌کند، باید بروم. از پشت میز برخاست و با ناراحتی صندلی را کنار زد و سراسیمه اتاق را ترک کرد. نیکلای سرگویی اخمی کرد و رو به خانم گفت: چه نیازی به گشتن اتاق او داشتی. او اصلاً در این ماجرا تقصیری ندارد. فدوسیا واسیلونا جواب داد: من که نگفتم او سنجاق سینه مرا برداشته است. اما آیا تو می‌توانی تضمین کنی که او این کار را انجام نداده است. راستش را بخواهی من به این آدم‌های بی‌چیز تحویل‌کرده اعتماد چندانی ندارم.

اما آن کار تو درست نبود. فنها، معذرت می‌خواهم ولی تو حق قانونی برای تفتیش نداشتی. من نمی‌خواهم چیزی در مورد قوانین تو بدانم، آنچه می‌دانم این است که من سنجاق سینه‌ام را گم کرده‌ام و آن را خواهم یافت! چنگالش را پایین آورد و با صدا بر بشقابش فرود آورد. چشمانش از عصبانیت برقی زد و گفت: شامت را بخور و در کارهایی که به تو مربوط نمی‌شود دخالت نکن. نیکلای سرگویی به آرامی سرش را پایین انداخت و آهی از ته دل برکشید ماشنکا به محض اینکه پا به اتاقش گذاشت خود را به روی تخت انداخت. او نه شرمگین و نه وحش‌زده بود. با خود فکر کرد کاش می‌شد به صورت این زن سخت‌گیر نادان ثروتمند سیلی بزند و در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و رو به بالشش نفس می‌کشید با خود فکر کرد: کاش می‌توانستم گرافت‌قیمت‌ترین سنجاق سینه‌ها را بخرم و آن را به پای این زن زورگو پرتاب کنم. کاش خداوند همه چیز را از او می‌گرفت و آن وقت که دست‌گذاری به سوی او دراز می‌کرد صدقه‌ای کف دست او می‌گذاشت و یا اگر بختی بزرگ به او رو می‌کرد کالسکه‌ای می‌خرید و در حالی که احساس حسادت خانم را برمی‌انگیخت از جلوی پنجره با سر و صدا عبور می‌کرد.

اما همه اینها رویاهایی بیش نبودند. او تنها یک کار می‌توانست انجام دهد، هر چه زودتر خانه را ترک کند و حتی ساعتی در آن خانه نماند. از دست دادن شغل و بازگشت به سوی

خانواده‌ای که از مال دنیا هیچ نداشتند حقیقتی بسیار وحشت‌انگیز بود. اما چاره چه بود؟ او دیگر قادر به تحمل خاتم خانه و حتی اتاق کوچکش نبود. او احساس می‌کرد در آن خانه موجود بدبخت و سرکوب شده‌ای است و بشدت از فدوسیا واسیلونا که در بیماری روحی و اشراف‌زدگی غرق شده بود نفرتی در دل پیدا کرد. دنیا را پیش چشمانش به خاطر وجود این زن زشت و نازیبا می‌دید. در همین حین نیکلای سرگویی به آرامی از پله‌ها بالا رفت و باملاپت به در زد و گفت:

«اجازه می‌دهید داخل شوم؟»
داخل شوید

او وارد اتاق شد و نزدیک در ایستاد. چشمانش تیره و بینی کوچک و قرمزش برآق به نظر می‌رسید. همیشه بعد از شام عادت به نوشیدن الکل داشت و این از طرز راه رفتن و دست‌های مست و ناتوانش کاملاً مشهود بود. در حالی که به سید اشاره می‌کرد پرسید: «این چیست؟» من در حال جمع کردن اسباب و وسایلم هستم، مرا ببخشید نیکلای سرگویی من دیگر نمی‌توانم در منزل شما بمانم، با این کار بشدت به من توهین شده است.

«من احساس شما را درک می‌کنم... شما اشتباه می‌کنید... آخر چرا؟... آنها وسایلت را تفتیش کرده‌اند اما شما... چه فرقی برای شما می‌کند؟»

مشنکا ساکت بود و به جمع‌آوری وسایل خود ادامه می‌داد. نیکلای سرگویی به سیل‌های خود تابی داد مثل این بود که می‌خواهد به آنچه قصد دارد بگوید بپیندیشد. سپس به سخنان چایلو سوانه خود ادامه داد: من البته شما را درک می‌کنم ولی شما باید از خانم اجازه بگیرید شما می‌دانید زن من زنی لجوج و عصبی است، شما نباید با این سرسختی در مورد او قضاوت کنید. ماشنکا فقط سکوت کرد. نیکلای سرگویی در ادامه گفت: «اگر شما از این مسأله رنجیده خاطر شده‌اید من از طرف همسرم از شما معذرت می‌خواهم. امیدوارم عذرخواهی مرا بپذیرید.»

ماشنکا پاسخی نداد. فقط روی جعبه‌اش دولا شده بود. این مرد ناتوان و بی‌اراده مطلقاً در خانه قدرتی نداشت! او موجود محتاج و نیازمندی بود که تأسف همگان را برمی‌انگیخت و معذرت خواهی‌اش هیچ‌گونه ارزشی نداشت.

ولی شما صحبتی ندارید؟ آیا این برایتان کافی نبود؟ من که به جای همسرم از شما عذرخواهی کردم. می‌دانم که او ندانم کاری کرد! نیکلای سرگویی به قدم زدن پرداخت، آهی کشید و سپس ادامه داد: شما می‌خواهید من بارسنگین این خاطره ناخوشایند را همیشه در قلبم احساس کنم، آیا شما می‌خواهید وجدانم مرا زجر دهد.

ماشنکا در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به او نگرست و گفت: شما که تقصیری ندارید، چرا خودتان را آنقدر ناراحت می‌کنید؟

«البته که ندارم... اما هنوز... شما می‌خواهید این جا را ترک کنید؟ من به شما التماس می‌کنم. ماشنکا سرش را تکان داد. نیکلای سرگویی مقابل پنجره ایستاد و با انگشتانش روی شیشه پنجره ریتم آهنگی را گرفت و گفت: «این سوء

تفاهات مرا زجر می‌دهد، چرا می‌خواهید مرا وادار کنید به خاطر شما به زمین بیفتم و التماس کنم. غرور شما شکسته شده و به خاطر همین مسأله شما اشک ریختید و اسباب و وسایل‌تان را جمع می‌کنید ولی این را بدانید که من هم غروری دارم که شما آن را نادیده گرفتید. آیا می‌خواهید بدانید؟ پس گوش کنید شما مرا وادار می‌کنید چیزی را بگویم که حتی هنگام مرگ به کشیش نخواهم گفت. نیکلای سرگویی خیلی تند گفت: من سنجاق سینه همسرم را برداشتم. آیا اکنون راضی شدید؟ بله من... آن را برداشتم. اما در ضمن روی بصیرت و آگاهی شما نیز حساب می‌کنم. محض رضای خدا، نه به کسی در این مورد چیزی بگویند و نه حتی اشاره‌ای بکنید.

ماشنکا با وحشت و تعجب به جمع‌آوری وسایل خویش ادامه داد. او وسایلت را با سرعت برمی‌داشت و بسیار نامرتب در زنبیل و جعبه‌اش می‌انداخت. پس از اعتراف صادقانه نیکلای سرگویی حتی یک لحظه دیگر نمی‌توانست در آن خانه بماند و نمی‌توانست بفهمد چگونه این مدت با این افراد سر کرده است. نیکلای سرگویی مکثی کرد و گفت: در این مورد جای نگرانی نیست. این داستان همیشگی است. من به پول احتیاج دارم ولی او حتی... یک شاهی به من نمی‌دهد می‌دانی ما این خانه و هر چیز را با پول پدرم خریدیم. اینها همه متعلق به من است و سنجاق سینه هم متعلق به مادرم بود. ولی او همه چیز را تصاحب کرد و من نمی‌توانم به قانون پناه ببرم. شما حرف‌های مرا باور می‌کنید؟ من از صمیم قلب از شما می‌خواهم از این اشتباه بگذرید و این جا بمانید.

ماشنکا با همان ثبات جواب داد: «خیر، مرا تنها بگذارید، از شما التماس می‌کنم. نیکلای سرگویی در حالی که روی عسلی نزدیک جعبه می‌نشت، آهی کشید و گفت: خدا حفظت کند، من شخصاً از کسانی که هنوز خشم و غضب و اهانت و نظایر آن را درک می‌کنند خوشم می‌آید. من می‌توانستم برای همیشه این جا بنشینم و به صورت رنج دیده تو بنگرم. خوب پس نمی‌ماند؟ می‌فهمم، باید هم این‌طور شود بله البته شما هم حق دارید ولی من چه؟ من حتی نمی‌توانم یک قدم از این سلول پا فراتر بگذارم. هر موقع که به یکی از املاک و زمین‌هایمان پناه می‌برم در همه آنها آدمها، وکلای کارشناسان همسرم هستند که لعنت بر همه‌شان باد. آنها مسؤول رهن و اجاره زمین‌ها هستند. در آن جا من اصلاً اجازه ماهیگیری، کندن علف‌های هرز و قطع درختان را ندارم.

صدای همسرش از اتاق‌نهارخوری به گوش رسید: «نیکلای سرگویی، آکیتابروا آقایت راصداکن.»

نیکلای سرگویی به سرعت از جا برخاست و به سمت در رفت و گفت: پس نمی‌ماند؟ خیلی خوب می‌شد اگر می‌ماندید، آن وقت عصرها می‌آمدم و با هم گپی می‌زدیم، با رفتن شما دیگر بسوی انسان درخانه به مشام نمی‌رسد و این وحشتناک است.

چهره خسته و رنگ پریده نیکلای سرگویی از او تقاضای ماندن می‌کرد اما ماشنکا سرش را تکان داد. نیکلای سرگویی با حرکت دست از او خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. نیم ساعت بعد ماشنکا در راه خانه بود.

۱. (نوعی غذای روسی)

فقط کف صابون، همین و بس

نویسنده کلمبیایی: هرماندو تلز *Hernando te'llez*

ترجمه: فرشته فتاحی



وقتی وارد شد. چیزی نگفت. داشتم بهترین تیغ را روی چرم تیغ تیزکنی می کشیدم. وقتی او را شناختم لرزه بر اندام افتاد. اما او متوجه نشد. به تیز کردن تیغ ادامه دادم، به این امید که بتوانم احساساتم را پنهان کنم. آن را روی ناخن شستم امتحان کردم و بعد در نور چراغ نگاه داشتم. همان لحظه کمر بند قطار فشنگش را که جلد تپانچه از آن آویزان بود، از تن کند و به دیوار آویخت و کلاه نظامی اش را روی آن گذاشت. آنگاه به سوی من برگشت و در حالی که گره کراواتش را شل می کرد گفت: «هوا مثل جهنم است، صورتم را اصلاح کن.» روی صندلی نشست.

حلس زدم چهار روزی می شود که ریش را زده است. چهار روزی که به تجسس سربازان ما گذشته بود. صورتش آفتاب سوخته و برافروخته بود. به دقت صابون را آماده کردم. چند تکه صابون بریدم و در ظرف انداختم. کمی آب گرم روی آن ریختم و با فرچه به هم شان زدم. کف بلافاصله بالا آمد. همان طور که داشتم کف را هم می زدم گفتم: «اعضای دیگر گروه هم باید این همه ریش داشته باشند.»

«اما موفق بودیم، می دانی اعضای اصلی شان را گرفتیم. جسد چند تا شان را آوردیم و بعضی هاشان را زنده دستگیر کردیم. اما چیزی نمی گذرد که همه شان به درک واصل می شوند.» پرسیدم: «چند نفر را دستگیر کردید؟»

«چهارده نفر. برای پیدا کردن شان باید به اعماق جنگل می رفتیم. کلک همه شان را خواهیم

کند. حتی یکی از آن ها هم جان سالم به در نمی برد، حتی یکی.»

فرچه کف آلود را که در دستم دید، به صندلی تکیه داد. تازه باید پیش بند را دور گردنش می انداختم. بی تردید عصبی بودم. پیش بندی از کشو در آوردم و دور گردن مشتری ام گره زدم. همان طور یک بند حرف می زد. شاید فکر می کرد من با گروهش همدردی می کنم.

«مردم شهر باید از کار دیروز ما عبرت بگیرند.» همان طور که گره پیش بند را زیر گلوئی تیره و خیس از عرقش می بستم پاسخ دادم «بله» نمایش خوبی بود، نه؟

سربرگرداندم که فرچه را بردارم و پاسخ دادم «خیلی خوب بود.» با حرکتی حاکی از خستگی چشمانش را بست و به انتظار خنکای صابون نشست. هیچ وقت تا این حد به او نزدیک نشده بودم. روزی که به تمام مردم شهر دستور داده بود برای تماشای به دار آویخته شدن چهار شورشی در حیاط مدرسه تجمع کنند، برای یک لحظه رو در روی او قرار گرفتم. اما تماشای صحنه بدن های لت و پار شده آن ها مرا از نگاه کردن به صورتی که اکنون در دست های من قرار می گرفت، یقیناً صورت خشنی نبود و ریشی که او را مسن تر کرده بود، به او می آمد. نامش «تورس» بود. کاپیتان تورس. مردی که دارای قوه خیال پردازی بالایی بود، زیرا چه کس دیگری جز او به فکرش می رسید که شورشی های برهنه را بیاویزد و بعد قسمت های خاصی از بدن شان را در تمرین های تیراندازی مورد هدف قرار دهد. اولین لایه صابون را مالیدم. با چشمان بسته ادامه داد «بی هیچ تلاشی می توانم سریع بخوابم، اما امروز بعد از ظهر کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.» صابون زدن را متوقف کردم و در حالی که تظاهر به بی علاقه می کردم، پرسیدم «جوخه آتش؟»

«چیزی شبیه آن، اما کمی آرام تر.» کار صابون زدن به ریشش را ادامه دادم. دستاتم دوباره شروع به لرزیدن کرد. احتمالاً خودش متوجه نمی شد و این به نفع من بود. اما ترجیح می دادم اصلاً نیامده بود. احتمال داشت خیلی از اعضای گروه او را هنگام ورود ببینند. دشمنی که با انسان زیر یک سقف باشد شرایط خاصی به وجود می آورد. من مجبور بودم آن ریش را مثل ریش هر کس دیگری با دقت و به آرامی اصلاح کنم، مانند هر مشتری دیگری آنقدر توجه نشان دهم که از هیچ منفذ کوچکی حتی یک قطره خون نیاید. دقت کنم که هیچ تارمویی از لبه تیغ در امان نبوده باشد و پوستش تمیز، نرم و سالم باشد، طوری که اگر پشت دستم را روی آن بکشم اثر مویی احساس نکنم. آری من مخفیانه یک شورشی بودم، اما یک سلمانی با وجدان نیز بودم. و به دقت بودن در حرفه ام افتخار می کردم و این ریش چهار روزه توان آزمایی مناسبی بود.

تیغ را برداشتم، جلدش را باز کردم، لبه تیغ را بیرون آوردم، از یکی از پازل های رو به پایین گارم را شروع کردم. تیغ راحت عمل می کرد. ریشش زیر و محکم، کوتاه اما انبوه بود. ذره ذره پوست نمایان شد. تیغ با صدای همیشگی اش می تراشید. ذره های مو و کف صابون روی لبه تیغ جمع

می شد. لحظه ای برای تمیز کردنش درنگ کردم. بعد چرم تیغ تیز کنی را برای تیز کردن تیغ برداشتم. آخر من سلمانی ای هستم که کارش را به خوبی انجام می دهد. مرد که چشمانش را بسته بود، حالا آن ها را باز کرد. یکی از دست هایش را از زیر ملافه به طرف صورتش برد و جایی را که صابون از رویش برداشته شده بود لمس کرد و گفت: «امروز ساعت شش به مدرسه بیا.» وحشت زده پرسیدم «همان برنامه دیروزی؟» پاسخ داد: «شاید هم بهتر.»

«چه خیالی دارید؟»

«فلاکتی دانه، اما خودمان را سرگرم خواهیم کرد.» بار دیگر تکیه داد و چشمانش را بست. تیغ به دست، نزدیکش شدم. با ترس به خود جرأت دادم و گفتم «خیال دارید همه را مجازات کنید؟» «همه شان را» صابون داشت روی صورتش خشک می شد باید عجله می کردم. از آینه به خیابان نگاه کردم. مثل همیشه بود: مغازه خواربارفروشی با دو، سه مشتری. بعد به ساعت نگاهی انداختم: دو و بیست دقیقه بعد از ظهر. تیغ به حرکت رو به پایین خود ادامه می داد. حالا از پازل های دیگر به پایین ریشی انبوه و خاکستری. باید می گذاشت مثل بعضی شاعران یا کشیش ها بلند شود؛ به او می آمد. همان طور که سعی می کردم قسمت گردن را به آرامی بپوشانم، اندیشیدم که به نفعتش می رسید. این طور خیلی از مردم او را نمی شناختند. با این که موها نرم بود، فرهای ریزی می خورد و پیچ و تاب داشت. به همین جهت برای اطمینان، تیغ بایستی ماهرانه به کار برده می شد و گرنه یکی از منافذ کوچک ممکن بود باز شود و دانه مرواریدی از خون بیرون بزند. یک سلمانی خوب مثل من به خود می بالد که هرگز اجازه نداده است این اتفاق برای مشتری اش بیفتد و این مرد، مشتری درجه یکی بود. چند نفر از ما را دستور داده بود به گلوله ببندند؟ چندان از ما به دستور او ناقص عضو شده بودیم؟ بهتر بود اصلاً فکرش را نکنم. تورس نمی دانست من دشمنش هستم، دیگران نیز نمی دانستند. رازی بود که فقط عده کمی از آن با خبر بودند. این طور می توانستم انقلابیون را از اقدامات تورس در شهر و مواقعی که او خیال برپایی گشت شکار شورشی ها را داشت، با خبر کنم. بنابر این توضیح این مطلب که او اینک در چنگال من بود و من اجازه داده بودم در کمال امنیت زنده و اصلاح شده بی کار خود بروم، بسیار دشوار بود. اکنون ریش تقریباً به طور کامل اصلاح شده بود. نسبت به زمانی که آمده بود، جوان تر و کم سن و سال تر به نظر می آمد. به نظرم آمد این همیشه برای مردانی که به سلمانی می روند، روی می دهد. تورس زیر حرکت تیغ دوباره جوان شده بود؛ چون من سلمانی خوبی هستم. بهترین سلمانی شهر، البته اگر حمل به خودستایی نشود. این جا، زیر چانه اش، روی برجستگی سیب آدم، روی سیاه رنگش کف بیشتری باید زد. هوا چقدر گرم شده! تورس باید به اندازه من عرق کرده باشد. اما اصلاً نمی ترسد. او مرد آرامی است. حتی ککش هم نمی گذرد که امروز بعد از ظهر با زندانی ها چه خواهد کرد. از سوی دیگر من که تیغ در دست می کوشم این پوست را دائماً نوازش کنم و جلو هر خراشی را بگیرم، حتی نمی توانم درست فکر کنم.

دوست آن باشد که...

نوشته: سامرست موام

ترجمه: اَرکیدِه هدف جو

لعنت به او که آمد. آخر من یک انقلابی‌ام، نه یک آدم‌کش. کشتن او خیلی آسان بود و سزاوار کشتن هم بود، نبود؟

پناه بر خدا، هیچ کس شایسته آن نیست که مرد دیگری را وادارد آدم‌کش شود. با این کار تو چه به دست می‌آوری؟ هیچ. بعدها لابد نوبت آدم‌های دیگری خواهد بود و قتل اولی و دومی و بعدی... و این کار آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا دریای خون راه یفتند. من می‌توانم این گلو را همین طوری ببرم. یخ، یخ! هیچ فرصت اعتراضی هم به او نمی‌دادم و از آن جا که چشمانش بسته بود، تیغه چاقوی براق یا چشمان درخشان مرا نمی‌دید. اما من دارم مثل یک قاتل واقعی می‌لرزم. جریان خون از گلویش روی پیش‌بند فوران می‌کرد، روی صندلی، روی دست‌هایم، کف زمین. باید در را می‌بستم، خون لایق‌قطع، گرم، مهار ناپذیر و پاک نشدنی روی زمین جریان می‌یافت، تا زمانی که مثل یک نهر سرخ رنگ به خیابان می‌رسید، به یقین ضربه‌ای محکم، با شکافی عمیق مانع از هر دردی خواهد بود. هیچ عدایی هم نخواهد کشید. اما با جسد چه می‌کردم، کجا پنهانش می‌کردم، باید پا به فرار می‌گذاشتم، همه چیز را رها می‌کردم و به جای خیلی دوری پناه می‌بردم. جایی دور و دور دست. اما آن‌ها دنبالم می‌کردند و گیرم می‌آوردند. قاتل کاپیتان تورس. اصلاحش که می‌کرد، گلویش را گوش تا گوش برید - نامرد! - و از طرف دیگر انتقام جوی همه ما، نامی که در خاطرها خواهد ماند. (و این جا اسم مرا می‌آوردند.) او سلمانی شهر بود، هیچ کس نمی‌دانست او از آن مادافا می‌کرد. و نتیجه همه این ماجرا چه بود؟ قاتل یا قهرمان؟ سرنوشت من به لبه این تیغ بستگی دارد. می‌توانم دستاتم را کمی بیشتر بچرخانم. کمی بیشتر به تیغ فشار بیاورم و آن را فرو کنم. پوست مثل ابریشم، لاستیک، یا چرم تیغ تیز کنی نرم است. هیچ چیزی لطیف‌تر از پوست انسان نیست و خون همیشه در آن جریان دارد، آماده ریختن است. تیغه‌ای مثل این خطا نمی‌کند، بهترین اسلحه من است. اما من نمی‌خواهم قاتل باشم. نه آقا. شما برای اصلاح پیش من آمده‌اید و من کارم را شرافتمندانه و با افتخار انجام می‌دهم... من نمی‌خواهم دستاتم آلوده به خون باشد، فقط کف صابون، همین و بس! شما مأمور اعدام هستید و من فقط یک سلمانی. هر کسی در نظام امور جای خود را دارد. درست است. جای خاص خود. حالا چانه‌اش تمیز و نرم شده بود. مرد بلند شد و در آینه نگاه کرد. دست‌هایش را به صورتش کشید و آن را مثل پوستی تروازه و باطراوت حس کرد. گفت: «متشکرم.» برای برداشتن کلاه، تپانچه و کمربندش به طرف جارختی رفت. مثل این که خیلی رنگم پریده بود، پیراهنم هم خیس شده بود. تورس قلاب کمربش را بست، تپانچه را در جلدش جا به جا کرد و پس از صاف کردن موهایش کلاهش را به سر گذاشت. از جیب شلوارش چند سکه در آورد که حساب مرا بپردازد. به طرف در رفت. در راه لحظه‌ای مکث کرد و به طرف من برگشت و گفت: «به من گفته بودند تو می‌خواهی مرا بکشی. آدمم بینم می‌کشی یا نه. اما کشتن کار آسانی نیست. حرف من یادت باشد.» و به سوی خیابان به راه افتاد. □

وقتی که در زیر و بسم رفتار دوستانم دقیق می‌شوم، می‌بینم که بعد از سی سال، هنوز به کُنه وجود آنها پی نبرده‌ام. همه می‌دانند برای استخدام مثلاً یک خدمتکار، نباید چهره‌ی او را ملاک قرار داد. اما به گمانم، همه‌ی ما بیشتر وقت‌ها اگر بخواهیم درباره‌ی دیگران قضاوت کنیم، اول به صورت‌شان نگاه می‌کنیم. ما همیشه از ترکیب فک و صورت، حالت چشم‌ها یا شکل دهان، دیگران را ارزیابی می‌کنیم و نمی‌دانم چرا معمولاً نظرم‌ان درست از کار در می‌آید. دلیل تفاوت زیادی که میان رمان‌ها و نمایشنامه‌ها با زندگی واقعی وجود دارد این است که نویسندگان آن‌ها، شاید به الزام، همه‌ی شخصیت‌های آثارشان را کاملاً یک‌دست می‌آفرینند، زیرا اگر در وجود آنها تناقضی باشد، درکشان برای بیننده یا خواننده ناممکن می‌شود، هر چند ناگفته نماند وجود آدمی پر از این تضادهاست. همه‌ی ما مثنی از ویژگی‌های متفاوتیم. در کتاب‌های منطق، هیچ‌گاه نمی‌نویسند رنگ زرد پرواز می‌کند یا محبت با ترازو وزن می‌شود. اما، وجود انسان چنان آشفته بازاری است که شاید در آن رنگ زرد علاوه بر پرواز، شنا هم بکند و یا محبت را بتوان در قفسه کمد جای داد. وقتی مردم به من می‌گویند همه را در اولین برخورد به خوبی می‌شناسند، من بی‌اعتنا شانه بالا می‌اندازم و می‌گذرم. فکر می‌کنم چنین افرادی یا کوتاه بین‌اند یا بسیار خودپسند. اگر از خود من پرسید، می‌گویم هر چه بیشتر دیگران را بشناسم، بیشتر به شگفت می‌آیم: تنها چیزی که در مورد قدیمی‌ترین دوستانم می‌توانم بگویم این است که حتی از وجود ساده‌ترین خصوصیت آنها نیز بی‌خبرم.

ایسن فکرها امروز که خبر درگذشت ادوارد هایدیورتون در کوبه را در روزنامه خواندم، از سرم گذشتند. یورتون بازرگان بود و سال‌ها در ژاپن تجارت می‌کرد. زیاد نمی‌شناختمش، ولی از آنجایی که یک روز حسابی شگفت زده‌ام کرد، یادش همچنان در ذهنم باقی مانده است. اگر ماجرا را از زبان خودش نشنیده بودم، ممکن نبود باور کنم چنین کاری از او برآید. از همه عجیب‌تر این که او چه در ظاهر و چه از نظر رفتار، هیچ‌گونه

پیچیدگی نداشت. شاید وجود هیچ‌کس به یکدستی او نبود. ریز نقش و باریک اندام بود. قدش از حدود صد و پنجاه سانتی متر تجاوز نمی‌کرد. موهایش سفید و صورتش سرخ و پرچین و چروک بود و چشمانی آبی داشت. فکر می‌کنم زمان آشناییمان حدوداً شصت ساله بود. همیشه آراسته و پاکیزه بود و در خور سن و سالش لباس می‌پوشید.

با این که دفتر کارش در کوبه بود، بیشتر وقت‌ها به یوکوهاما می‌آمد. چندی پیش، مجبور شدم تا آمدن کشتی، چند روزی را آن جا بگذرانم. در باشگاه انگلیسی‌ها با او آشنا شدم. با هم بریج بازی کردیم. بازیش عالی و بلندنظرانه بود. چه هنگام بازی و چه در زمان صرف چای، زیاد حرف نمی‌زد هر چه می‌گفت سنجیده و به جا بود. ساکت، خشک و موقر و محبوب اعضای باشگاه بود. بعدها که از آنجا رفت، همه به نیکی از او یاد می‌کردند. شبی هر دوی ما به تصادف، در گراند هتل مقیم شدیم. فردای آن روز به ناهار دعوت کرد. با همسرش که زنی فرهیخته، جا افتاده و خنده‌رو بود و با دو دخترش آشنا شدم. پیدا بود که خانواده‌ای صمیمی و با محبت‌اند. به گمانم، مهربانی و ملایمت یورتون بیش از هر چیز دیگر در من اثر کرد. چشم‌های آبی‌ش به انسان آرامش می‌بخشید. صدایش ملایم بود. نمی‌شد تصور کرد که روزی از سرخشم فریاد بزنند. بسی صدا می‌خندید. مردی بود که همه مجذوبش می‌شدند، چون گرمای عاطفه‌ای عمیق از وجودش برمی‌خاست. همه را افسون می‌کرد. هیچ‌کس از او دل زده و خسته نمی‌شد. می‌توانست داستانی را با شور و حرارت تعریف کند. آن طور که می‌گفت، در جوانی، ورزشکاری به نام بوده است. بدون اتکا به کسی و روی پای خودش به ثروت رسیده بود. به نظرم، آن قد کوتاه و اندام شکننده دوست داشتنی‌ترش می‌کرد. ظاهرش حسن حمایت انسان را برمی‌انگیخت. کسی فکر نمی‌کرد آزارش حتی به مورچه‌ای هم برسد.

بعد از ظهر روزی، در سالن گراند هتل مشغول استراحت بودم. این موضوع مربوط به روزهای قبل

از زلزله است و هنوز صندلی‌های راحتی چرمی را آن جا می‌گذاشتند. سر تا سر آن لنگرگاه پر رفت و آمد از پنجره پیدا بود. کشتی‌های عظیم باربری از مسیبر
هنگ‌کنگ و سنگاپور، روانه‌ی ون‌کور، سان‌فرانسیسکو و یا اروپا می‌شدند. کشتی‌های مسافربری از چهارگوشه‌ی دنیا، رنگ باخته و فرسوده از شور آب دریا، آمده بودند تا با کشتی‌های چینی با آن دنباله‌های بلند و بادبان‌های رنگارنگشان و قایق‌های کوچک ژاپنی منظره‌ای پر ازدحام و نشاط آور سازند که نمی‌دانم با این همه، چرا تماشایش روح را تسکین می‌داد. فراسوی پنجره، صحنه‌ای رؤیایی بود که انسان را وسوسه می‌کرد دست ببرد و لمسش کند.

اندکی بعد، بورتون وارد شد و چشمش به من افتاد. روی صندلی کنارم نشست و گفت: «با یک فنجان چای چطوری؟»

دست زد و پسری را صدا کرد و دو فنجان چای سفارش داد. در این اثنا، مردی که از خیابان می‌گذشت برایم دست تکان داد. من هم سرتکان دادم. بورتون پرسید: «ترنر را می‌شناسی؟»

«در باشگاه آشنا شدیم. شنیده‌ام به خرج خانواده‌اش به اطراف دنیا سفر می‌کند. من هم همین طور فکر می‌کنم. از این آدم‌ها این جا بسیارند.»

«قمار بازی حرفه‌ای است.»
«همه‌شان همین طورند. سال گذشته جوانکی این جا بود که دست بر قضا هم اسم بودیم، به عمرم بازیکنی مثل او ندیده بودم. باید او را در لندن دیده باشی. می‌گفت اسمش لنی بورتون است. حتم دارم عضو یکی از باشگاه‌های معروف بوده است.»

«نه، اسمش را نشنیده‌ام.»
«بازیش حرف نداشت. انگار اصلاً ورق باز به دنیا آمده بود. جادو می‌کرد. من زیاد با او بازی کرده‌ام. مدتی در کوبه زندگی می‌کرد.»
بورتون جرعه‌ای چای نوشید.

ادامه داد: «ماجرای مسخره‌ای است. آدم بدی نبود. از او خوشم می‌آمد. همیشه سرو وضعش مرتب و آراسته بود. موهای مجعد و صورت خوش آب و رنگ و ظاهری گیرا داشت. خشن و سرکش بود، اما آزارش به کسی نمی‌رسید. البته در میخواری افراط می‌کرد. چنین آدم‌هایی همیشه همین‌طورند. هر سه ماهی یک بار، کمی پول برایش می‌رسید و او با قمار چرب‌ترش می‌کرد. بیشتر پول‌های من را او برد، تردید ندارم.»

بورتون با ملایمت زیر لب خندید. با شناختی که از او داشتم، می‌دانستم دریازی خیلی راحت باخت را می‌پذیرد. دست باریکش را روی چانه صاف و تراشیده‌اش کشید. نازکی پوست دستش



رگ‌هایش را واضح‌تر از حد معمول می‌نمایاند. ادامه داد:

«گمان کنم برای همین بود که وقتی در مانده شد، به سراغ من آمد، و دلیل دیگرش هم این بود که ما هم اسم بودیم. روزی به دفتر من آمد و از من خواست برایش کاری دست و پا کنم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. گفت مدتی است دیگر پولی برایش نرسیده و حالا دنبال کار می‌گردد. سنش را پرسیدم.»

گفت: «سی و پنج.»
پرسیدم: «تا به حال چه می‌کردی؟»
گفت: «کار خاصی نمی‌کردم. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.»

گفتم: «متأسفم. در حال حاضر کاری از دستم بر نمی‌آید. برو سی و پنج سال دیگر برگرد ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم.»

«خشکش زد. رنگ از رویش پشید. چند لحظه مکث کرد. بعد توضیح داد که در قمار بد آورده و تمام دارایی‌اش را از دست داده است. حتی یک پاپاسی هم برایش نمانده بود. دیگر از عهده صورت حساب هتل هم بر نمی‌آمد و آن‌ها هم با این وضع نگاه‌اش نمی‌داشتند. دستش به کلی خالی شده بود. اگر بی‌کار می‌ماند، حتماً خودکشی می‌کرد.»

«کمی نگاهش کردم. شکسته شده بود. در میخواری آن قدر افراط کرده بود که به پنجاه ساله‌ها می‌ماند. در آن لحظه، دیگر ظاهرش نظری را جلب نمی‌کرد و نشاطش را به کلی از دست داده بود.»

پرسیدم: «خوب، جز ورق بازی کار دیگری بلد نیستی؟»

گفت: «شنا هم بلدم. شنا»

«در دانشگاه از قهرمانان شنا بودم.»
منظورش را کم و بیش می‌فهمیدم. خیلی‌ها را می‌شناختم که جوجه قهرمان‌های دانشگاه‌شان بودند و به خودشان می‌بالیدند.
گفتم: «خود من هم در جوانی شناگر قابلی بودم.»

«ناگهان فکری به سرم زد.»
بورتون حرفش را برید و از من پرسید: «کوبه رفته‌ای؟»

گفتم: «نه، یکبار از آن جا رد شدم ولی یک شب بیشتر نماندم.»
«پس باشگاه شیویا را ندیده‌ای. جوان که بودم، از آن جا، دور فانوس دریایی را تا نهر تارومی شنا می‌کردم. طول این مسیر از سه مایل بیشتر است و به خاطر جریان آب اطراف فانوس دریایی، شنا کردن آن جا کار هر کسی نیست.»

«باری، ماجرا را برای هم اسم جوامع تعریف کردم، و به او قول دادم که اگر او هم چنین کاری بکند، دست و بالش را به کاری بند می‌کنم.»

«حسابی بکه خورد.»
گفتم: «مگر ادعا نکردی قهرمان شای؟»
پاسخ داد: «این روزها حالم خوش نیست. چیزی نگفتم. شانه‌هایم را بالا انداختم. لحظه‌ای مات نگاهم کرد و بعد سرتکان داد.»
گفت: «حالا که این طور است، کی باید شروع کنم؟»

«به ساعت نگاه کردم. از ده گذشته بود.»
گفتم: «نباید بیشتر از یک ساعت و ربع طول بکشد. من ساعت دوازده و نیم یا ماشین کنار نهر می‌آیم. آن جا می‌بینمت. می‌رویم باشگاه که لباس‌هایت را عوض کنی. بعد با هم ناهار مفصلی می‌خوریم.»
گفت: «قبول است.»

«دست دادیم. برایش آرزوی موفقیت کردم و رفت. آن روز صبح، سرم خیلی شلوغ بود، فقط نتوانستم کارهایم را طوری ردیف کنم که ساعت دوازده و نیم به تارومی و کنار نهر برسم. هر چند نیازی به عجله نبود. او هرگز سر قرار نیامد.»

گفتم: «حتماً در آخرین لحظه جا زد، نه؟»
«نه، جا نزد. شروعش هم بسیار خوب بود. ولی چه می‌شد کرد؟ میخواری و عیاشی بنه‌اش را تحلیل برده بود. نتوانست از پس جریان آب اطراف فانوس دریایی بریاید. سه روز تمام دنبال جسدش می‌گشتم.»
«وقتی آن پیشنهاد را به او دادی، می‌دانستی غرق می‌شود؟»

«خوب، آخر آن روزها کاری در شرکت برای او نداشتم.»

از یتیم خانه تا رهبری ارکستر

گفت و گو با نصیر حیدریان راستی

رهبر ارکستر سنفونیک مقیم شهر گراتس - اتریش

نصیر حیدریان راستی، یکی از بسیار ایرانیانی است که آن سوی مرزها، دیگر بار استعداد ملی و هوشمندی این مردم را به منصه ظهور گذاشته است. او از یتیم خانه ای در تهران برخاست، به اتریش رفت و به مقام رهبری ارکستر سنفونیک شهر گراتس اتریش رسید. گفت و گوی کوتاهی که در پی می آید، ماحصل نشست کبابوش صاحب نق دانشجوی آهنگسازی مدرسه ملی موسیقی گراتس با حیدریان راستی ست.

استفاده کنم و برای ادامه تحصیل به اتریش سفر کنم. آن هم با ۱۰ هزار تومان که داشتم. در آنجا وارد مدرسه عالی موسیقی وین شدم و موفق به گرفتن دیپلم نوازندگی ترومبون گشتم. آنجا برای تأمین خرج زندگی در یک رستوران با ساعتی ۹ شیلینگ کار کردم که کمتر از پول خوراک روزانه است. البته به لطف یکی از دوستان ایرانی مقیم اتریش، و همین بود که مجبور بودم شبها را هم در رستوران تا صبح سرکنم. بعد از مشکلات زیادی که کشیدم تحت حمایت یکی از خانواده های خیر اتریشی قرار گرفتم. خانواده ای که فضای خالی پدر، مادر، برادر را برای من پر کردند و لحظاتی که با آنها گذراندم لحظاتی بود که یادگرفتم چگونه با مردم باشم و چگونه صحبت و رفتار کنم و...

از آنجایی که آرزوی همیشگی من تحصیل رهبری ارکستر بود؛ امتحان ورودی رهبری را در مدرسه عالی گراتس دادم و توانستم آنرا با موفقیت پشت سر بگذارم.

استادهای من در رشته رهبری پروفیسور تورنفسکی (چکسلواکی با تبعیت اتریش) و پروفیسور بوزیچ (ارنست مدرسه عالی گراتس و در بخش آهنگسازی رهبری و رهبر اپراخانه ای گراتس) هستند

● اگر ممکن است نظراتان را در رابطه با موسیقی غربی و شرقی توضیح دهید:

این سؤال به پاسخ گویی عمیق و فلسفی احتیاج دارد که شاید بازگو کردنش در این مصاحبه مقدور نباشد. اجازه دهید موسیقی را به شرق و غرب تقسیم نکنیم و بگذاریم موسیقی؛ به عنوان یک واحد باقی بماند.

بحث موسیقی غرب و شرق وقتی پیش می آید که برای موسیقی مرزی بشناسیم که مرزی در میان نبوده و نخواهد بود. موسیقی محلی و ملی هر جا قابل احترام است. ولی اگر موسیقی فقط به عده معدودی ختم شود، از بین می رود و کم کم به فراموشی سپرده می شود.

● در ایران، تصمیم به انجام چه فعالیت هایی دارید؟ به علت عدم شناخت به ترکیب و قدرت فعلی ارکستر موجود در ایران؛ جواب دادن به این سؤال مشکل است. تا قبل از شناخت و شناسایی کامل ارکسترمان، در نظر گرفتن تدبیر یا تصمیمی خاص غیر منطقی به نظر می رسد. تنها چیزی که در این مورد می توانم بگویم این است که امیدوارم تجربیات و یادگرفته های خود را به گونه ای بتوانم به دیگران منتقل کنم.

با تشکر از فرصتی که در اختیار من گذاشتید و به امید برگزاری کنسرت های موفق به رهبری شما.

● من هم متشکرم.



موقعیتی پیش آمده که در هنرستان ملی برای چهار نفر از بچه های شبانه روزی امکان درس خواندن مهیا شود. من و سه نفر دیگر که اسم شان را به خاطر ندارم توسط آقای نظری انتخاب شدیم که برویم هنرستان امتحان بدهیم. یادم نیست با آقای نظری بود یا با مدیر شبانه روزی که رفتیم به هنرستان.

متحنت ما آقای دهلوی بودند. همه قبول شدند غیر از من. یادم نمی رود که چقدر گریه کردم و بعد با وساطت مدیر شبانه روزی قرار شد که آقای دهلوی یک فرصت دیگر به من بدهند و همان شد که وارد هنرستان شدم. سازی که قرار بود بزنیم توسط هنرستان انتخاب می شد که قرار شد من ویولن بزنم.

ویولن را پهلوی آقای روحی فر شروع کردم و سه سالی را پهلوی ایشان به شاگردی مشغول بودم. به عنوان شاگرد تئبل! فرصتی دوباره به من دادند که پهلوی استادی که اسمش یادم نیست، دو سالی به تارزدن مشغول شدم. البته به نوازندگی تار هم زیاد علاقه ای نشان ندادم. بعد از آن توسط خانم باغچه بان به هنرستان عالی موسیقی معرفی شدم که در ابتدا یک سال تحت نظر یک استاد رومانی به نواختن ترومپت مشغول شدم و بعد از آن تحت نظر استاد لهستانی پتراخوج به نواختن ترومبون پرداختم و بالاخره موفق به گرفتن دیپلم ترومبون شدم.

● در رابطه با علت خروج تان از ایران و چگونگی آن توضیح دهید.

بعد از انقلاب، در ارکستر سنفونیک تهران به عنوان نوازنده ترومبون مشغول به کار شدم. یک سال هم به عنوان آسپستان (دستیار) کُر تالار رودکی (وحدت) به کار مشغول بودم. خوشبختانه سالی که در آن متولد شده ام جزو سال های مشمول معافیت قرار گرفت و این باعث شد که از فرصت

مقابل نشسته است، با صورتی مهربان و محبوب ولی مصمم و مطمئن و چشم هایی عمیق و گیرا که غرق پرکاری و بی خوابی هستند. پیشانی بلند، با خطوطی که حاکی از گذشته ای سخت و دشوار است و انگشتان بلندی که نظر را به خود جلب می کنند.

با لبخندی دوستانه و گرم به سوال های من گوش فرامی دهد، به نقطه ای خیره می شود و بعد از مکثی نسبتاً طولانی با صدایی آشنا و مهربان جوابم را با دقت خاصی می دهد.

نصیر حیدریان راستی - متولد ۱۳۳۷ هستم صادره از تهران - قلهک. البته این ها چیزهایی است که در شناسنامه ام نوشته شده است.

در پرونده ای که از من در شبانه روزی شماره ۵ (عبداله معنوی) موجود بود تا قبل از خارج شدنم از کشور خواندم که: در خیابان شاهرضای سابق مقابل دانشگاه تهران پیدایم کردند. یعنی از پدر و مادر خود هیچ اطلاع و تصویری در ذهنم نیست. از چگونگی زندگی دوران کودکیم بگویم که زیاد وضع رضایت بخشی نداشتم (با خنده). یعنی حداقل تا ۱۵ سالگی من که شبانه روزی دست بخش خصوصی بود و وضع بسیار سختی داشتیم تا بعد آن که شبانه روزی افتاد دست دولت که کمی وضع بچه ها بهتر شد اما...

● چطور شد که به سمت موسیقی کشیده شدید؟ در شبانه روزی، بعد از اینکه وضع بچه ها تغییر کرد؛ قرار شد به جای خشونت های موقع بیدار کردن مان از فانکارهای سازهای بادی استفاده کنند مثل پادگان های نظامی حکم بیدار باش را داشت. در آن موقع من هم در گروه ۱۰ نفری "بیدار باشمان" طبل کوچک می زدم.

بعد از آن کارم شده بود نشستن در اتاق موسیقی و امتحان کردن سازهای مختلف. اگر اشتباه نکنم آقای نظری نامی بود که معلم موسیقی شبانه روزی بودند. خدا بیامرز دش معلمی دلسوزتر از او هیچ وقت به عمرم ندیدم. شاید کسی نباشد که در ایران اسمی از او شنیده باشد یا اینکه بشناسدش. تمام سازها را می توانست با مهارت بنوازد. مانند پدری بود برایمان. با آبنبات، تشویق و مهربانی هایش و موسیقی که به ما می آموخت کاری کرده بود که آن سال های سخت به ما بد نگذرد.

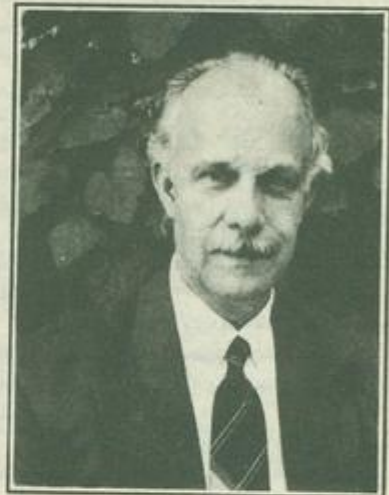
● و بعد چطور شد که به هنرستان موسیقی راه پیدا کردید؟

هنرستان در آن موقع برای کسانی بود که امکانات رفاهی کافی داشتند و می توانستند سازی تهیه کنند و در خانه داشته باشند و با آن تمرینی کنند.

یادم هست که یک روز یک کامیون ارتشی آمد به شبانه روزی و آقای نظری به ما گفت که



دیدار با شاعران



حمیدی شیرازی
شاعری شیرین سخن و صاحب‌دل

شیراز همیشه سرزمین گل و بلبل و مهد شعر و ادب بوده است، شیخ اجل سعدی، استاد سخن حافظ و امروز حمیدی و حمیدی‌ها با طبع لطیف و سرشار خود نام شیراز را به عنوان کانون شعر و ادب زنده نگاه داشته‌اند. در سال‌هایی نه چندان دور دکتر مهدی حمیدی شیرازی و امروز برادرزاده‌اش کاظم حمیدی شیرازی اشعار نغزی سروده و می‌سرایند و دست‌اندازان شعر و ادب را به شوق می‌آورند.

کاظم حمیدی شیرازی فرزند شادروان سید محمد باقر و نوه شادروان سید محمد حسن ثقة‌الاسلام یکی از رجال معروف شیراز است وی در اشعار خود «کاظم» تخلص می‌کند و با سرودن اشعاری ناب و قرائت آنها در انجمن‌های ادبی صاحب‌دلان را به تحسین وامی‌دارد.

کاظم حمیدی در سال ۱۳۱۵ شمسی در شیراز متولد گردیده است و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانیده، سپس به خدمت ارتش در آمده و در سال ۱۳۵۸ با درجه سرهنگی به افتخار بازنشستگی نائل گردیده است.

حمیدی سرودن شعر را از سن ۵۵ سالگی آغاز کرده و در این مدت بیش از یکصد غزل شیوا سروده است وی به عنوان یک شاعر خوب و کم‌گوی و گزیده‌گوی در انجمن‌های ادبی شهرت دارد. سرهنگ حمیدی علاوه بر شاعری مردی فعال و مبادی آداب و خدمتگذار فرهنگ و ادب فارسی است و در این راستا بیش از سه سال است انجمنی را به نام «انجمن ادبی گلستان سعدی» در تهران پایه‌گذاری کرده است. او شیرازی‌های صاحب‌دل و دست‌اندازان شعر و ادب را گرد آورده است و خدمات شایانی را به فرهنگ و ادب فارسی انجام می‌دهد. ناگفته نگذاریم که یکی از مشوقین او در این راه، همسر وفادار و مهربان اوست که در تمام لحظات در کنارش می‌باشد و او را در این خدمات فرهنگی یاری می‌دهد. حمیدی از لحاظ خانوادگی تنها یک دختر به نام فیروزه دارد که شوهر اختیار کرده و دو نوه دختر به نام‌های کیمیا و کیانا ۸ ساله و یک ساله دارند که خیلی به آنها علاقمند می‌باشند و اگر حمیدی را در خانه‌اش پیدا نکردید بدانید که در خانه دختر و در کنار نوه‌هایش عشق می‌ورزد.

موفقیتش را در همه امور زندگی آرزو داریم حرامت باد

از: کاظم حمیدی شیرازی

دل به سودای تو دادیم حرامت بادا
جان به پروای تو دادیم حرامت بادا
عشق و دلدادگی و دولت بی‌پروایی
به تمنای تو دادیم حرامت بادا
سرو جان و دل و دین هرچه که ما داشته‌ایم
همه در پای تو دادیم حرامت بادا
سال‌ها حسرت دیدار تو در دل داریم
جان به رویای تو دادیم حرامت بادا
ناز پرورده من، با من دل‌داده بساز
دل به بالای تو دادیم حرامت بادا
«کاظم» از عشق تو رسوای جهانی شده است
دل به سودای تو دادیم حرامت بادا

دنیای

شعر و غزل

جلوه ماه

از: ادب بیضایی

در دلم جلوه کند پرتو ماهی گاهی
روشن از ماه شود شام سیاهی گاهی
تارودن آتش مادود به چشمان حدود
خوش بر ارم ز دل سوخته آهی گاهی
تا بدامان تو یکدم بنشینم چون گرد
همه بینند مرا بر سر راهی گاهی
دل اگر گشت گرفتار ز نخدان چه عجب؟
طفل دیوانه رود بر سر چاهی گاهی
جز توام نیست نظر جانب دیگر، چه شود
گر کنی سوی من از مهر تگاهی گاهی
تا کی بی تکیه گیم، چون شودای سرو بلند
دست گیرد به تو، بی پشت و پناهی گاهی
زرد رو آمده‌ام نزد تو ای مایه ناز
بگذر از راه وفا بر سر کاهی گاهی
داد من گرندهی دست من و دامن اشک
قطره‌ای اشک کند کار سپاهی گاهی
کاش باز آید و جریم به تگاهی بخشد
و به چه جانبخش بود عشق‌گناهی گاهی
دعوی شیرینی و آهوی نگاهش عجب است
شیر گیر است (ادب) چشم سیاهی گاهی

چشم بد از او دور...

از: صحبت‌الله معینی

چشم بد از او دور، چه زیبا شده امشب
ماه از فلکش محو تماشا شده امشب
بر روی چو خورشید وی از زلف سمن سا
پس غنچه که از سنبل تروا شده امشب
با عشوه و افسوگری و دلبری و ناز
چشم سیهش رهزن دلهای شده امشب
طوطی ز صفا پیش لبش جان بسپارد
از بکه شکر ریز و شکرخا شده امشب
سرو و سمن و سنبل و شمشاد و صنوبر
مفتون وی و آن قد رعنا شده امشب
دیوانه عشقش همه چون وامق و مجنون
محسود دو صد لیلی و عذرا شده امشب
از پرتو رخساره آن مهر دل افروز
بر روی من از روز دری و آ شده امشب
با غمزه دل از کف برد و روی بتابد
در دل شکنی مظهر دنیا شده امشب
ریزد ز غمش خون دل از دیده به دامن
از اشک مرا دیده چو دریا شده امشب
تنها نه معینی است گرفتار کمندش
بس دل که برو و واله و شیدا شده امشب

از: اسفندیار مشرف

پیمان بسته را نشکستم

بسای عشق تو زاندم که خاکسار نشستم
گسستم از همه خوبان و دل به مهر تو بستم
چو روی خوب تو دیدم: زهر چه جز تو بریدم
امید تابو بستم، زهر که جز تو گسستم
من آن پرنده عشقم، که در هوای تو بودم
به گلشنی که پریدم، بگلبنی که نشستم
بسپایندی عهدم، بظاره کن پند زستی
که خود شکستم و پیمان بسته را نشکستم
ز دور گردش چشم و شراب ناب نگاهت
هماره بیخود و مستم، همیشه باده پرستم
خراب نرگس مخمور آن امید وصالم
خمار مستی آن دیدگان میکش و مستم
بتازگی نشدم باده نوش چشم و نگاهت
که مست این می و میناز بامداد الستم
چو آهونی که بصیاد خویش خوی بگیرد
ز دلفریبی هر دام غیر دام تو، رستم
خوشا دمیکه بسای تو جان و سریشانم
دریغ و درد که باری، نمیرسد به تو دستم
تو همچو نوگل زیبا شکفته باش و معطر
چه غم زخار رخت گر ملول گشتم و خستم
دمی نمیروی از خاطر مشرف شیدا
به پیش دیده تولی، هر کجا که بوده و هستم

قله عشق

از: دکتر قاسم انصاری رناتی (امیر)

دولت وصل

از: طیه تیموری «حدیث»

ساقی قدحی درده لبریز و خرابم کن
خمخانه چشمت را در جام شرابم کن
پیمانه ما اکنون از باده تهی باشد
پُرکن قدح ما را وز باده خرابم کن
از دلفتر عشق تو خواندم غزلی شیوا
من طفل دبستانم مشحون چو کتابم کن
تا کسی بزنی طعنه بر عاشقی عشقم
لطیفی بنما بر ما آنکه تو عتابم کن
عمریت چو گل کوتاه فرصت ندهد ما را
با بوسه شیرینی از خانه جوابم کن
در خاطر مشتاقم این گفته «حدیث» آمد
گر دولت وصل نیست معشوقه خطایم کن



شور آفرین

از: تقی محمدی فکورزاده

می چشم تو در ساغر تگنجد
که هم در بحر پهناور تگنجد
جمالت مجلس انس شکر فی است
چنان نیکو که در باور تگنجد
لب و ابرو و چشم و جعد گیسو
کنار هم از این بهتر تگنجد
خرامان رفتنت طناز و موج
چنین موجی بدریا در تگنجد
لطیف و دلشاین و مهربانی
مرا مهر تو در پیکر تگنجد
بمانند غزل شور آفرینی
فکوری در غزل آذر تگنجد



سبز تر از آتش

از: حسین نعمتی

بعد از این پیوستگی ها می توانم رود باشم
می توانم آبی دریای نامحدود باشم
بعد از این طوفان وحشتناک، آری، می توانم
نیم نم بارانی از یک ابر درد آلود باشم
شاید امشب انتظار خسته ای پایان بگیرد
اتفاق تازه ای در لحظه موعود باشم
من نمی خواهم بیوسم در غرور و خود پرستی
دوست دارم مثل آن کودک که کوچک بود باشم
شعله ور بر بال های نازک پروانه، هرگز
می توانم سبز تر از آتش نمرود باشم
دست های خسته ام را از دعا لبریز کردم
تا شبی آرامش یک درد بی بهبود باشم

بخوان که طاق گل در فراق زاله شکست
بخوان که بغض عطش در گلوی لاله نشست
بخوان ز الفت باران، به دشت تشنه دل
بخوان ز ابر بهاران و ماه باده پرست
میان بستکده خاطرات رنگارنگ
خلیل فکر من آسان، تبر گرفته بدست
سفر به شهر فرحزای دوست باید کرد
از این سراچه تاریک و کوچه بن بست
به پای خسته و بردیدگان خفته دریغ
که اینچنین نتوان از حصار دنیارست
عنان گسته، سبکبار، تن به دریازن
چو دل بریده ای از هر چه بود و هر چه هست
خوش آنکه قاف محبت گزید و قله عشق
خوش آنکه در ره جاتان به کاروان پیوست
خوش آنکه بر خیم ابروی دوست، دیده شود
خوش آنکه دل به سرگیوی چلیا بست
بخوان ز عشق و صبوری کن و فسانه مگو
سرشته شد گل آدم به عشق، روز الست
بمان به وادی والای عشق، جاویدان
سبو بدست و عزلخوان و دلخوش و سر مست
«امیر» دولت دل باش و دلنوازی کن
که دل نشانه و گنجینه خداوند است



از هوشنگ عقیقی (همایون کرمانشاهی)

بوی مریم

بوی زاله، بوی باران، بوی شبنم می دهی
بوی عطر رازقی و یاس و مریم می دهی
بوی چشمه سار و کوچه باغ و گلزار و چمن
بوی احساس و صفارا هر دو با هم می دهی



از: مسعود پاینده

دو رباعی

دردم، دردم به دوست باید گفتن
آن طور که میل اوست باید گفتن
هر دم، هر دم که نه! در آن لحظه که او
آماده گفتگوست باید گفتن

مسیرفتی و اشک بی قرار می کرد
شادی و عزای خویش، زاری می کرد
میانمندی هم چه سود، در این شب درد
غم نبود که از تو غمگاری می کرد



از: جعفر حمیدی (پویا)

مونس خیال

ای مونس خیال من و گنج رازها
وی بی خبر ز رنج من و سوز و سازها
باز آئی لحظه ای، بنشین در کنار من
ای مرغ پرگشوده بسوی فرازها
عمرم بسر رسید همه در خیال تو
پایان گرفت قصه سوز و غمدازها
رفتم به کعبه تا به خدا راز دل کنم
بودی تو در نظر، به طواف و نمازها
هر دم زخ نیاز نیم روی خاک و باز
روی آورم به درگاه دانای رازها
گویم بسر رسید زمان و گذشت عمر
مادر نیاز و وان بت زیبا به نازها
گفتم ترانه ای و بخواندم بیاد او
کو معطر بی که خوش بنوازد سازها
دنیا گنج و معوج و بی مهر و بی ثبات
کو آن مهندسی که بیارد طرازها
(پویا) گذشت عمر و سر آمد غم جهان
دیگر تمام گشت حدیث نیازها

از: روح‌الله امیری (منقّر کلیانی)

ناله دل

جوانی رفت و غمهای فراوان ماند و من ماندم
 سری شوریده در چاک گریبان ماند و من ماندم
 شباب زندگی طی شد بهار عمر گل دی شد
 ز تاراج خزان خاری به بستان ماند و من ماندم
 پرید از شاخه هر مرغی که بودش بال پروازی
 سر سگی شباهنگی نواخوان ماند و من ماندم
 فضای سینه تنگم مزار آرزوها شد
 روان از دیدگان اشکی به دامان ماند و من ماندم
 شدم مفتون دلداری جفاجویی دل‌زاری
 دلم در دام آن زلف پریشان ماند و من ماندم
 چه آفت بود یارب آن پری صورت که در خشنش
 هزاران عاشق سرگشته حیران ماند و من ماندم
 زبس در پیش پایش سر به خاک آستان سودم
 زچین‌های جبین نقشی بر ایوان ماند و من ماندم
 حریف نغمه پردازان به گلزار سخن بودم
 چمن خالی زمرغان سخندان ماند و من ماندم
 بلند آوازه شد هر کس که دم از عشق جانان زد
 گرفتار ملامت شیخ صنعان ماند و من ماندم
 امیر از کف چه ارزان داد اکسیر جوانی را
 عصای پیری واندام لرزان ماند و من ماندم

از: مجید ریاحی

دانشجوی پزشکی دانشگاه علوم پزشکی

شوق خورشید

به سینه آتش عشقت، چه پنهان ماند و من ماندم!
 ازین آتش یکی دوزخ به کیهان ماند و من ماندم
 چو سودای سحر بودش به سر تا ناله سرگردد
 شبی از شوق خورشیدت پریشان ماند و من ماندم
 نیامد نغمه‌ای دلکش ز نسای بلبل زبیرا:
 به جرم عشق گل در بند و زندان ماند و من ماندم
 چو تیر غمزه‌ات برشد درین پیکار ویراکتر
 به دل زخمی در آن میدان زپیکان ماند و من ماندم
 نمودم مهریان ساحل، لبم آمد لب دریا
 دهانم خشک و چشمم ترکه توفان ماند و من ماندم
 به هنگام سفر از پیش این بیچاره یادم هست
 به پایت اطلسی اشک خروشان ماند و من ماندم
 زخم پاییز گشت از حزن جانفرسای هجرانت
 هجوم برگریزان در بهاران ماند و من ماندم
 اگر نبود هم آوازی به آوازم، چه جای غم
 صدای ناله‌ام در پرده جان ماند و من ماندم
 هزاران گل شود پژمرده از جور خزان لیکن
 هنوزم بوی خوش آید که «ریحان» ماند و من ماندم
 اگر صد کوزه گیرد خاک گورم جای حسرت نیست
 که شرح قصه دردم به دوران ماند و من ماندم

به طوری که خوانندگان عزیز دنیای سخن اطلاع دارند، در مرداد ماه سال گذشته با چاپ سه بیت از یکی از غزل‌های آقای حسن پورزاهد شاعر توانای معاصر باردیف «... ماند و من ماندم» استقبال از آن را به مدت یک سال به مسابقه گذاشتیم. تعداد زیادی از شاعران از اقصی نقاط کشور در این قریحه سنجی شرکت کردند و اشعاری ناب با مضمون‌های تازه برای ما فرستادند که از همه آن عزیزان تشکر و سپاسگزاری می‌کنیم. اکنون پایان مدت این مسابقه را اعلام می‌داریم و پس از دو شماره چاپ تعداد دیگری از اشعار رسیده نتیجه کار را به اطلاع دوستان عزیز خواهیم رسانید. موفق و پیروز باشید.

از: سیما میرزایی

«خلوت دل»

به زندان صبوری درد پنهان ماند و من ماندم
 گل یخ در شستان زمستان ماند و من ماندم
 ز توفان حوادث بادبان کشتیم بشکست
 غریو رعد ماند و شور باران ماند و من ماندم
 ز گلگشت جوانیها و جمع دوستان، امروز
 هزاران یادگار از درد هجران ماند و من ماندم
 به دریای دلم صد شعر شورانگیز می‌جوشید
 کنون در دفترم الفاظ بی‌جان ماند و من ماندم
 به دشت سبز زرین، خوشه انگور می‌روید
 دریا جام می‌دست رقیبان ماند و من ماندم
 سرشک دیده‌ام خشکید و رخ شد زرد و سرستگین
 دل بر آتشم را آه سوزان ماند و من ماندم
 به باغ آرزو گلبوته‌های عشق پژمردند
 کویر سینه را خار مغیلان ماند و من ماندم
 نمی‌تابد دگر شمع وجودم لیک می‌دانم
 به سیمای خطوط پای دوران ماند و من ماندم

«غزل گفتیم و بس خفتیم...»

از: پارسا کجسارانی، امواز

به مهمانخانه دل، خرج مهمان ماند و من ماندم
 چورفت او، پوست میوه، پارچ و لیوان ماند و من ماندم
 گران جانا! چو خوردی کنگری، لنگر میندازی
 که از عشقت، نه بارویی، نه شکان ماند و من ماندم
 هوای جیب من، بس نا جوانمردانه سرد است، آی!
 بهار آمد ولی آنجا زمستان ماند و من ماندم
 غایلا! آخر برج است و من مقروض مقروض
 فلان می‌خواهدم پولی و بهمان ماند و من ماندم
 بکردی قهر و رفتی خانه مادر پدر جانت!
 رضای ور پریده! بچه شیطان ماند و من ماندم
 بیاد لنگه کفشت هر زمانی می‌فشانم اشک
 ز هجرت سردگشته چای و قلیان ماند و من ماندم
 من از اقشار آسیبی پذیرم! یا تو یارانه؟
 بیا یارانه! کاین فرقت کماکان ماند و من ماندم
 غزل گفتیم و بس خفتیم، اداره دیرمان گردید
 بشد تیر چو پنجر، آه! پیکان ماند و من ماندم.

یارانه: همان سوسید کذایی است

از: سید مرتضی معراجی (کرمانشاه)

از ایام جوانی

از ایام جوانی حسرتی جا ماند و من ماندم
 هزار افسوس و هیاهات و دریغ ماند و من ماندم
 وز آن برقی که بگذشت از نظر در لمحای روشن
 سرشکی گرم در چشم تماشا ماند و من ماندم
 چه فرداها که شد امروز و چون دیروزها بگذشت
 ولی باز آرزوی صبح فردا ماند و من ماندم
 از آن باید، نبایدهای بسیاری که در من بود
 همین «آیا نمی‌شده‌ام، تنها ماند و من ماندم
 نیافشاید ابیری اشک بر خاک من و آو خ
 به دشت سینه بغضی ناشکوا ماند و من ماندم
 از اینجا روزگاری رخت خواهیم بست اما... آه
 هزاران روز رفت و تسد اما ماند و من ماندم
 به چاه خویش گفتم: «مانده راهی هیچ باز آیا؟»
 به پاخ بر لبش پژواک «آیا» ماند و من ماندم

ماند و من ماندم

از: ماشاالله هداوند

ز دوران جوانی، یاد دیرین ماند و من ماندم
 برایم خاطرات تلخ و شیرین ماند و من ماندم
 زیاران فراوان زبانی، نانی و جانی
 شماری مشفق خوش کیش دیرین ماند و من ماندم
 ز جمع اهل سبزم و بستگان و آشنایانم
 سخندان، خردمند خوش آئین ماند و من ماندم
 بجای بهره بردن از شباب و عشق و خوشبختی
 کمان قامت و رخسار پُرچین ماند و من ماندم
 ز غممر رفته در راه امور عالم فانی
 نشانی از قلم در دست تدوین ماند و من ماندم
 زمستان دگر رفت و بهار دیگری آمد
 قصورم در قبال خلق مسکین ماند و من ماندم
 چو، «دنیای سخن» آن اقتراح طرّفه را آورد
 طبع طالعیم این چاهم گلچین ماند و من ماندم
 (هدا) کم گوی من ماندم به جا و این و آن رفتند
 به جای شادی جان قلب غمگین ماند و من ماندم
 ازین پس روز و شب در خدمت فرهنگ و ایران باش
 بگو: گلزار رنگین زیاحین ماند و من ماندم
 ز «زاهد» افتخار کردم که با بلبل زبانی گفت:
 «به شاخ گل نشان دست گلچین ماند و من ماندم»



کتاب

تاریخ نهضت‌های ملی ایران - از بیداد مغولان تا اوج حکومت صفویان تألیف عبدالرفیع حقیقت، جلد سوم چاپ اول از انتشارات کومش در ۶۱۵ صفحه به قیمت ۲۱۰۰ تومان

تاریخ جنبش سربداران - و دیگر جنبش‌های ایرانیان در قرن هشتم هجری تألیف عبدالرفیع حقیقت چاپ سوم از انتشارات کومش ۳۵۰ صفحه به قیمت ۱۲۰۰ تومان

استاد عبدالرفیع حقیقت یکی از محققین و پژوهشگران فعال و پرکار معاصر است. بعضی افراد آنقدر اثر وجودی از خود دارند که بنظر می‌رسد آنها دوبار به دنیا آمده‌اند. یکی از این افراد عبدالرفیع حقیقت که شاعر و شعرشناس برجسته‌ای نیز هست و در اشعارش (رفیق) تخلص می‌کند. موفقیت او را در همه امور زندگی آرزو داریم.

خاطرات سیاسی مورخ الدوله سپهر - نوشته احمد علی سپهر به کوشش احمد سمیعی، نشر نامک ۳۰۰ صفحه به قیمت ۸۸۰ تومان

آیه‌های زمینی آواز، مجموعه شعر سرهنگ کیومرث عباسی متخلص به «قصری»، چاپ اول از انتشارات واحد ادبیات حوزه هنری در ۲۰۰ صفحه به قیمت ۳۲۰ تومان. سرهنگ عباسی یکی شعرای توانای معاصر است که در انجمن‌های ادبی به صائب زنده مشهور می‌باشد و انتشار دیوان اشعار او توسط واحد ادبیات حوزه هنری یکی از کارهای قابل توجه آن حوزه است.

صدای سبز بلوط - مجموعه شعر تیمسار فرهاد عابدینی، چاپ اول در ۲۰۰۰ جلد و ۹۰ صفحه به قیمت ۱۸۰ تومان

این مجموعه سومین اثر تیمسار عابدینی است وی علاوه بر اینکه شاعر توانایی است انسان وارسته، آداب دان و در فروتنی ضرب‌المثل است.

روزانه‌ها، مجموعه شعر بیژن جلالی، انتشارات فرزانه روز. چاپ دوم در ۳۰۰ صفحه به قیمت ۵۵۰ تومان

حافظ جاوید، شرح دشواری‌های ابیات و غزلیات دیوان حافظ به کوشش هاشم جاوید چاپ اول از انتشارات فرزانه روز ۵۳۵ صفحه با جلد شمشیر به قیمت ۱۵۰۰ تومان

سیر نابخردی، از ترویانا ویتنام نوشته باربارا تاکمن، ترجمه حسن کامشاد، چاپ اول از مجموعه سپهر اندیشه، انتشارات فرزانه روز در ۶۱۰ صفحه به قیمت ۱۵۰۰ تومان

چهره آسیا - نوشته رنه گروسه و ژرژ انیکر، ترجمه غلامعلی سیار با همکاری پیروز سیار چاپ اول از انتشارات فرزانه روز ۴۴۵ صفحه قیمت با جلد شمشیر ۱۳۰۰ تومان

ایرانیان و اندیشه تجدد، نوشته دکتر جمشیدبهنام، چاپ اول از انتشارات فرزانه‌روز در ۱۹۲ صفحه به قیمت ۵۰۰ تومان

اخبار جمعیت‌ها و انجمن‌های اجتماعی و فرهنگی

شیب فراموش نشدنی در عروشه کشتی میرزا کوچک‌خان

و در آب‌های نیلگون دریای خزر به راهنمایی دوست شاعری که در کار ترتیب‌دادن سفرهای سیاحتی دستی دارد، در اوایل مهرماه سال جاری با استفاده از کشتی سیاحتی میرزا کوچک‌خان، سفری ۲۴ ساعته در دریای خزر انجام شد که بسیار خاطره‌انگیز و فراموش نشدنی بود.

کشتی در ساعت ۵ بعد از ظهر با حدود یکصد نفر مسافر از بندرانزلی حرکت کرد و پس از طی سه ساعت در میان آب‌های نیلگون دریا و در فاصله سه کیلومتری ساحل یکی از شهرهای کشورمان لنگر انداخت و پس از صرف شام و اجرای چند برنامه شعرخوانی در عروشه و در سالن زیبای کشتی، مسافری به اتاق‌های خواب تمیز و زیبای کشتی راهنمایی شدند و شب را در کشتی با آرامش خاطر خوابیدند و صبح طلوع آفتاب را از داخل دریا از پنجره‌های کشتی تماشا کردند.

برخورد خوب و دوستانه و حسن خلق و پذیرایی گرم و صمیمانه عوامل مسؤول سازمان کشتیرانی دریای خزر و افسران خدمه کشتی آقایان رمضانعلی تقوی، فرامرز علیشاهی نورانی کاپیتان کشتی، فروزین هاشمی و محمد جواد خانجانی افسران تدارکات کشتی از هر جهت قابل ستایش و تحسین بود موفقیت آن عزیزان را در خدماتشان آرزو داریم.

انجمن حکیم ناصر خسرو: انجمن ادبی حکیم ناصر خسرو به مدیریت شاعر توانا آقای ابراهیم ناعم در اولین جمعه هر ماه در خانه ییلاقی مدیر انجمن در یکی از شهرک‌های خوش آب و هوای نزدیک کرج برگزار می‌گردد. در جلس مهرماه این انجمن علاوه بر قرائت اشعاری نغز توسط شاعران خوب کشورمان آقای..... و سرکار خانم مهدخت مخبر شاعر توانای کشورمان در خصوص زدودن لغات خارجی از زبان فارسی و بیان صحیح کلمات و جملات فارسی در محاورات روزمره مطالبی ایراد کردند که بسیار مورد توجه و استقبال حاضرین قرار گرفت. انجمن حکیم ناصر خسرو یکی از انجمن‌های پرجمعیت و پربار تهران است و شاعران و سخنوران زیادی به سبب علاقه و دوستی با مدیر آن انجمن، در جلسات آن شرکت می‌کنند و دوستانداران شعر و ادب را به فیض می‌رسانند. مدیریت و صفای باطن استاد ناعم همین بس که همه حاضرین در مجلس را به شعر خوانی و صحبت فرامی‌خواند و همه را راضی و خوشنود از خانه خود مرخص می‌کند. موفقیت ایشان را در خدمات فرهنگی آرزو داریم.

انجمن سمنانی‌های مقیم مرکز: به دعوت آقایان دکتر حسین درخشنده و ذبیح‌الله وزیري اعضا هیات اجرایی انجمن سمنانی‌های مقیم مرکز، در یکی از جلسات آن انجمن شرکت کرده و ساعات خوبی را با آن عزیزان بودیم.

انجمن سمنانی‌های مقیم مرکز مدت ۲۰ سال است که در تهران فعالیت دارد و در اولین جمعه هر فصل در یکی از سالن‌های اجتماعات بزرگ تهران به صورت خانوادگی تشکیل می‌گردد. در این جلسات بیش از هشتصد نفر به صورت خانوادگی با صفا و صمیمیت و علاقمندی شرکت می‌کنند و ساعات خوبی را با یکدیگر می‌گذرانند. اجرای برنامه‌های شعرخوانی بخصوص به لهجه محلی سمنانی و موسیقی‌های سنتی محلی و سخنرانی‌های علمی از کارهای مفید این انجمن می‌باشد.

در آخرین جلسه انجمن آقای دکتر ناصر توسلی جراح و متخصص بیماری‌های چشم سخنرانی جالبی در مورد ساختمان چشم و بیماری‌های آن ایراد کردند که بسیار مورد توجه حاضرین قرار گرفت. دبیر جلسه را آقای محمد علی کرمی به عهده داشت و زحمت همه دست‌اندرکاران انجمن قابل توجه و تقدیر بود.

مؤسسه خیریه فرهنگی قمر بنی‌هاشم مدت سه سال است به همت چند نفر از اهالی خیرخواه زرنند ساوه مؤسسه مذکور با اهداف کارهای فرهنگی و ورزشی برای جوانان و دانش آموزان آن منطقه تاسیس یافته است. سازمان مذکور حسابی به شماره ۳۲۲۵۸ در صندوق قرض‌الحسنه کوثر در بازار تهران افتتاح کرده است و از زرنندی‌های مقیم تهران دعوت کرده‌اند این مؤسسه خیریه را که در جهت خدمت به اهالی این شهر بخصوص نوجوانان قدم برمی‌دارد، باری نمانند.

تسلیت و همدردی

با کمال تأسف در ماه گذشته چهار نفر از دوستان و یاران دنیای سخن عزیزانی را از دست دادند و در سوگ و غم آنها نشستند:

- جناب آقای خسروخان خداپسند شهرکی برادر ارجمند خود شادروان یوسف‌خان خداپسند شهرکی

- جناب آقای حسن یورزاهد پدر بزرگوار شادروان حجت‌الاسلام حاج شیخ حسین پورزاهد طالقانی

جناب سرهنگ کاظم حمیدی شیرازی برادر عزیز و ارجمند شادروان حاج سید اصغر حمیدی - و جناب آقای علی آذرشاهی متخلص به «آتش» شاعر گرامی همسر وفادار

خود را از دست دادند و در فقدان آن عزیزان خانواده‌های زیادی عزادار گردیدند.

گردانندگان دنیای سخن مصیبت‌های وارد بر آن عزیزان را تسلیت عرض می‌کنند و در غم آنها شریک هستند.

تدریس خصوصی زبان انگلیسی

۶۰۵۴۱۶۲

از نگاه گلریز توکلی



شاه در دادگاه تاریخ

محمود طلوعی
نشر علم

«در بررسی سیر تحولات سلطنت ۳۷ ساله محمدرضا شاه، می‌توان آن را به دو دوره مشخص شهریور ۱۳۲۰ تا کودتای ۱۳۳۲ و بعد از کودتا تا انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ تقسیم کرد.» محمود طلوعی، یکی از تواناترین محققین سیاسی معاصر است که در حوزه تخصص درباب مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی عصر سلسله نگاه وزاویه تحلیل او درباب یاد شده، با نثری ساده و حضوری فعال در بطن رویدادهای زمان روایت، ویژگی خاصی به آثار این دوده اخیر - در سیطره تاریخ و اجتماعات - قرار داده است. «شاه در دادگاه تاریخ» نیز یکی از آثار این نویسنده سرشناس است که با توفیق و اقبال مردمی مواجه شده است.

کتاب حاضر پس از دو اثر «داستان انقلاب» و «پدر و پسر» از همین نویسنده که به بررسی علل و زمینه‌های تاریخی انقلاب و شرح جریان و حوادث پشت پرده آن می‌پردازد، به عنوان مکمل پاسخگوی سؤالاتی است که در این دو اثر مطرح شده است و در رفع ابهامات ذهنی مربوط به انقلاب اسلامی ایران نقش موثری دارد. این اثر در سه بخش مقالات - مصاحبه‌ها و نامه‌ها به خوانندگان ارائه می‌شود. از اهم مقالات مطروحه که برای نخستین بار در ایران منتشر می‌شود، شرح داستان شگفت‌انگیز سفر محرمانه یک هیأت امریکایی به ایران در کوران جنگ ایران و عراق (مساجرای مک مک فارلین) می‌باشد. عناوین دیگر مقالات موجود «نفت ارزاتر از آب، قضاوت، تاریخ، چرا دنیا با ما جنگ دارد، عصر رهبران حقیر و...» است.

چهار مصاحبه در بخش دوم کتاب بین سردبیر دنیای سخن و نویسنده به بحث در پیرامون سیاست داخلی و خارجی و امور فرهنگی و اجتماعی ایران بین سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۲ می‌پردازد. در پایان سه نامه با عنوان «درباره نقش سیاست‌های بیگانه در دوران گذشته ایران - تذکرات بجا و قضاوت‌های نابجا - روز جهانی زمین و کودکان جهان» از نظر خوانندگان خواهد گذشت.



غول افلیج

سیاست دوگانه آمریکا در ایران

محمود طلوعی
نشر علم

«سیاست دوگانه آمریکا در ایران» عنوان دیگری از آثار محمود طلوعی است که از سوی نشر علم منتشر شده است. این کتاب، مولود دیدگاه‌ها و نظریات نویسنده درباره مغرب زمین (آمریکا) است، که طی ده ماه گشت و گذار و کند و کاو در آن جامعه، به رشته تحریر در آمده است. در این اثر، طلوعی به علل شکست‌ها و ناکامی‌های

امریکا در زمینه‌های داخلی و خارجی این کشور به استاد کتاب‌هایی مانند «در اندرون کاخ سفید» «آمریکایی بی‌پدر» و کتاب رابرت مک نامارا درباره جنگ ویتنام پرداخته آنگاه به توطئه‌های این کشور علیه نظام جمهوری اسلامی می‌پردازد سیاست‌های دوگانه آمریکا، و بازی‌های این نظام سلطه‌گر در خاورمیانه نتوانسته است، نظام جمهوری اسلامی را متزوی کند. این دیدگاه طلوعی در طی این رساله طولانی و خواندنی است. در یک کلام کتاب حاضر حاصل یادداشت‌های نویسنده در سفری به آمریکا می‌باشد. مجموعه مقالات این کتاب شامل گزیده‌ای از مطالب دوازده کتاب تازه چاپ آمریکا و نکات برجسته مقالات نشریات معتبر امریکایی می‌باشد. مقالات ارائه شده مستقل از هم بوده و به بحث درباره سیاست خصمانه کنونی آمریکا نسبت به ایران و انگیزه‌ها و پیامدهای تحریم اقتصادی ایران از سوی آمریکا و مسائل مربوط به جامعه ایرانی در آمریکا است.

چون کتاب حاضر در مواردی مکمل کتاب «بهشت خیالی» است لذا در پایان بخش‌هایی از کتاب بهشت خیالی به همراه نامه‌ها و اظهار نظرهای چندی به صورت ضمیمه ارائه شده است.



در فاصله دو نقطه...!

● ایران درودی. نشر نی - ۱۳۷۵

ایران درودی، نقاش بلند آوازه ایران در آغاز زندگی نامه خود - در فاصله دو نقطه... - بر این نکته تاکید می‌ورزد که: «در باور من اصل مهم، پذیرش اشتباه است که تعریف دیگر زندگی است، پذیرش دل‌تنگی‌هاست که تعریف دیگر عشق است، گرچه آنچه مهم است به چشم دیده نمی‌شود و آنچه گفتنی است در قلب نهان می‌ماند تا در سکوت ابراز شود.»

ایران درودی که نامش، کهن‌ترین عنوان سرزمینی به قدمت تاریخ، هنر و فرهنگ بشری است، صاحب و خالق جوان‌ترین جلوه‌های روح جهان و اشیاء منوری است که در وهله اول - و در مقام تابلوهای او - هیچ نشان و رد پای روشن از نمودگاری به نام «آدمی» این زنده‌ترین موجود صوری دیده نمی‌شود. اما چون پرده به یک سو رود، و به ضمیر رنگ‌ها و رقص‌انوار بی‌قرار و فرازمینی آثار او نزدیک‌تر شوی، نرم نرمان آوازی از دور دست می‌شنوی که نخست به تندری بنفش از آسمانی دیگر می‌ماند، ولوله روح رنگین‌کمانی که از صوت به حروف نزدیک می‌شود، تا تودریایی که اتفاقاً محور اصلی همه تابلوهای «ایران» زندگی و انسان است. گمشدگانی ازلی که همواره در پی همدند: زندگی، انسان را می‌طلبد، و انسان، زندگی را، و درودی در همه هجوم‌های رنگین و شفاف و اثیری خود، به جست و جوی همین گمشده است، درست به گونه همه شاعران و عاشقانی که در کلمات و رفتار خویش جز جویایی جان جهان خویش، راهی نمی‌روند و حضوری نمی‌یابند، که همه راه‌ها و هر حضوری، همین رفتن

به جانب رویاهایی است که هر دم و هر زمان و هر مکان و ممکن، تکرار می‌شود، و این راز همان واژه ابدی یعنی «عشق» است که «ایران» آن را پذیرش دل‌تنگی دانسته است، و دل‌تنگی‌های این زن نقاش ایرانی، همان آندوه فرزندان وار و مشترکی است که معنای انسان فرزانه را تضمین می‌کند. تعریف نهایی «در فاصله دو نقطه...» خطی است که خواب‌های پنهان در ضمیر ناخودآگاه ما را به توضیح زنده در برابر سؤال‌های همین زندگی فرا می‌خواند. ایران درودی در این اثر کلامی، تابلویی یگانه آفریده است که باید آن را با ذهن لمس کرد و با چشم شنید...

منظومه‌ای بس عاشقانه که خواهر خوانده رنج و روشنایی و فرهیختگی است؛ کمتر هنرمندی لااقل در ایران ما - نتوانسته است، این گونه با سرافرازی «شکسته نفسی» کاذب و مولود ناتوانی تاریخی را بسازیانی ساده و ژرف به تسخیر گرفته باشد. او تواناست، و نه زنانه، که به صورتی انسانی به انسان و جهان می‌نگرد: «تا این لحظه از زندگی دستم که می‌باید کوله بار غم‌ها و دل‌تنگی‌ها را بر زمین گذارد و به استقبال آینده رفت...»



حلاج و راز انالحق

عطاءالله تدین

حسین منصور حلاج متولد بیضای فارس در هجده سالگی به بغداد رفته با صوفیه مجالست نمود مدتی در صحبت جنید، با یزید و شبلی به سر برده پس از مدتی به مکه مشرف شد. حلاج از عشاق صاحب نام قرن سوم است عشق حق روح مکاشفه و شهود را در او تقویت نمود. سلوک این شاعر شوریده خلاصه‌ای از شیوه عرفان ویژه اوست. که از تجلی صفات آغاز و به تجلی ذات و نهایتاً به وحدت وجود پایان می‌یابد. بعد از سفرش به بلاد چین و هند و ترکستان که مریدان بسیار شیفته‌اش شدند بعضی از علمای ظاهر بر او متغیر شدند چرا که «تعلیمات حلاج با سلسله‌ای از احکام جزئی و جامد به شدت در تضاد بوده بدین جهت پیکرش را زیر ضربات تازیانه مجروح و سپس به چهار میخ کشیدند و گردن زدند...»

تحقیقات جامع و بسیط نگارنده در خصوص رسالت فکری حلاج نه تنها بر مبنای آثار برخی از بزرگان عارف ایرانی به دست آمده بلکه حاصل بررسی عقاید و تفاسیر نویسندگان و فلاسفه غرب و شرق، اروپا و آمریکا می‌باشد و انگیزه مؤلف در جهت ابضاح و تجلی هر چه بیشتر افکار و حقایق انالحق است.



فرهنگ اساطیر مصر

نوشتن: ویو

ترجمه ابوالقاسم اسماعیل پور

ساکنین حوزه سفلی نیل نظیر همه باشندگان دوران کهن، حدوث هر واقعه‌ای را به دخالت نیروهای مافوق طبیعی نسبت می‌دادند و بدین ترتیب از آغاز تاریخ‌نگاری تاکنون دسته‌های

ایزدان مختلفی مورد توجه بوده‌اند.

فرهنگ اساطیر مصر از مجموعه فرهنگ جدید اساطیر لاروس در این بررسی شمار ایزدان را به بیش از هفتصد و چهل می‌رساند که تنها به ذکر نامشان بسنده می‌کند و به بررسی آن دسته می‌پردازد که دارای آئینی اصیل بوده‌اند. گردآورنده مطابق نظام کیهان شناختی پیش رفته و ایزدان گوناگونی که به زایش یا مرگ انسان مربوطند، انسان‌های خداگونه و جاتوران مقدس را برمی‌شمارد.

در پایان این مبحث، پی‌نوشت، تصاویر و شرح تصاویر مذکور ارائه می‌شود.

قواعد العرفاء و آداب الشعرا

تألیف نظام‌الدین ترمینی قندهاری پوشنجی

مؤلف مانند همه فرهنگ‌نویسان، مواد فرهنگ خود را از کتاب‌های مختلف ادبی و عرفانی گرفته است. ده درصد اصطلاحات این کتاب همان است که در کتب اصطلاحات موجود است و ده درصد دیگر اصطلاحاتی است که عنوان آنها با اصطلاحات سایر کتب مشترک است اما تعریف‌ها مفارقت دارد و هشتاد درصد باقی خاص اوست و در کتب اصطلاحات موجود نمی‌باشد. مؤلف در سه بخش اصطلاحات سالکان، اصطلاحات عارفان و اصطلاحات عاشقان (شاعران) از منابعی همچون منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری به زبان عربی و نیز در بیان معانی باطنی از آثار بزرگانی چون فخرالدین عراقی - الفتی تبریزی - گلشن راز شبستری و شرح گلشن راز لاهیجی - تفسیر مواهب علیّه واعظ کاشفی و کشف الاسرار میبیدی و در بیان تشبیهات عاشقان از انیس العشاق شرف‌الدین رامی بهره جسته است.

کتاب حاضر به اهتمام احمد جاهد و توسط انتشارات سروش چاپ و نشر یافته است.

نگاهی دیگر

عباس یوسفی صدیق

هنر خوشنویسی در سیر تکاملی خود معرف استادانی بوده که نامشان در صفحه تاریخ جاودانه مانده است چه توانسته‌اند با تلفیق ویژگی‌ها و ابتکارات بسیار سبک‌های گونه‌گون پدید آورند و با احاطه برداش‌های چندنی نظیر ادبیات، شعر، موسیقی و... به اوج شکوفایی این هنر راه یابند.

آنجا که هنرمند برای بیان مضامین و پیام‌ها و ارائه شکل و فرم‌شان به تلفیقی از خط و نقاشی می‌رسد آن دو با ارتباطی درونی در کنار هم می‌نشینند و بسته به اینکه کدام یک استیلای بیشتری در اثر داشته باشند آنها را خط - نقاشی یا نقاشیخط می‌نامیم. نگاهی دیگر مشتمل بر نه تابلوی خط نقاشی و یک تابلوی نقاشیخط به همراه توضیحات وافیه در مورد سروده‌های مندرج، مضمون اثر و نحوه اجرای کار ارائه می‌شود. به روایت صدیق «با عبور از کلید گنج سعادت و پیامی در راه با تحمل سختی و مرارت

بسیار به صدای آب رسیدم لیکن در صدای آب باقی نماندم و چشمانم در یک پنجره برای دیدن به افق هنر اصیل گشوده شد و دیگر از آن پس سهم من پائین رفتن از پله متروکی که به چیزی در پوسیدگی و غربت اصل می‌شود نخواهد بود سهم من رسیدن به نگاهی دیگر است. نگاهی دیگر عالمی دیگر است و عالمی دیگر شگفت عالمی و آن کس که آن عالم را دریابد، شگفت آدمی». مجموعه حاضر شامل اشعاری از سهراب سپهری، فروغ فرخزاد، رهی معیری و فریدون مشیری است.

رمانتیسیم

لیلیان فورست

ترجمه مسعود جعفری

رمانتیسیم از مجموعه مکتب‌ها، سبک‌ها و اصطلاحات ادبی و هنری عنوان اثری است که نخست با تعاریف و تعبیر مشاهیر و بزرگان ادبی در باب رمانتیسیم و تاریخچه جنبش رمانتیک، سپس با معرفی رمانتیک‌ها و آثارشان در زمینه شعر غنایی، داستان و نمایش و دشواری‌ها و پیامدهای رمانتیسیم به بررسی همه جانبه این سبک می‌پردازد. در پایان به منظور مطالعه بیشتر به معرفی منابع جامعی در زمینه کتاب‌شناسی‌های انتقادی و مجلات، زمینه‌های تاریخی و اجتماعی، تاریخچه و تعریف رمانتیک، رمانتیسیم انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و... و موسیقی و هنر ارائه می‌شود. به زعم ناشر مجموعه مکتب‌ها، سبک‌ها و اصطلاحات ادبی و هنری در برگیرنده نزدیک به سی کتاب مستقل از هم است که برخی به نهضت‌ها و مکتب‌های ادبی (رمانتیسیم، کلاسیسیزم، رئالیسم و ناتورالیسم...) برخی به انواع ادبی (تراژدی، کمدی و حماسه...) برخی به ویژگی‌های سبکی (استعاره، تلمیح، طنز و...) می‌پردازند.

نشانه‌ها و معاینه بالینی

بیماری‌های قلب و عروق

دکتر علی اکبر توسلی

مهندسی پزشکی به عنوان یکی از رشته‌های جدید علمی ره‌آورد نوینی است که بیش از پیش تشخیص و مطالعه بیماری‌ها را محقق ساخته است. آنچه ورای الحاقات فنی و مهندسی خصوصاً در علم پزشکی شایان توجه است و در خور پردازش بیشتری می‌باشد تشخیص و درمان بیماری بر پایه نشانه‌ها و معاینات بالینی است. چرا که به کارگیری تکنولوژی گران بوده و همیشه و همه جا در دسترس نیست. مضافاً اینکه گاه بهره‌گیری نادرست و درمان اشتباه را در پی خواهد داشت.

این کتاب متکی بر آخرین منابع موثق و مشتمل بر سه بخش علائم شایع، معاینه و صداهای قلب و معاینه بالینی است.

کتاب یادشده با جدول، الگوریتم‌ها و شرح تصویری معاینات همراه است و افزودن واژه‌نامه فارسی - انگلیسی و کتابنامه در پایان کتاب براعتبار

آن افزوده است.

نگاهی به حقوق مصرف‌کننده

تحقیق از مهراکیز امید، علی‌رضا سعادت‌مندی

ناشر سازمان برنامه و بودجه جمهوری اسلامی ایران

نخستین گام گروه مطالعاتی بررسی قوانین و مقررات مانع توسعه وابسته به معاونت امور مناطق و مجلس در سازمان برنامه و بودجه که به منظور انتقاد بر چالش‌های قانونی موجود و پیشنهاد راه حل‌های قانونی ارایه در آبان ۱۳۷۰ تشکیل یافته است طرح لایحه حمایت از حقوق مصرف‌کننده در مجلس شورای اسلامی بوده که گزارش مفصل تحقیقی و توجیهی تحت عنوان «نگاهی به حقوق مصرف‌کننده» را منتشر نموده‌اند. کتاب یاد شده مشتمل بر چهار فصل پیدایش حقوق مصرف‌کننده در جهان و ایران و سیر تدوین لایحه، ضرورت طرح لایحه، بررسی و تحلیل حقوقی لایحه، مقایسه طرح اولیه تهیه شده توسط گروه و لایحه مصوب هیات وزیران و نیز دارای چهار پیوست مربوط به طرح‌ها و لوایح پیشنهادی و مصوب در مورد لایحه حمایت از حقوق مصرف‌کننده می‌باشد.

تصویر دیگر

همایون خسروی دهکردی - الهه مشتاق

«تصویر دیگر» عنوان مجموعه داستان کوتاهی است مشتمل بر شش داستان: آبر مرد - تعطیلات آقای نعمتی - آداب و رسوم دیرینه - مهندس قربانی - خیریه و داستان ابراهیم، که توسط دفتر نشر معانی منتشر شده است.

کتاب‌شناسی

نیما یوشیج

به کوشش علی میر انصاری

به همت سازمان اسناد ملی ایران، کتاب‌شناسی نیما یوشیج منتشر شد. این کتاب در پنج بخش اصلی فراهم آمده است. بخش اول به آثار نیما اختصاص دارد. در این بخش آثار مختلف وی بر حسب شعر، نامه، داستان، نمایشنامه و نقد یادداشت‌های روزانه ذکر شده است. در بخش دوم کتاب آثار مفقود و منتشر نشده نیما اختصاص یافته، و در بخش سوم ترجمه و آثار نیما به زبان‌های فرانسه، روسی، انگلیسی است؛ و در بخش چهارم مشخصات کتاب‌هایی را در بر دارد که به طور مستقل درباره نیما و یا آثار او نوشته شده است. بخش پنجم بیشترین حجم این مجموعه را به خود اختصاص داده که شامل مقالاتی است به فارسی و لاتین که درباره‌ی موضوعاتی چون کلیات زندگی و آثار نیما، اشعار، نامه‌ها، داستان‌ها و مقالات تحقیقی نیما بحث کرده است.

این کتاب، در ۳۰۰ نسخه، ۱۶۰ صفحه و بهای ۴۵۰ تومان، به انگیزه‌ی بزرگداشت یکصدمین سالروز تولد نیما یوشیج، انتشار یافته است.

فرم اشتراک مجله دنیای سخن

بهای اشتراک یک ساله داخل کشور را به حساب جاری ۳/ ۶۶۱۹ بانک ملت شعبه کریمخان زندکد ۶/ ۶۳۴۴ واریز فرمایید و فیش پرداختی با فتوکپی آن را همراه با فتوکپی این فرم به صندوق پستی تهران ۱۹۳۵-۱۴۱۵۵ ارسال نمایید.

تهران و شهرستان: ۲۰۰۰ تومان

نام و نام خانوادگی

شروع اشتراک

نشانی

کدپستی

شماره تلفن

به زودی منتشر می شود

چاپ سوم:

دیر آمدی ری را...

مؤسسه فرهنگی - هنری دارینوش - تلفن ۸۰۲۵۷۵۹

آموزش هنرهای تجسمی

نقاشی - گرافیک - مینیاتور

۸۲۰۸۶۶۲

آموزش

داستان نویسی

فیلمنامه نویسی

ونقد ادبی

نشانی: میرداماد، رازان شمالی پلاک ۱، طبقه اول،

شماره ۱۰۳ تلفن: ۲۲۷۷۹۲۱

یک نقطه عطفی در تاریخ تحولات نمایشی بوده‌اند، مطلبی را از درون تهی کرده و پوسته‌ای از آن را با محتوایی نیم‌بند به نام حقیر به دست خوانندگان خود داده‌اید. می‌باید بگویید تحلیلی چنین با دقت، در گفتار شما نبود، چون خواهم گفت کاش طی ده بار خلف وعده‌ی اهانت بار، یک بار - [برای کمک به خودتان] نوار را می‌آوردید تا نشان‌تان بدهم که هست - و تازه اگر به کمال نبود در تنقیدی که قاعدتاً باید می‌شد به کمال می‌رسید. اما شما متن و نوار را با اصراری خستگی‌ناپذیر ندادید. نمی‌دانم نخواستید بدهید یا نتوانستید - و یا نتوانستید که بخواهید، و من نیز هنوز نتوانستم بفهمم چرا؟

راستی چرا و به چه دلیل مطالب پیوسته و مربوط گفتار مرا که صرفاً برای ارائه شواهد و دلایل تاریخی بازگو شده بود، بی‌جهت و نابجا بریده و بعداً سؤال‌هایی بین جملات آن اضافه کرده بودید و از آن مصاحبه‌ای ساخته بودید، دم بریده، نارسا و خالی از سیر منطقی؟ باور کنید من خود هر چه بگویم نمی‌توانم مطالب دم بریده و نامربوط [بخش نخست] را سر هم بندی کنم، آقایان چرا با چاپ متنی که خالی از برهان و تاریخ و سند است عقاید و نظرات مرا بی‌دلیل و مدرک جلوه داده و از این راه خدمتگزاران صدیق و گرانقدر متقدم را که همیشه مورد احترام حقیر بوده‌اند رنجاندید؟ وقتی دلیل و برهان را از نقد و نظری بگیرد آن را تبدیل به نظری "عیب‌جویانه" کرده‌اید - و عیب‌جویی نه از سلامت روح و صداقت بهره دارد و نه از بی‌غرضی. آقایان شما چرا مرا به خوانندگان خود عیب‌جو و مغرض معرفی کردید؟

آقای سردبیر این همه "عذر تقصیر" و بیش از ده بار زیر پا گذاشتن قول و قرار مسجل برای این بود که ناغافل تلفن کنید و بگویید می‌خواهید با دسته گل و مصاحبه چاپ شده به دیدار این حقیر بیایید؟ یعنی کار انجام شده؟

من به مصاحبه‌گر و راوی جوان شما که دائم از بدعهدی شما نالان و شرمسار بود کاری ندارم، روی سخنم با شماست آقای جیرانی! شما فکر نمی‌کنید این تمهید موهن "دفع الوقت" [برای امری که نباید انجام بگیرد] درون‌شان یک روزنامه نگار حرفه‌ای است که گویا دوران نسبتاً طولانی در کار مطبوعات بوده است؟ شنیده‌ام این رفتار را عیناً با دیگران هم داشته‌اید "خوب این بد است، با تکرار این روال کار، باید جداً نگران این مسأله باشید که بین اهل نمایش واقعی آنه در یوزگان حریص خبر و عکس و رپرتاژ/ احترام و اعتماد پایداری نخواهید داشت. آن شیوه و شگرد "پهلوانی" روز روزش روال بالاجبی نبود - نه زیبا بود، نه عاقلانه، نه معتبر، دشمن‌ساز بود - اما کارساز نبود.

باید بسیار لاپتالی یا فرصت‌طلب باشد هنرمندی که رفتار موهن شما را ببیند و ندیده بگیرد و بگذرد - و من که نه فرصت طلبم و نه لاپتالی، حیرت زده با چشم دل دیدم که چه بی‌بها شده است عمر و عزت و حرمت هنر.

بله دوست عزیز! حقیقت این است که پوزش و "عذر تقصیر" خواستن مکرر شما نتوانست دل دردمند حقیر را التیامی بدهد، چون جز آنچه گذشت و گفتم می‌بینم که شما با زبان و کلامی که کلام من نبود دل‌های نازنینی را که مورد احترام من هستند آزرديد - من را رها... نمی‌دانم با دل رنجیده‌ی پیر ما "گرمسیری" چه خواهید کرد. @

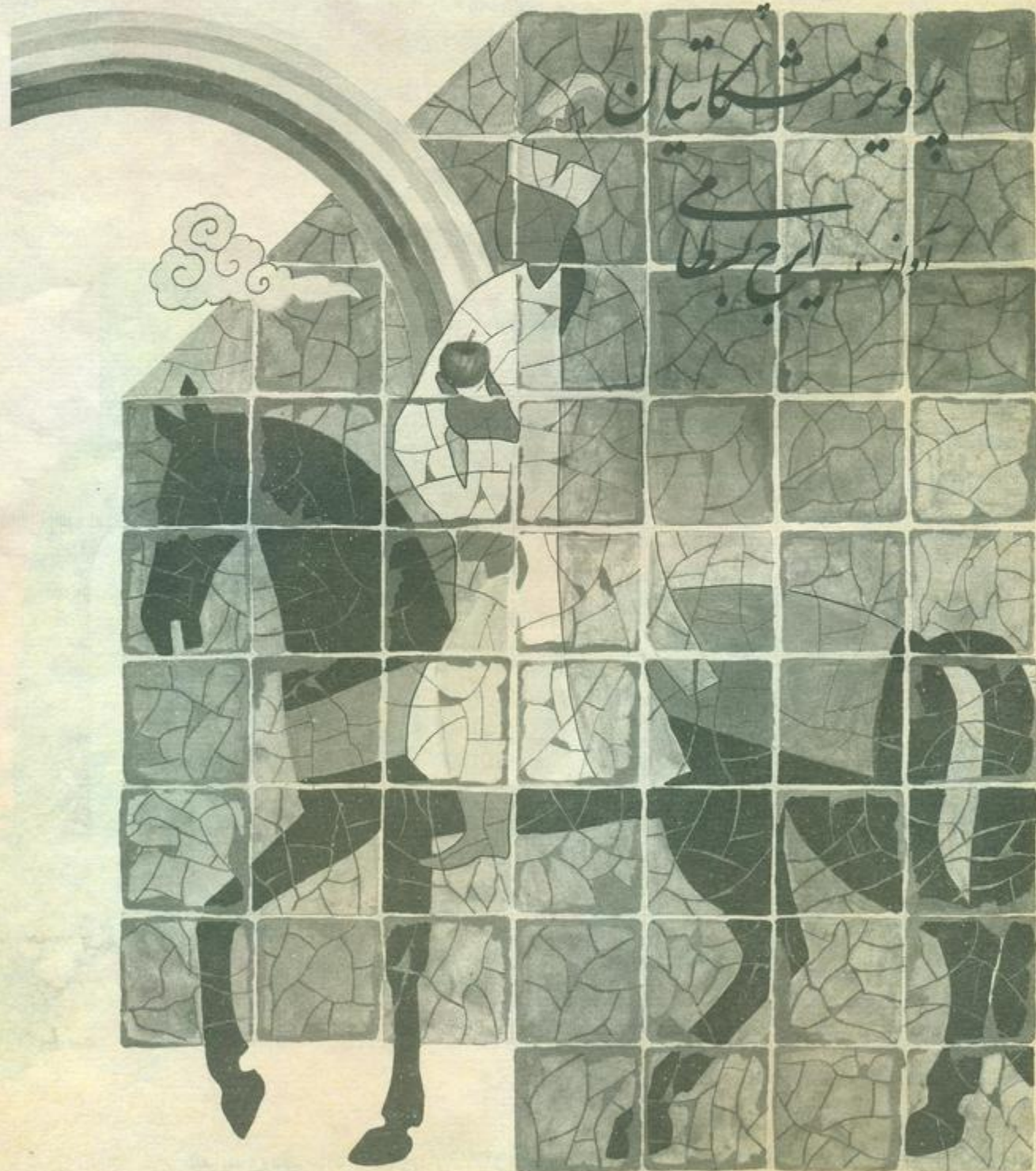
می‌توانست جایای نمایش بومی خودمان [تخت حوضی] را در اجرای برجسته‌ترین نمونه‌ی این نوع تئاتر [کم‌دیا دل آرته] ببیند و به وجد در آید. آنگاه چه کوتاه و آسان می‌شد راه. در چنین احوالی او قطعاً با هدیه‌ی "تئاتر ملی" به وطن باز می‌گشت نه با آداب‌تاسیون تئاتر قرن پیش - و افسوس، او با آن همه جوشش و خدمت وسیع، او با آن همه پشتکار و جنم و گرد آوردن و دمساز کردن، دریغ که دقت و کف نفس کم داشت، می‌گویم چرا. اینجا الزام توضیحات بیشتر دادم و می‌دهم که اگر قرار است چیزی مکرر شود، نارسا و نامفهوم باقی نماند. قبل از هر چیز این نکته را بگویم که این عدم دقت در شرائط و یا شیفتگی به جاذبه‌های از نفس افتاده‌ی غرب اختصاص به مرحوم نصر ندارد، بزرگ مردانی چون کمال‌الملک و پیش از او متفکر پرتوش و توانی چون آخوندزاده نیز همین تاثیرپذیری از هنر متقدم اروپا را داشته‌اند، منتها با یک تفاوت شخصی اما اساسی، محدودیت اندیشه و عدم استطاعت در نوجویی و بداعت در هنر می‌تواند ثمره‌ی محتوم فضای خفقان آلود و "درسته‌ای" باشد که جاریت برای استمرار حکومت خود در همه جا می‌گسترده و تمام مردم به ویژه هنرمندان را زیر فشار و ستم خود قرار می‌دهد. در چنین شرائط ناهنجاری که حکومت وحشت و ترور فراهم آورده اگر اندیشه‌ای بدیع و اثری نوین پدید نیاید چندان مهم نیست، اما در همین شرائط خدمتکار قلدر و ستمگر شدن مسأله‌ای دیگر است. هم سویی و تداوم کار در "پرورش افکار" سید علی خان نصر ثمره‌ی خفقان و وحشت از حکومت نیست، یک اختیار است و آدم با استعداد و علاقمندی چون او همکاری با "پرورش افکار" را آگاهانه انتخاب کرده بود، کاری که هرگز فرزانه‌ای چون کمال‌الملک نکرد. اوج این همکاری خفت بار و زشت را "در خدمت و خیانت" مختاری، موسیقی‌دان برجسته، در پست ریاست شهربانی پهلوی می‌توانید ببینید. من نسخی چند از نشریه‌های این مرکز فرهنگی و هنری را در اختیار دارم، خواندنی است. مطالب مندرج در آنها متأسفانه اکثراً سطحی، شامل لطفیه و مضحکه و نمایشنامه‌های بی‌خطر خانوادگی یا آداب‌تاسیون‌های فرسوده غربی است - و کلاً حاوی طرح و نقد مشکلات حیاتی مردم و جامعه در مانده‌ی ما نیست - جامعه‌ی فروخته و سرکوب شده‌ای که مبرم‌ترین نیازش، آزادی بیان و عقیده و حق‌گفتگوی ساده غیر سیاسی است.

با ارائه ملخصی از مطالب فوق، حرف من این بود که دنباله روی و تاثیرپذیری از تئاتر فرسوده غرب و حذف نمایش‌های سنتی و کم توجهی به مناسبات و معضلات حیاتی جامعه قهراً نمی‌توانست یک سیر طبیعی و متعالی را دنبال کند و زبان و اسلوب نمایشی نوینی را در تئاتر و سینما همراه بیاورد - مگر با یک دگرگونی ژرف و تجدید نظر جدی در امر فرم و محتوا.

حال شما از این نقد تحلیلی چه به دست داده‌اید؟ شما با حذف نایب جای ادله و براهین تاریخی از مطلبی درباره تحولات اجتماعی اروپا و ایران و زدودن نام پیش‌تازان هنری آن عصر انقلابی که هر

وطن من گروه عارف

آهنگ از سر رست گروه



تلفن پخش: ۲۰۷۹۹۷۲ - ۲۰۷۹۹۷۳

محصولات آرایشی و بهداشتی

دلبان

آشنایی با کیفیت برتر



لابراتوار آرایشی و بهداشتی دلبان
تولیدکننده انواع شامپو و کرم
و فرآورده‌های بهداشتی:
مایع ظرفشویی، سفیدکننده
و شیشه‌شور



تلفن‌های دفتر مرکزی تهران: ۸۲۵۳۲۹۲ و ۸۲۵۹۱۹۷ - فاکس: ۸۲۵۳۲۹۳